

گوروها،

جوانِ جوینده،

و

پیر پائیسوس

دیونیسوس فراسیوتیس



«گوروها، جوان جوینده، و پیر پائیسوس»

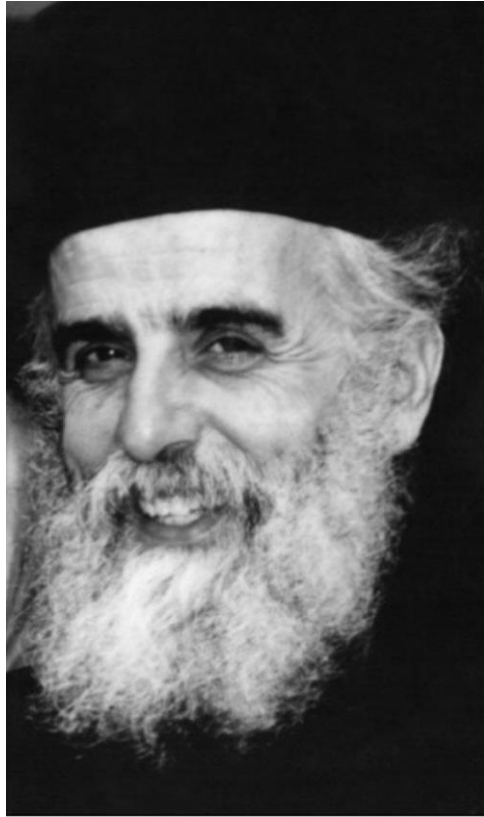
نویسنده: دیونیسوس فراسیوتیس



ترجمه: پائیسوس و والریا

ادیت: کریستینا و هلن

<https://orthodoxiran.com>



پیر اسحاق از کوه آتوس (۱۹۹۸-۱۹۳۶). (به قسمت پیوست کتاب مراجعه کنید).

نسخه انگلیسی این کتاب به پیر اسحاق ، فرزند روحانی پیر پانیسیوس،
و راهنمای روحانی من بعد از پیر پانیسیوس، اختصاص داده می‌شود.

فهرست

پیشگفتار.....	5
فصل اول – سوق داده شده به سوی شر:	
تجاری در دنیای هیپنوتیزم، جادوگری و علوم خفیه.....	16
فصل دوم – کمک الهی: ورود پیر پائیسوس به زندگی من.....	30
فصل سوم – بر لبه پرتگاه: بین دو سنت روحانی.....	62
فصل چهارم – درون آشرام‌های هند.....	89
فصل پنجم: سرانجام در خانه.....	165

پیشگفتار

اثر راهب آرسنیوس (ولیانگوفتیس)

برای من مایه افتخار است که پیشگفتار این کتاب را می‌نویسم، کتابی که نویسنده‌اش یکی از هزاران نفری است که به یاری از پدر متبارک پائسیوس آتونی، دست یافته است. اما آنچه او دریافت کرد صرفاً «یاری» نبود — بلکه مسیح، به راستی، او را به دعا‌های آن پیر از دهان گرگ نجات داد.

برای سال‌ها آشنایی با او مایه شادی من بوده و من بدون قید و شرط، راستین بودن روایتش را گواهی می‌دهم. نویسنده، مردی با اشتیاق عمیق روحانی، نمی‌خواست صرفاً از کتاب‌ها بیاموزد، بلکه می‌خواست حقیقت را به‌طور تجربی بشناسد. بنابراین — با خواست «آزمدن» — خود را به تجربیات غیرمسیحی، همچون یوگا، هیپنوتیزم و جادوگری سپرد. او که، همانطور که خود می‌نویسد، باور نداشت کسی با میل و رغبت خود را همسو با شر کند، خود را در خطری روحانی و مرگبار قرار داد. نیکی بی‌کران خدا — بسی فراتر از کنجکاوای او — گام‌هایش را به سوی کوه مقدس هدایت کرد. در آنجا، چشمانش به جهانی روحانی متفاوت، به روی حقیقت خداوند پدر ما گشوده شد، خدایی که محبتش به ما بیان‌ناپذیر کرد. در آنجا بود که شفای زخم‌های روحانی‌اش آغاز شد.

به واسطه پیر حامل خدا پائسیوس، تجربیات روحانی که او در آنجا داشت، وی را به حقیقت خداوند آراست. و با این حال — چه رازی که جان آدمی در خود پنهان می‌کند! — با وجود این، او انتخاب کرد که «همان فرصت» را به یوگی‌های هندو بدهد که به راهبان ارتدوکسی که ملاقات کرده بود داده بود. او درگیر این پرسش بود که آیا آن یوگی‌ها، که به طور خاص مجذوبشان شده بود، «با خدا» هستند یا «با شیطان».

در چنین وضعی، خود را در هند یافت، جایی که جستجوی طولانی در میان جماعت‌های سه‌گرووی مشهور را در پیش گرفت، که یکی از آنان همچون خدا پرستش می‌شد.

او به اهداف روحانی‌اش دست یافت، اما همین دستیابی، مرگ روحانی‌اش بود. اگر دعا‌های پدر پائسیوس در کوه آتوس نبود، به تاریکی «خداگونگی» شیطانی (لوسیفری) سقوط می‌کرد. سرشت و ژرفای نیت فرد، خطرات روحانی که با آن‌ها روبرو می‌شود، و دیگر شرایط زندگی‌اش — همه بخشی از داوری خداوند بر انسان هستند. و سرانجام، قلبش آن تاریکی را که راه نور مسیح را سد کرده بود، انکار کرد.

فیض لطیف و قدرتمند خدای تثلیث، که همواره به آزادی مقدس شخصی انسان احترام می‌گذارد، او را از زخم‌های سنگین روحانی و روانی که از هند با خود آورده بود، شفا داد. این فیض با عرق و خون، با عشق پدرانه و مادرانه پیر مقدس پائسیوس، به سوی او جلب شد.

نویسنده با ارائه این خاطرات تکان‌دهنده و قدرتمند، در واقع روایتی از رویارویی یک روح با مسئله بزرگ علاقه معاصر به معنویت هندو، جادوگری و اعمال مخفی را به رشته تحریر درآورده است — که در سی سال گذشته تقریباً کشورهای غربی، از جمله یونان، را فرا گرفته است.

در «نردبان صعود الهی»، راهنمای روحانی بی‌نظیر قرن ششم که قدیس یوحنا سینایی به ما عطا کرده است، می‌خوانیم که آنان که زمانی در دام هواهای نفسانی افتاده‌اند،¹ ممکن است با «بازیافتن سلامتی» از طریق توبه، «طبیبان، راهنمایان، چراغ‌ها و سکان‌داران برای همگان» شوند؛ و عادات هر بیماری را به ما بیاموزند و از تجربه شخصی خود بتوانند کسانی را که در شرف سقوط هستند، نجات دهند.

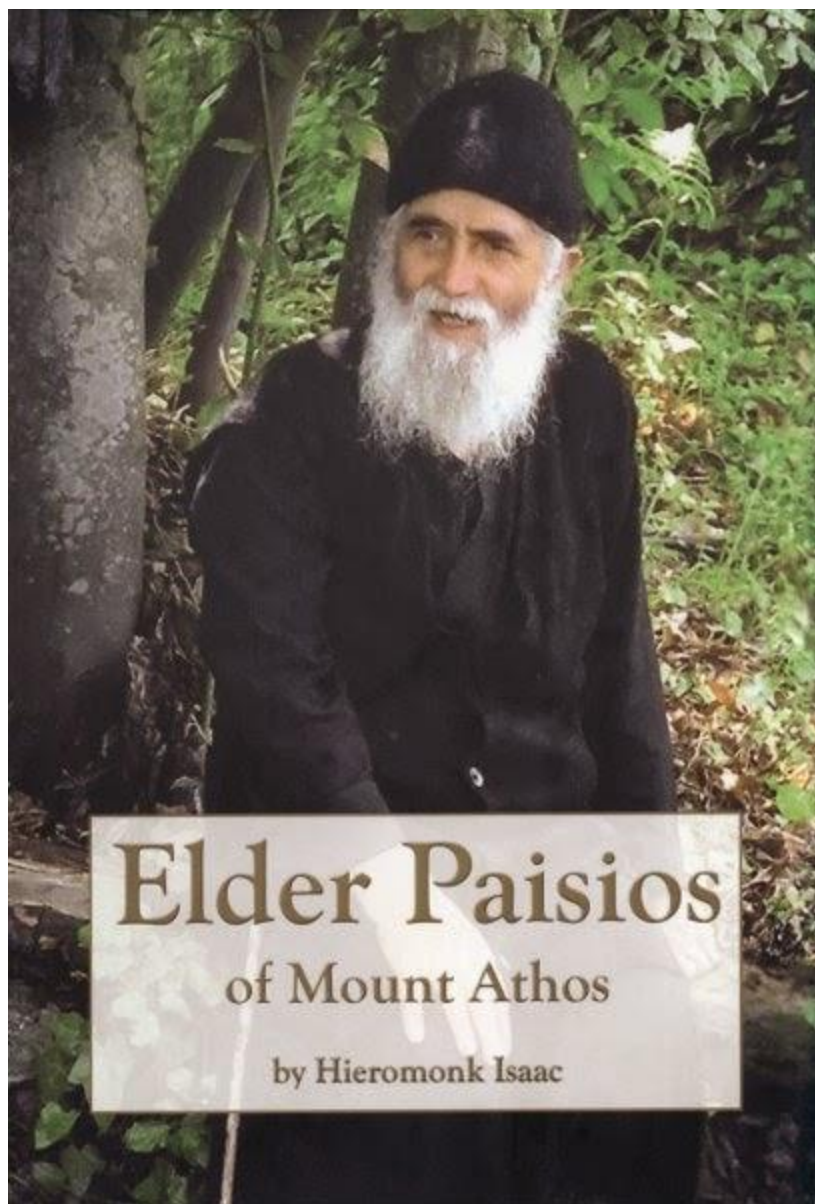
ما می‌توانیم از تجربه دشوار نویسنده بهره فراوانی ببریم. او امیدوار است که دیگران با آموختن داستان او، بتوانند به همان درکی که او رسیده است دست یابند، بدون آنکه مجبور باشند همان رنج را متحمل شوند. این آرزوی ما نیز برای همه جویندگان روحانی با نیت پاک است که این کتاب را خواهند خواند.

راهب آرسنیوس

صومعه مقدس قدیس آرسنیوس

واتوپدی، هالکیدیک، یونان²

می ۲۰۰۸



پیر پائیسوس در صومعه مقدس یوحنا الیهیدان، سوروتی، یونان، جایی که اکنون او در آنجا دفن شده است.

سخنی با خوانندگان

خود را خوش اقبال می‌دانم که در طول زندگی‌ام با افراد برجسته‌ای چون پیر پائسیوس آشنا شدم. آنها در کمک به من برای یافتن راهم نقش به‌سزایی داشتند. از طریق تجارب شگفت‌انگیزی که سخاوتمندانه در اختیارم گذاشتند، پاسخ‌هایی برای پرسش‌های دلهره‌آوری فراهم آوردند که سال‌ها با آنها دست به‌گریبان بودم: آیا جهان معنایی دارد؟ آیا خدا وجود دارد؟ چگونه باید زندگی کنم؟ من کیستم و سرشت درونی‌ام چیست؟ آیا پس از مرگ دیگر وجود نخواهم داشت؟

در حالی که غرق در چنین پرسش‌هایی بودم، در اعماق قلبی از راز حرکت می‌کردم و نفس می‌کشیدم. زندگی و جهان رازی عظیم بود و نزدیک‌ترین رازی که با آن روبرو بودم، خود من بود: خود من، آن موجود ناشناخته. من به سادگی نمی‌توانستم بدون پاسخ به این پرسش‌ها زندگی کنم؛ برای من، چنین زندگی‌ای ناممکن بود.

اطرافیانم و جامعه به‌طور کلی، بدون کمترین تفکری درباره‌ی این‌گونه مسائل زندگی می‌کردند. ارزش‌هایی که زندگی جامعه بر اساس آنها سازماندهی شده است، اقتصادی است. زندگی ما از پیش برنامه‌ریزی شده است. زندگی من نیز از قبل ترتیب داده شده بود. دیگران مدت‌ها پیش از تولد من، تمام فکرها را برایم کرده بودند. مدرکم را می‌گرفتم، شغل خوبی پیدا می‌کردم، ازدواج می‌کردم، صاحب فرزند می‌شدم، خانواده‌ای تشکیل می‌دادم، چند سفر و تعطیلات می‌رفتم، بازنشسته می‌شدم و سپس می‌مردم. همه چیز ترتیب داده شده بود. با خود فکر کردم: بسیار خوب، اما چرا باید همه این کارها را انجام دهم؟ معنا و هدف زندگی چیست؟

فهمیدم که هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شوی تا به شغلی بروی که معمولاً لذت‌بخش نیست و تمام انرژی‌ات را می‌گیرد. پس از آن، برای خوردن غذا به خانه برمی‌گردی، چرت کوتاهی می‌زنی¹ و برای استراحت یک مسابقه فوتبالی یا برنامه‌ای تلویزیونی بی‌محتوا تماشا می‌کنی که به دنبال آن اخبار شبانگاهی پخش می‌شود و در آن به تو گفته می‌شود چه چیزی جالب است و چه نظراتی باید درباره‌ی مسائل جزئی مختلف داشته باشی. پس از کمی خواب، این چرخه تکرار می‌شود. البته، هر از گاهی ممکن است دوستانی را ببینی و به رستورانی بروی تا خوش و بشی کنی، اما چه کسی انرژی یا توان فکری برای پرداختن به

پرسش‌های جدی را دارد؟ «بیخیال رفیق، ما فقط می‌خواهیم کمی گپ بزنیم تا روز را با خیال راحت سپری کنیم.» و در نهایت، تمام عمرت را اینگونه می‌گذرانی.

تحمل این وضع برایم بسیار دردناک بود. این فکر که عمرم را اینگونه سپری کنم، بدون آنکه بدانم چه بر سرم می‌آید، تقریباً مرا به مرز جنون می‌کشاند. با این حال، برای دیگران، پرسش‌های من درباره‌ی معنای زندگی در برابر واقعیت انسان معاصر، احمقانه به نظر می‌رسید. تمام سنگینی جامعه بر شانه‌هایم افتاده بود و مرا تحت فشار قرار می‌داد تا همرنگ جماعت شوم، همان‌گونه که توده‌ی عظیم بشریت زندگی می‌کردند. پرسش‌هایم را فراموش کنم و از تلاش برای یافتن پاسخ دست بردارم، چرا که پاسخی وجود نداشت، جز پوچی‌ای که همگان در اعماق وجودشان آن را می‌شناختند. احساس می‌کردم همچون سیزیف، در تلاشی بیهوده گرفتار شده‌ام، بارها و بارها تلاش می‌کردم، اما همه بیهوده بود.² من چندان قوی نبودم و احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام که با پیر پائسیوس آشنا شدم. اینجاست که آن تجارب شگفت‌انگیزی که درباره‌شان نوشته‌ام آغاز شد، زمانی که هدایای روحانی دریافت کردم که جهلم را برطرف کرد و پاسخ‌هایی را که به دنبالشان بودم، به من داد.

برای مدتی، از اینکه این مواهب را نزد خودم نگه دارم کاملاً خوشحال بودم. آنها را از گنجینه روحم بیرون می‌آوردم، تحسینشان می‌کردم و در برابر آنچه خدا به من عطا کرده بود، در شگفت می‌ایستادم. اما به تدریج به فکر دیگران نیز افتادم. با این حال، مدتی طول کشید تا تصمیم بگیرم که آیا باید این هدایای روحانی را آشکار کنم یا نه. به هر حال، مسیح فرمود: آنچه مقدس است به سگان مدهید و مرواریدهای خود را پیش خوکان میفکنید، مبادا آنها را زیر پای خود لگدمال کنند و برگشته، شما را بدرند.³ این را از روی تجربه می‌دانستم، چرا که دیده بودم وقتی با برخی افراد درباره‌ی این موضوعات صحبت می‌کردم، چگونه واکنش نشان می‌دادند. همیشه این خطر وجود دارد که وقتی در عصری که دروغ را دوست دارد از حقیقت سخن بگویید، دشمنانی برای خود بتراشید. با این وجود، احساس نیاز به نوشتن و سخن گفتن می‌کردم. اگر به دلایل خودخواهانه سکوت می‌کردم، دچار عذاب وجدان می‌شدم. فهمیدم که این وقایع شگفت‌انگیز آنقدر ارزشمندند که نباید در ورطه تاریک فراموشی گم شوند. وقتی به این فکر می‌کردم که چقدر کاغذ و جوهر برای چاپ مزخرفاتی که ذهن ما را خراب می‌کنند — مانند روزنامه‌های زرد، پورنوگرافی، مجلات مد، مجلات ورزشی و غیره — هدر می‌رود، قویاً احساس کردم آنچه می‌نویسم ارزش انتشار به عنوان هدیه‌ای به دیگران را دارد.

پیر پائیسوس را از نیات خود مطلع کردم، زیرا این موضوع مستقیماً به او مربوط می‌شد و او به من برای نوشتن کتاب برکت داد. در چندین نوبت، درباره آنچه می‌نوشتم گفت‌وگو‌هایی داشتیم. در یک مقطع، به من گفت که نوشتن را متوقف کنم و سپس، چند ماه بعد، به من اجازه داد تا کارم را از سر بگیرم.

از یک سو، برای خودم می‌نویسم تا آنچه را که اتفاق افتاده به یاد بیاورم، مبادا در آینده از خاطرم برود و تا آن را بهتر درک کنم. برای من، رویدادهایی که رخ داد، چشمه‌ای پایان‌ناپذیر از معرفت است. از سوی دیگر، افرادی هستند که برایم اهمیت دارند و دوست دارم آنچه را تجربه کرده‌ام به عنوان نشانه دوستی به آنها تقدیم کنم، تا بتوانیم یکدیگر را در سطحی عمیق‌تر و اساسی‌تر بشناسیم. همچنین به فرزندانم فکر می‌کنم و معتقدم که این کتاب می‌تواند هدیه‌ای مهم برای آنها باشد. در نهایت، برای جان‌های هم‌سویی که شاید شخصاً آنها را نشناسم، اما مطمئناً وجود دارند یا متولد خواهند شد و با همان پرسش‌هایی که من با آنها دست و پنجه نرم کردم، دست و پنجه نرم خواهند کرد، احساس شفقت می‌کنم. شاید کتاب من کمی حیاتی که به آن نیاز دارند، ارائه ندهد، اما شهادتی است که راه را نشان می‌دهد. گویی می‌گوید: «اینجا کسی است که می‌گوید معجزات مهمی واقعاً رخ می‌دهند. آنها فقط افسانه‌های پریان، اساطیر و ساخته‌های تخیل نیستند.» این معجزات بخشی از زندگی من هستند. آنها را با گوش‌هایم شنیدم، با چشمانم دیدم و با دستانم لمس کردم. شاید این امر چنین جان‌های هم‌سویی را تشویق کند تا در مسیر خود ادامه دهند، بجویند تا بیابند، همان‌طور که من جست‌وجو می‌کنم و یافتم. امید من این است که این «پول خرد بیوه‌زن» من، بتواند سهم کوچکی در جهت تعالی بشریت، خانواده بزرگ خدا، داشته باشد.

ادعا نمی‌کنم که کسی خاص بودم یا هستم. فقط می‌خواستم بفهمم که کیستم، کجا هستم و به کجا می‌روم. فقط می‌خواستم بدانم در این جهان چه می‌گذرد، پس از مرگ چه اتفاقی می‌افتد، چه چیز مهم است، چه چیز بی‌اهمیت است، و چگونه باید زندگی کنم. و من پاسخ این پرسش‌ها را یافتم؛ یا بهتر است بگویم، پاسخ‌ها به عنوان هدیه به من داده شدند، که برای آن عمیقاً از کسانی که زندگی، دانش و عشق خود را به شخص نالایقی چون من بخشیدند سپاسگزارم.

من نویسنده حرفه‌ای نیستم و نه ادعای ادبی دارم و نه مهارت ادبی. من درباره نظریه‌های فکری که پرورانده‌ام یا ایده‌های جدیدی که ساختم یا حتی احتمالات جالبی که کاوش کرده‌ام سخن نمی‌گویم. سعی نمی‌کنم «استدلال کنم». من صرفاً داستانم را می‌نویسم و تجاربی را که داشته‌ام ثبت می‌کنم، هرچند بسیاری از آنها برای انسان عادی باورنکردنی به نظر برسد — زیرا من هنوز تحت تأثیر برخی از پدیده‌های فراطبیعی، عجیب، متناقض، قدرتمند و شگفت‌انگیزی هستم که چنین چشمه معرفتی برای من بوده‌اند. هدف

من صرفاً گفتن داستانم است و واگذاری ارزیابی آن به خواننده. بسیاری از این تجارب، سیلی از احساسات را در من برانگیخت که آنها را نیز به عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از تجارب، ثبت کرده‌ام.

انسان مدرن می‌خواهد همه چیز در چارچوب دیدگاه او بگنجد و از اینکه از خواب خوش خود بیدار شود، بیزار است. به همین دلیل است که هر آنچه را که فراتر از جهان‌بینی اوست، مسخره می‌کند، تهمت می‌زند، تحریف می‌کند، به آن حمله می‌کند، آن را رد می‌کند و از آن متنفر است. او نمی‌خواهد فکر کند، زیرا تلویزیون به او آموخته است که از فکر کردن متنفر باشد. او نمی‌خواهد از خود سوال بپرسد، زیرا انجام این کار بسیار خسته‌کننده است. او نمی‌خواهد برای فراتر رفتن از سطحیت زندگی تلاش کند، زیرا فرهنگ مدرن او را در حالی که زندگی نازپرورده یک مصرف‌کننده گرسنه را در قفس مادی‌گرایی می‌گذراند، راحت کرده است. در حالت مرگ روحانی، زندگی او با زندگی بیولوژیکی بدنش تعریف می‌شود و علایق او با تمرکز انحصاری بر نیازها و امیال جسمانی‌اش مشخص می‌شود که تنها پیوندهای او را به ماده و کالاهای مادی تنگتر می‌کند. هنگامی که انسان روح جاودان، بخش والاتر وجود خود را، تحقیر می‌کند و عمیقاً به بدن خود وابسته می‌شود، کاملاً جسمانی می‌شود و خود را به زندگی‌ای پست محکوم می‌کند. و چنین است که انسان، با وجود داشتن کرامت، درک نکرد؛ او با چارپایان بی‌عقل مقایسه می‌شود و مانند آنها شده است.⁴ دعای من این است که این مردم بیچاره که در فلاکت خود بسیار نگون‌بخت هستند، به بدبختی خود آگاه شوند و یاری بیابند، همان‌طور که من یاری یافتم.

در واقع، افرادی هستند که ذهن و روح خود را از افسون‌های مسحورکننده سبک زندگی مادی‌گرایانه امروز رها می‌کنند، کسانی که به کلمات روحانی گوش فرا می‌دهند و قدرت و تمایل دارند تا آنچه را که برای بهبودشان باید تغییر کند، تغییر دهند. این افراد شجاعت و اشتیاق فروتنانه‌ای برای جهش دارند تا به سرچشمه روحانی حیات در روح‌القدس برسند. آنها کسانی هستند که در عصر احمقانه و مبتذل ما، باشکوه‌ترین جنبه انسان را در او حفظ می‌کنند. در برابر چنین افرادی، من با فروتنی زانو می‌زنم و همچون خادمشان، پیشاپیش برای غفلت‌ها و کاستی‌هایم از آنها طلب بخشش می‌کنم.

رویدادهای توصیف شده در یک دوره تقریباً ده ساله رخ داده‌اند و من آنها را مانند مجموعه‌ای از عکس‌های مناسبت‌های مهم ارائه می‌دهم که سعی کرده‌ام آنها را به ترتیب زمانی قرار دهم و به طور کلی ارتباط بین آنها را نشان دهم تا خوانندگان بتوانند با در نظر داشتن تصویر کلی، در هر داستان تعمق کنند.

نام برخی از افراد خصوصی و — گاهی اوقات — جزئیات بی‌اهمیت مربوط به آنها، برای حفظ حریم خصوصی‌شان تغییر داده شده است.

برای حفظ حریم خصوصی خود و خانواده‌ام، این اثر را با نام مستعار نوشته‌ام. البته، جرات نمی‌کردم بدون برکت پیر پائسیوس آنچه را که نوشته‌ام، بنویسم. با این حال، از آنجا که معمولاً یک مؤمن مسیحی ارتدوکس در بحث دربارهٔ تجارب روحانی خود بسیار محتاطتر از من است، می‌دانم که برخی ممکن است از جسارت من شگفت‌زده شوند. بنابراین، تنها دارم که خواننده این هدیه را، هرچند غیرمعمول، با همان روحیه‌ای که در نظر گرفته شده است، بپذیرد: به عنوان یادبودی برای «پدرم در مسیح»⁵ بنده خدا، پدر پائسیوس؛ و مهمتر از آن، به عنوان تشویقی برای دیگران، گزارشی از کارهای بزرگ و اسرارآمیز خدا که در روزگار ما برای جوانی در حال تقلا انجام شده است.

از اینکه این کتاب به زبان انگلیسی منتشر می‌شود، خرسندم. انگلیسی من برای انجام ترجمه به تنهایی کافی نبود، اما کار را به دقت بررسی کرده‌ام و از آن بسیار راضی هستم. علاوه بر این، تولید این نسخه به من فرصت داد تا در برخی جاها خاطراتم را تکمیل کنم و در جاهای دیگر توضیحات واضح‌تری ارائه دهم.

مایلم سپاس گرم خود را به همه کسانی که با ارائه توصیه‌ها یا پیشنهادات، با ارائه مشاوره، با تصحیح اشتباهات و لغزش‌هایم، یا با در اختیار گذاشتن استعدادها و دانش خود، در این کتاب سهیم بودند، ابراز کنم. نام آنها را ذکر نخواهم کرد، زیرا آنها از آن دسته افرادی هستند که گمنامی را ترجیح می‌دهند. خداوند پاداششان را عطا فرماید.

پیش از آغاز داستانم که اغلب به کوه مقدس⁶ و پیر پائسیوس مربوط می‌شود، باید اشاره کنم که همه راهبان در کوه مقدس یا جاهای دیگر از مرتبه روحانی او برخوردار نیستند. برخی به تازگی راهب شده‌اند و هنوز روح خود را از هواهای نفسانی پاک نکرده‌اند، بنابراین جای تعجب نیست که در نگرش و رفتارشان تفاوت چندانی با افراد دنیوی نداشته باشند. دیگران، که تعدادشان اندک است، نه تنها پیشرفت نکرده‌اند، بلکه از نظر روحانی حتی عقب‌گرد کرده‌اند، زیرا با وجدان تلاش نکرده‌اند. اما اکثر راهبان در کوه مقدس، مانند دیگر راهبان و راهبه‌های ارتدوکس در سراسر جهان، تا آنجا که در توان دارند تلاش می‌کنند؛ و بنابراین به گل‌های روحانی تبدیل می‌شوند که «باغ مریم عذرا»⁷ را زیبا می‌سازند. برخی آنقدر با وجدان، با چنان فداکاری و فروتنی تلاش می‌کنند که به طور کامل فیض روح‌القدس را به دست می‌آورند و عطر روحانی

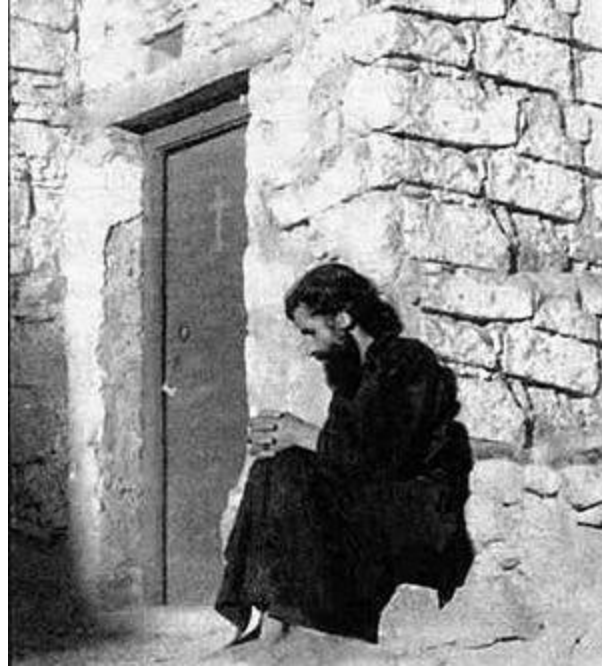
معنویت ارتدوکس را در سراسر جهان می‌پراکنند. همانطور که پیر یک بار گفت: «اگر کسی مانند زنبور عسل باشد، به دنبال گل‌ها می‌گردد تا شهد آنها را برای ساختن عسل بیرون بکشد. اگر کسی مانند مگس باشد، به دنبال چیزهای دیگر می‌گردد و بر روی آنها می‌نشیند.» این بر عهده شخص غیر روحانی است که به دنبال آنچه به نفع اوست، یعنی کمیاب‌ترین و گران‌بهارترین گل به نام تقدس، بگردد.

یادداشتی درباره زندگی نامه پیر پانیسیوس

پیر پانیسیوس، که نامش پیش از راهب ارتدوکس شدن، آرسنیوس ازنیپدیس بود، در ۲۵ ژوئیه ۱۹۲۴ به دنیا آمد و در خانواده‌ای با ریشه‌های اهل فاراسای کاپادوکیه^۸ بزرگ شد. وقتی قدیس آرسنیوس کاپادوکیه‌ای او را تعمیم داد، پیشگویی کرد که او «در پی گام‌های من راهب خواهد شد.»^۹ خانواده‌اش او را در سنت عمیقاً روحانی کاپادوکیه پرورش دادند، که مردان و زنان بسیاری با تقدس بزرگ پروراندند است.

دو سال پیش از تولد پیر، پس از پایان جنگ بین یونان و ترکیه، به منظور اجتناب از نسل‌کشی، خانواده‌اش به حدود ۱،۵ میلیون یونانی آسیای صغیر پیوسته بودند که سرزمین مادری خود را پس از ۲۵۰۰ سال ترک کردند. خانواده پیر سرانجام در کونیتسای اپیروس^{۱۰} ساکن شدند، جایی که او دوران کودکی خود را گذراند.

او از جوانی میل به زندگی رهبانی را از خود نشان داد، و سرانجام در سی سالگی راهب شد. او در صومعه مقدس استومیو در کوه‌های پیندوس، در صحرای سینا در مصر و مهمتر از همه، در کوه مقدس راهب بود، جایی که بخش عمده زندگی‌اش را سپری کرد. زندگی رهبانی‌اش قابل مقایسه با زاهدان دوران باستان بود. او زندگی‌ای در فقر و تنهایی شدید در کلبه‌ای در جنگل^{۱۱} داشت. رفتارش بسیار ساده و شیرین بود، و در حرکات و لحن صدایش هیچ تظاهری وجود نداشت. قلبش از عشق به همگان لبریز بود، و انبوه مردم با هجوم به کلبه‌اش برای دیدار و دریافت نصیحتش به این عشق پاسخ می‌دادند.



پیر پائیسوس در صومعه قدیس اییستی در کوه سینا، مصر، حدود ۱۹۶۳

هنگامی که او کوه مقدس را برای سفر ترک می‌کرد، هزاران نفر برای دریافت برکت او گرد می‌آمدند و تا سپیده‌دم در صف‌ها منتظر می‌ماندند تا تنها برای چند دقیقه با او صحبت کنند. و در آن فرصت کوتاه، بسیاری راه‌حل مشکلات خود را می‌یافتند. دیگران بعداً، از طریق دعاهایش، یاری می‌گرفتند.



آرامگاه پیر پائیسوس در صومعه مقدس یوحنا الیهیدان، سوروتی، یونان

او حتی در زمان حیات خود، بدون اینکه هرگز در رادیو، تلویزیون یا مطبوعات از او نامی برده شود، آوازه قداست او در سراسر جهان فراگیر شد. شهرت او سینه به سینه منتقل می‌شد و صدها نفر به صورت کتبی گواهی دادند که چگونه او به شکلی معجزه‌آسا به آنان یاری رسانده بود. اکنون کتاب‌هایی درباره معجزاتش نوشته شده است. او پدری روحانی برای بسیاری از افراد از همه قشرهای زندگی بود، از جمله سالخوردگان و جوانان، افراد سرشناس و گمنام. او با روش زندگی مقدس و معجزاتش، به مردم امکان داد تا نور مسیح و قدرت خدا را ببینند و بدین‌سان آنان را به سوی پیشرفت روحانی برمی‌انگیخت. او به راستی پیر بزرگواری بود. به درستی گفته شده که قدیس پائسیوس هدیه خدا به مردم عصر ما بود.

پیر در دوازدهم ژوئیه سال ۱۹۹۴ درگذشت و در صومعه قدیس یوحنا انجیل‌نگار، در روستای سوروتی در بیرون از شهر تسالونیک در شمال یونان به خاک سپرده شد. آرامگاه او به مکانی برای زیارت و چشمه‌ای برای شفا تبدیل شده است، زیرا او حتی پس از آرامیدنش نیز به انجام معجزات ادامه می‌دهد.

فصل اول

سوق داده شده به سوی شر:

تجاری در دنیای هیپنوتیزم، جادوگری و علوم خفیه

ریشه ها

یک بار از پدر پائیسوس درباره موضوعی که برایم بسیار گیج‌کننده بود پرسیدم: «پدر، چرا همه این معجزات برای من رخ داده است؟»

او پاسخ داد: «چون از زمانی که کودک بودی، کمکی که نیاز داشتی را دریافت نکردی. و نه تنها آن — بلکه در واقع به سوی شر رانده می‌شدی. بنابراین سزاوار کمک الهی‌ای بودی، و خدا آن را یکجا به تو عطا کرد.» و با گفتن این حرف، پدرانه به گونه‌ام زد.

پدرم همیشه کتاب به خانه می‌آورد، هر چند همیشه آن‌ها را نمی‌خواند. من از سنین کم عاشق خواندن بودم. در سال اول دبیرستان متوسطه اول (راهنمایی) بودم که در خانه‌مان به کتابی برخورددم، با صفحات هنوز بریده‌نشده، به نام «قدرت تمرکز: روش‌های پرورش حافظه و تفکر منطقی» اثر پل-کلمان ژاگو. با خود فکر کردم: «این به من کمک می‌کند معادلات ریاضی‌ام را به خاطر بسپارم.» در واقع، آن کتاب هرگز در هیچ چیز به من کمک نکرد — اما به هر حال، کتاب را برداشتم و شروع به خواندنش کردم. علاوه بر ارائه یک فلسفه درباره انسان و قدرت‌های پنهانش، کتاب حاوی تعدادی تمرین عملی برای پرورش حافظه و افزایش قدرت تمرکز بر یک موضوع واحد نیز بود — یعنی تمرین‌هایی درباره چگونگی کنترل افکار خود. من شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و شروع به انجام تمرینات کتاب کردم. سال‌ها بعد، وقتی دانشجوی دانشگاه بودم و به شکل عمیق‌تری با یوگا درگیر شدم، متوجه شدم که آن تمرینات دوران کودکی‌ام، نسخه ساده‌شده‌ای از تمرینات یوگا بودند. مطمئن بودم که نویسنده خود یک یوگی است.

در نوجوانی پرسش‌های زیادی درباره جهان اطرافم و خودم داشتم. به یاد می‌آورم که یک تابستان — باید حدود دوازده یا سیزده ساله می‌بودم — تقریباً کاملاً در خودم فرو رفتم و در عمق این مسائل اندیشه می‌کردم. از دوستانم که مدام فوتبال بازی می‌کردند فاصله می‌گرفتم — فقط با یکی دو نفر از آن‌ها گهگاه صحبت می‌کردم. آن‌ها نیز برخی از پرسش‌های مرا داشتند، اما هیچ‌کس به شدت من آن‌ها را حس نمی‌کرد. هر زمان که شروع به بررسی موضوعی می‌کردم، می‌دیدم که پشت هر سوال، سوال دیگری کمین کرده که ابتدا باید پاسخ داده می‌شد. پشت آن سوال، یکی دیگر پنهان بود، و پشت آن سوال نیز باز سوال دیگری بود. سوال بنیادین، که پاسخ تمام پاسخ‌های دیگر در زنجیره پرسش‌هایم به آن وابسته بود، این بود که "آیا خدا وجود دارد؟" مهم نبود که کدام یک از انبوه سوالات آزاردهنده‌ام را شروع به بررسی می‌کردم، همیشه به همین مسئله زیربنایی باز می‌گشتم. به سرعت آگاه شدم که نگرش من نسبت به جهان، روش برخورد با چیزهایی که برایم پیش می‌آمد، و در واقع کل زندگی‌ام کاملاً به پاسخی وابسته است که به این سوال اساسی و بنیادین می‌دادم.

وقت زیادی را به اندیشیدن، خواندن کتاب‌ها و صحبت درباره این مسائل با دوستانم گذراندم، اما به جایی نمی‌رسیدم. هر وقت دوستانم مرا در حال قدم زدن تنه‌ایم کنار پلی یا در جنگل‌ها در وقت ظهر می‌دیدند، شروع به مسخره کردنم می‌کردند: «چطوره؟ جواب سوالت رو پیدا کردی؟ خدا وجود داره؟» تعدادی از آنان عذاب مرا درک می‌کردند و برایش احترام قائل بودند، اما بقیه صرفاً بی‌تفاوت بودند و زود می‌رفتند تا توپ بازی کنند. (اگر من کسی نبودم که در تکالیف مدرسه به آن‌ها کمک می‌کردم، و قذبلند و تنومند هم نبودم، فکر نکنم می‌توانستم به این راحتی تمام تمسخرهایشان را تحمل کنم.)

پدرم متوجه این پرسش‌گری مداوم من و عشقم به مطالعه شد. بالاخره، قفسه‌های کتاب خانه‌مان را نامنظم رها کرده بودم. پیشنهاد کرد: «بیا بریم دوستی از من رو ببینیم، که می‌تونه چند کتاب بهت بده. اون کتاب‌های خوب زیادی داره.» بنابراین، یک بعدازظهر به خانه او رفتیم و من چندین کتاب گرفتم.

کتابی که بیشترین تأثیر را بر من گذاشت اثر "لرد برتراند راسل" بود. راسل در باورهای سیاسی‌اش یک سوسیال دموکرات و معتقد بزرگی به بشریت بود. نام کتاب "آنچه باور دارم" ** بود و فصل اول آن، که حدود شصت صفحه طول داشت، عنوان "چرا من یک مسیحی نیستم" را بر خود داشت.

آن کتاب مسیر زندگی مرا تغییر داد. برتراند راسل یک بی‌خدا (آتئیست) خودخوانده بود. کتابش نتوانست مرا به عدم وجود خدا متقاعد کند، اما از طرف دیگر، من نیز نمی‌توانستم با اطمینان پاسخ دهم که خدا

وجود دارد. آن سوال بر روی قفسه، بی‌پاسخ ماند. اما کتاب موفق شد مرا وادارد تا "ایمان مسیحی و دستوراتش را رد کنم" در حقیقت، من نتوانستم پاسخی جدی از جانب مسیحیت به راسل بیابم. هنوز با حکمت عمیق سنت پدران کلیسا (پاترستیک) آشنا نشده بودم — و تمام مجلات و کتاب‌های مسیحی که به دستم می‌رسید در مقایسه با کتاب او همچون داستان‌های کودکانه به نظر می‌آمدند. اثر لرد راسل موفق بود: از آن زمان به بعد من هیچ کاری با مسیحیت نداشتم.

آرس هیپنوتیست کننده

سال‌ها می‌گذشت تا وارد دانشگاه شدم، جایی که دوباره آماده بودم تا مسئله بنیادین وجود خدا را به چالش بگیرم. چیزهای بسیاری در زندگی‌ام آمدند و رفتند: ایدئولوژی‌ها، نظریه‌ها، جنبش اجتماعی مه ۱۹۶۸، جنبش هیپی، شب‌نشینی در کلاب‌ها، موسیقی راک، اتحادیه‌های کارگری، تحصن‌ها و همه چیز دیگر. من مشتاقانه در جستجوی آرامشی بودم که همراه با حقیقت می‌آید.

در زمانی که با آرس آشنا شدم، من و دوستانم دانشجویان سال دوم و سوم دانشگاه در تسالونیکه بودیم. این دوره بلافاصله پس از سقوط دیکتاتوری نظامی بود و تغییر عظیمی در قدرت دانشگاه از استادان به سمت دانشجویان رخ داده بود. بنابراین، چون والدینمان از نظر مالی حمایت‌مان می‌کردند، زندگی‌مان اساساً بی‌دغدغه بود، و جایی که تحصیلات دانشگاهی‌مان پایان می‌یافت، جایی بود که علایق واقعی‌مان آغاز می‌شد. من همراه دوستانم آثار مائو، لنین، مارکس و موری بوکچین را مطالعه کرده بودم، حتی اگر انجام این کار از نظر سیاسی هنوز خطرناک بود؛ و اکنون شروع به خواندن درباره روان‌شناسی کردم، که با ویلهلم رایش (شاگرد فروید) که آثارش برایم پلی از مارکسیسم بود آغاز شد. پس از پرداختن به اریک فروم، کارل یونگ، زیگموند فروید، آر. دی. لینگ و دیوید کوپر، به زودی خود را جذب عرفان شرقی‌هایی چون ویوکاناندا و کریشنامورتی، سوتراهای بودایی و پاتانجالی، آثار شاعرانی مانند رابیندرانات تاگور و جبران خلیل جبران، و رمان‌های هرمان هسه^۲ یافتم. همچنین نوشته‌های نویسندگان مرتبط با علوم، مانند آیزاک آسیموف، کارل سیگن، فریتیوف کاپرا، لایل واتسون و تیموتی لیری را خواندم، که بسیاری از آنان تلاش می‌کردند بین علم غربی و عرفان شرقی تلفیق یا مشابهت‌هایی بیابند، با آرزوی رسیدن به ترکیبی بین تفکر منطقی و تجربه شهودی.

این که چگونه آرس شصت ساله با یک گروه بیست ساله رابطه پیدا کرد معمای است که هرگز به شکل رضایت‌بخشی حل نکرده‌ام. به هر حال، در یکی از دوره‌های امتحان، همگی به آپارتمان دوستان نیکوس رفته بودیم، ظاهراً برای درس خواندن، و آرس آنجا بود — لاغر، با قدی حدود یک متر و هفتادوپنج، با موهایی سیاه در دو طرف سر و کاسه‌ی سری براق و خیره‌کننده. او از پیشینه‌ای کارگری بود و به دانشگاه نرفته بود، و این مشهود بود. اما از جوانی همان شیفتگی ما را داشت: علاقه به پدیده‌های روح‌گرایی. او در زمینه‌های مختلف این موضوع آگاه بود و پس از بحثی طولانی که در آن خود را در ارائه مسائل روح‌گرایی بسیار ماهر نشان داد، به ما گفت که خودش در نهایت بر هیپنوتیزم متمرکز شده است. او گفت به همه چیز گشوده است، اما بیش از همه هیپنوتیزم را دوست دارد.

سپس شروع به گفتن درباره دنیای ارواح کرد، درباره این که آنجا چقدر زیباست، چگونه موسیقی بسیار زیبایی می‌شنوی، چگونه پس از بازدید از آن احساس آرامش و تازگی می‌کنی، چگونه هوشیاری‌ات می‌تواند گسترش یابد، و چگونه می‌توانی توانایی‌های غیرعادی کسب کنی، مانند توانایی انتقال خود از تسالونیک به آمریکا. صحبت‌هایش درباره توانایی‌های غیرعادی توجه مرا جلب کرد، زیرا همیشه باور داشتم که انسان چیزی بیش از یک چرخ‌دنده در ماشین جامعه است — که همه ما ابعاد و قابلیت‌های کیهانی داریم.

او گفت: «بدن وجود دارد، و سپس بدن اختری وجود دارد که لطیف‌تر است — برای ساده‌کردن موضوع بگذارید آن را روح بنامیم — و در طی هیپنوتیزم این بدن از بدن مادی رها می‌شود و می‌تواند با سرعتی غیرقابل درک در فضا سفر کند، حال که دیگر توسط قوانین دنیای فیزیکی — گرانش، زمان و بقیه — محدود نیست.» او گفت هر کس که موافق باشد توسط او هیپنوتیزم شود، این نوع سفر را تجربه خواهد کرد و پس از ترک این جهان و حرکت در قلمرو جهان روحانی، با موجودات روحانی در تماس خواهد بود.

فکر نمی‌کنم آرس می‌توانست گروه پذیراتری از گروه ما پیدا کند. کتاب‌هایی که خوانده بودیم ما را با باورهایی از این نوع آغشته کرده بود؛ و اکنون، این فرصت ما بود که آن‌ها را عملی کنیم. او آزمایش‌های مختلفی انجام داد تا ببیند آیا سوژه‌های خوبی خواهیم بود و آیا استعداد واسطه‌گری (مدیوم) را داریم یا نه، و دریافت که همه ما گیرایی بالاتر از حد متوسط داریم، به خصوص من و یک نفر دیگر در گروه‌مان. بنابراین اولین قدم برداشته شده بود: ما به شرکت‌کنندگان فعال تبدیل شده بودیم. با این حال، چیزی در مورد

او بود که دوست نداشتم. حسی مبهم از چیزی داشتم — چیزی در نحوه حرکتش، چیزی در رفتارش — که مرا آزار می‌داد و باعث تردیدم می‌شد.

وقتی آرس رفت، نیکوس را با سوالات بمباران کردیم، اما فقط پاسخ‌های بسیار کلی دریافت کردیم. او آرس را از طریق برادرش ملاقات کرده بود، که اول با او آشنا شده بود. آرس یک تکنسین بازنشسته از نوعی بود که برای دولت کار می‌کرد. اما نیکوس چیزی به ما گفت که روی ما تأثیر گذاشت. برادرش موافقت کرده بود هیپنوتیزم شود، و در حالی که تحت هیپنوتیزم بود و چشمانش بسته بود، توانسته بود عددی را که آرس با انگشتانش نشان می‌داد «ببیند» و عنوان یک کتاب را بخواند. نیکوس سپس به ما گفت که خودش هیپنوتیزم شده و خود را در فاصله شصت مایلی بیرون تسالونیکه یافته بود، در حال تماشای ترافیک جاده.

ما زیاد به خانه نیکوس نمی‌رفتیم، اما بیست روز بعد دوباره همگی خود را آنجا یافتیم — همه همان افراد، هرچند هیچ قرار یا برنامه‌ریزی دیگری نکرده بودیم. بحث دیگری درباره همان موضوعات داشتیم، و شک‌ها و سوالات خود را به آرس خطاب کردیم، که پاسخ‌هایش را ارائه داد. در این جلسه من موافقت کردم هیپنوتیزم شوم؛ و وقتی واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم، شروع به آگاهی شدیدی از حضور خاصی کردم. این یک چهره بود، درخشان و طلایی، با ویژگی‌های نامشخص، و مدام بین آرس و من می‌آمد. آرس به من گفت آن را برانم. اطاعت کردم، اما با این که چهره می‌رفت، مدام باز می‌گشت و در نهایت مرا از حالت خلسه بیدار کرد. بعداً، در لحظات مختلف همچنان حضور آن را در اتاق حس می‌کردم.

از آرس پرسیدم چیست. او کم و بیش توانست مرا آرام کند، و گروه به بحث خود بازگشت. دوستم مانتوس حالا متقاعد شد که اجازه دهد هیپنوتیزم شود، و همه ما با علاقه نحوه آرام گرفتن، فرو رفتن در خلسه و اطاعت از هیپنوتیست‌کننده را مشاهده کردیم. وقتی مانتوس به حالتی که آرس می‌خواست رسید، آرس سعی کرد او را به جهت خاصی هدایت کند، اما یک بار دیگر آن حضور ظاهر شد. مانتوس گفت یک چهره درخشان و طلایی به جایی که نشسته بودیم وارد شده و در حال حرکت است. گفت چشمانش مانند چشمان گربه است. سعی کرد آن را براند، اما نمی‌رفت، بنابراین شروع کرد دقیقاً به ما گفت که در کجای اتاق حضور آن را حس می‌کند.

عجیب آن که، من دقیقاً همان چیزی را حس می‌کردم که مانتوس حس می‌کرد: احساسات خودم از مکان حضور در اتاق دقیقاً با گفته‌های او منطبق بود. حضور به زودی مانتوس را نیز از خلسه بیدار کرد، اما

علاقه‌مان برانگیخته شده بود. این حضور چه بود؟ آیا یک روح بود؟ و اگر چنین بود، چه نوع روحی؟ روح خوبی بود یا روحی شیطانی؟ تا زمانی که آن شب از هم جدا شدیم — همانطور که ماتئوس و من بعداً به یکدیگر اعتراف کردیم — هر دوی ما همچنان حضور روح را در میان خود حس می‌کردیم.

چنین مسائلی اکنون موضوع اصلی گفت‌وگوهای ما شد، و شروع به خواندن کتاب‌هایی درباره آن‌ها با دقت بیشتری کردیم، کتاب‌هایی درباره تجسد ارواح، کتاب‌هایی درباره جادوی سفید و جادوگری.

نشانه‌ها

به طور معمول، من به آسانی نمی‌ترسم. حتی در شب، هیچ چیز مرا نمی‌هراساند. اغلب در روشنایی ماه در جنگل‌های اطراف تسالونیک می‌زدم، و بارها در جنگل‌ها خوابیدم. وقتی حال و هوای رمانتیک داشتم، دوست داشتم شب‌ها دیر وقت، حدود دو یا سه صبح، در کوچه پس‌کوچه‌های شهر قدم‌زنی تنهایی داشته باشم. به ویژه علاقه‌مند به قدم زدن در محله‌هایی بودم که ساختمان‌های قدیمی‌شان حال و هوای گذشته را حفظ کرده بود.

با این حال، پس از تجربه‌ام با هیپنوتیزم، شروع به احساس چیزهای عجیب و غریب گوناگونی کردم. معمولاً حضور عجیبی را حس می‌کردم، حسی که موهای بدنم را سیخ می‌کرد، و صداهایی می‌شنیدم. خود صداها ترسناک نبودند، بلکه منبع ظاهری آن‌ها بود — این احساس که توسط چیزی فراطبیعی تولید می‌شدند. برای مثال، در حالی که حتی یک برگ بر درختان تکان نمی‌خورد، بدون ذره‌ای نسیم، ناگهان دری درون خانه با چنان نیروی عظیمی به هم می‌خورد که تقریباً از لولای خود کنده می‌شد. گاهی انگار چیزی در فاصله پانزده سانتی‌متری جلوی من منفجر می‌شد؛ در مواقع دیگر دو، سه یا چهار صدای بلند پشت سر هم در اطرافم می‌شنیدم، اما چیزی آنجا نبود. در واقع، من هیچ چیز نمی‌دیدم. از دست خودم عصبانی می‌شدم. چرا به چنین چیزهای احمقانه‌ای توجه می‌کردم؟ اما نه تنها صداها ادامه یافت، بلکه حالا شروع به شنیدن آن‌ها در مکان‌ها و زمان‌های دیگر کردم. البته، آن‌ها را نادیده می‌گرفتم یا، به هر حال، سعی می‌کردم نادیده بگیرم.

علاقه‌مان واقعاً برانگیخته شده بود. با یک راز مواجه شده بودیم. درست است، هر از گاهی این چهره‌های عجیب ظاهر می‌شدند و ما را می‌ترساندند، اما شروع کرده بودیم به عادت کردن به آن‌ها. به ملاقات در

آپارتمان نیکوس ادامه دادیم. مائتوس اولین کسی بود که، در پنجمین بار وقوع، متوجه شد آرس ناگهان ما را دور هم جمع می‌کرد، به عبارتی، بدون اطلاع قبلی به کسی. در یک بعدازظهر مشخص، بدون هیچ دلیل واضحی، همه‌مان ایده سرزدن به خانه نیکوس را می‌گرفتیم، و آرس همیشه آنجا بود. در آن زمان، ما حتی ارتباط زیادی با نیکوس نداشتیم و عادت به دیدنش نداشتیم. یک بار آرس را گیر انداختم: «هیچ کس حتی یک کلمه از تو نمی‌شنود. چطور موفق می‌شوی همه‌مان را دور هم جمع کنی؟» او گفت: «خب، به خودم می‌گویم: "از آنجایی که کار بهتری ندارند، بگذار همه به اینجا بیایند."» بنابراین، اعتراف کرد که به نوعی همه‌مان را دور هم جمع می‌کند.

من اصلاً از این خوشم نمی‌آمد. تا این زمان، آرس نوعی کنترل یا قدرت بر ما به دست آورده بود، و او از آن دست افرادی نبود که بتوان به او اعتماد کرد. آیا توانایی تأثیرگذاری بر افکار و خواسته‌های ما را داشت؟ و اگر چنین بود، تا چه حد می‌توانست بر آن‌ها تأثیر بگذارد؟ و اگر در برابر او مقاومت می‌کردیم چه اتفاقی می‌افتاد؟ در همین حال، حيله‌گری او — اگر دوست دارید آن را دیپلماسی بنامید — به تدریج آشکار شد، و من شروع به بی‌اعتمادی و محتاط‌تر شدن کردم. با این حال، از شرکت در این گردهمایی‌ها دست نکشیدم، و او آدرس خانه‌اش را به من داد تا بتوانم او را آنجا ببینم.

جالب این که، آرس معمولاً می‌گفت مسیحی است، و در خانه‌اش شمایل و چراغ‌های نذری داشت. با این حال، او کاهنان کلیسا را پست‌تر می‌دانست چون «از واقعیت روحانی بی‌خبر بودند.» او با کلیسا رابطه داشت، اما رابطه‌ای که بر اساس شرایط خودش بود؛ و انجیل‌ها را به هر شکلی که دوست داشت، هر شکلی که مناسب و مورد علاقه‌اش بود، تفسیر می‌کرد. و متوجه شدم که بخش‌هایی که با اهداف سازگار نبود را حذف می‌کرد.

در حدود آن زمان، یک شب در اتاقم با در بسته دراز کشیده بودم. سپس صداهای عجیبی شروع شد — یک کوبش ناگهانی و غیرقابل توضیح از کتابخانه یا روی شیشه پنجره. سال‌ها در آن اتاق خوابیده بودم و تمام صداهایش را می‌شناختم، اما این متفاوت بود. در واقع، آنقدر بلند بود که در شگفت بودم چرا والدینم آن را نمی‌شنوند یا چرا هر چیزی که این صداها را تولید می‌کند چیزی را نمی‌شکند. افزون بر این، احساس می‌کردم حضوری در اتاق است، و این مرا می‌ترساند. از رختخواب بیرون آمدم و در را باز کردم تا به خانواده‌ام نزدیک‌تر باشم، و سپس از دست خودم عصبانی شدم و در را بستم. هر بار که نزدیک بود به خواب بروم، کوبش دوباره شروع می‌شد، و من بیدار می‌شدم، وحشت‌زده، و در را باز می‌کردم. این اتفاق

سه بار افتاد. در نهایت، واقعاً عصبانی شدم. در را محکم بستم و در دلم نفرین کردم هر کس را که اینگونه مرا آزار می‌داد. تصمیم گرفتم با تحقیر با او برخورد کنم، و اگر دستم بهش می‌رسید حسابی کتکش بزنم. دوباره خوابیدم، و این بار واقعاً خوابیدم.

سپس صدای یک برخورد شدید و بلند شنیدم. در رختخوابم با جهشی بیدار شدم و اتاق را پر از تاریکی مطلق و وهم‌آلودی یافتم: نور چراغ خیابان، به شکلی عجیب، مانند همیشه اتاق را روشن نمی‌کرد. تاریکی در واقع مانع از ورود نور می‌شد — گویی فقط تاریکی نبود، بلکه نوعی وجود هوشیار بود. از این حضور تاریک وحشت کردم، و فوراً فریاد زدم: «مسیح»!

به محض گفتن این، در گوشه اتاق نمای درخشان یک شخص ظاهر شد. نورش به نحوی سفید و شفاف بود، و هرچند عجیب بود، اما برایم آرامش‌بخش بود. حس امنیتی فوری به من داد، و مرا از آرامشی لطیف سرشار کرد که تمام ترس‌هایم را برطرف نمود. آرام گرفتم، دوباره در رختخوابم فرو رفتم و به خواب رفتم. کل صحنه فقط چند ثانیه طول کشید.

صبح روز بعد، وقتی حوادث شب قبل را در ذهنم مرور کردم، گیج و مبهوت بودم. قادر نبودم هیچ تفسیر یا توضیحی برای چیزهایی که رخ داده بود بیابم، زیرا هیچ معیاری برای قضاوت نداشتیم، هیچ میزانی برای سنجش آنچه اتفاق افتاده بود. اما، به هر حال، چیزی نبود که بتوانم به سادگی نادیده بگیرم.

بار بعد که هیپنوتیست‌کننده را دیدم، آنچه رخ داده بود را توصیف کردم، از جمله آنچه هنگام نام بردن از مسیح اتفاق افتاده بود. او پاسخ داد: «نترس. یادم رفت بهت هشدار بدم. حالا که داری وارد دنیای ارواح می‌شی، اونا سعی می‌کنن بترسونت تا متوقف کنن. به من زنگ بزن و من میام و کمکت می‌کنم. نترس.» او «یادش رفته بود». منظورش از «یادم رفت» چه بود؟ حرفش را باور نکردم. او به سادگی خطرات را از ما پنهان کرده بود — دوستان دیگرم نیز تجربیات ترسناک مشابهی داشتند. او ما را در معرض خطر قرار داده بود، و از ما استفاده کرده بود: خودش هرگز هیپنوتیزم نشده بود، و فرزندانش را هم درگیر چنین چیزهایی نکرده بود. علاوه بر این، وقتی گفت «به من زنگ بزن و من کمکت می‌کنم» منظورش چه بود؟ آیا حالا به کمک او نیاز داشتیم — به او وابسته می‌شدیم؟ چرا باید به او زنگ می‌زدیم؟ آیا درخواست کمک از مسیح اشتباه بود؟ حتی داشتن گرایش‌های مسیحی در گروه ما مد نبود — آیا می‌گفت چیزی دارم که باید از آن شرم‌منده باشم؟ یا می‌گفت از مسیح بهتر است؟

پس از تجربه این نوع پدیده‌ها، چند نفر از گروه دیگر نخواستند ادامه دهند. اما من از کنجکاوی برای پی بردن به آنچه پشت همه اینها پنهان بود می‌سوختم — می‌خواستم حقیقت را کشف کنم، بنابراین به پیش رفتم. با این حال، مسائل به گونه‌ای پیش رفت که در نهایت آرس دیگر هیچ گونه ارتباطی با من نخواست. دختری که می‌شناختم از خارج بازگشته بود، جایی که مشغول تحصیل بود. در آنجا به هرئین معتاد شده بود و اکنون یک معتاد واقعی بود. چندین بار تقریباً به دلیل مصرف بیش از حد مرده بود و از دانشگاهش اخراج شده بود. می‌خواستم کمکش کنم، بنابراین پیشنهاد کردم نزد آرس برویم تا او را هیپنوتیزم کند تا در ترک کمکش کند. (او معمولاً ادعا می‌کرد هیپنوتیزم می‌تواند در راه‌های مفیدی مانند این استفاده شود.) او را به خانه‌اش بردم و وضعیت را توضیح دادم. او را هیپنوتیزم کرد، اما فایده‌ای نداشت. در پایان، آرس از درگیر شدن با پلیس ترسید، و در نتیجه ما دیگر هرگز یکی از آن گردهمایی‌های «اتفاقی» خود را نداشتیم.

(در مورد آن دختر، سال‌ها بعد، وقتی از پدر پائیسوس خواستم برایش دعا کند، از وابستگی به مواد مخدر نجات یافت. هیچ‌کس که او را در آن زمان می‌شناخت، از جمله خود من، باور نداشت که راهی برای نجاتش وجود داشته باشد، زیرا اعتیادش در مرحله پیشرفته‌ای بود و کوچکترین غریزه حفظ ذات نداشت — در واقع کاملاً برعکس. اما امروز او کاملاً تغییر کرده است.)

الکساندرا

در حدود همین زمان بود که با دختری به نام الکساندرا آشنا شدم، و شیوه رخ دادن آن به شدت عجیب بود. ما در دانشگاه یکدیگر را دیده بودیم، و او نشانی خود را به من داده بود. چند روز بعد برای یافتن خانه‌اش رفتم. خودرویم را پارک کردم تا بتوانم پیاده شده و اطراف را برای یافتن خیابان درست جستجو کنم، اما معلوم شد که فقط در فاصله‌ای حدود نه متری در خانه‌اش پارک کرده‌ام. به زحمت از خودرو بیرون آمده بودم که دیدم او در خانه‌اش را گشود و به بالا و پایین خیابان نگاه کرد. به سوی من آمد، در حالی که لباس ورزشی به تن داشت.

گفت: «منتظر بودم که دقیقاً در این لحظه برسی.» هر دوی ما شگفت‌زده شدیم، و احساس کردیم که «چیزی» در جریان است. پس از آن، چیزهای عجیبی در چندین مورد برایمان رخ داد. من شروع کرده

بودم به تلاش برای دیدن هاله انرژی او، با استفاده از روش‌هایی که در کتاب‌های یوگا خوانده بودم، هرچند او به شدت مخالفت می‌کرد. سپس شروع به شنیدن صداهای عجیب کردیم. با این حال، او نترسیده بود تا اینکه یک روز ناگهان دری درون خانه با صدای بلندی به هم کوبیده شد. همه پنجره‌ها بسته بود و هیچ نسیمی نمی‌وزید — کاملاً فراتر از قوانین طبیعت بود. وحشت کردیم، و او تقریباً در حال گریه به آغوشم افتاد.

الکساندرا رازی داشت، و هنگامی که با او درباره هیپنوتیزم، یوگا و جادوگری صحبت کردم، داستانش را برایم تعریف کرد. گفت: «مادربزرگی داشتم که می‌توانست مردم را از چشم زخم³ رها کند. اندکی پیش از مرگش، افسون مورد استفاده خود را به من آموخت، که گفت فقط اجازه دارد آن را به یک نفر فاش کند. من به آن زیاد فکر نکردم. سپس، مدتی بعد، باور کردیم که پسر عموی جوانم تحت چنین تأثیری قرار گرفته است: سرش درد می‌کرد، و پیوسته خواب‌آلود بود و شروع به رفتاری کرد که کاملاً مانند یک فرد عاقل نبود. و بنابراین من افسون را به کار بردم، و برای نخستین بار در زندگی‌ام، اثرات این نیروی اهریمنی را از کسی دور کردم. پسر عمویم بی‌درنگ بهبود یافت، اما من به مدت بیست و چهار ساعت بعد در درد بودم.

«از آن زمان بود که شروع به آگاهی نسبت به حضورهای عجیب داشتم. یک شب آغاز شد که در خانه خانواده‌ام در آتن تنها بودم. چراغ‌ها در آپارتمان ما روشن و خاموش می‌شدند، در حالی که به نظر می‌رسید برق در باقی ساختمان دست‌نخورده باقی مانده است. آشفته شده، به بالکن رفتم. هنگامی که می‌خواستم به درون خانه بازگردم، دیدم که پرده‌ها بالا رفته و در میانه هوا کشیده شده‌اند، موازی با کف. یخ زد — آنقدر ترسیده بودم که جرات بازگشت نداشتم. در عوض، تمام شب را در بالکن ماندم، سیگار می‌کشیدم و به موسیقی گوش می‌دادم. در سپیده‌دم خانه را ترک کردم، و تنها چند روز بعد بازگشتم، پس از آن که پدر و مادرم از سفرشان بازگشتند».

پس از آن، با این حال، ترس‌های الکساندرا به تدریج از او دور شد، و او هر از گاهی به استفاده از افسون ادامه می‌داد — این استعداد ویژه او بود.

عجیب آنکه، همه ما ماتریالیست بودیم. ما مارکسیسم و ماتریالیسم دیالکتیکی را مطالعه کرده بودیم، و از آنجا که از کودکی هیچ ارتباطی با ایمان نداشتم، در سن نوزده سالگی به یک مارکسیست تبدیل شده بودم. هر آنچه که به «دین» پیوند داشت را فریب و پریشانی‌ذهنی می‌دیدیم. با این وجود — گرچه نه به اهریمن

و نه به هیچ تفسیر روحانی از جهان یا تاریخ جهان باور نداشتیم — اما ایده جادوگری را می‌پذیرفتیم، یوگا تمرین می‌کردیم، و از صفحه اویجا و دیگر روش‌های روح‌گرایی استفاده می‌نمودیم.

دیمتریوس

در حدود همان زمانی که با آرس آشنا شدم، با مردی به نام دیمتریوس نیز دیدار کردم، که پسر عموی هم‌اتاقی دوستم مانتوس، کیریاکوس، بود. دیمتریوس معمولاً سالی دو یا سه بار از آتن برای دیدار می‌آمد و چند روزی نزد کیریاکوس و مانتوس می‌ماند. دیمتریوس دانشجو نبود. دو یا سه سال از ما بزرگتر بود و در یک آژانس مسافرتی کار می‌کرد. او همچنین یک "فراماسون" بود، و دیدارهایش گفتگوهای فلسفی درباره بشریت، جهان، خدا، روش‌های به‌کار رفته در جادوگری و مانند این‌ها را برمی‌انگیخت. مانتوس شروع به صحبت با او کرد، همان‌طور که من هم کردم، زیرا او باورهای استواری داشت و چیزهای زیادی می‌دانست، اما ارتباط فقط تا همین حد پیش می‌رفت. کیریاکوس به او اعتماد نداشت و گمان می‌کرد چیزی مشکوک درباره فراماسونری وجود دارد — همان‌طور که بیان می‌کرد، از «انرژی» پسر عمویش خوشش نمی‌آمد.

یک بار، وقتی آن سه نفر مشغول گفتگو درباره جادوگری بودند، مانتوس شروع به ریشخند کردن دیمتریوس کرد. این او را خشمگین ساخت. او به سوی پنجره اتاق مانتوس رفت، روی شیشه نفس کشید تا بخار کند، با انگشتش چند شکل عجیب کشید، و سپس زیر لب چیزی نامفهومی زمزمه کرد. هنگامی که کارش پایان یافت، به گفت‌وگو بازگشت. دیروقت آن شب، حدود دو یا سه بامداد، همه به خواب رفتند، دو پسر عمو با هم در یک اتاق و مانتوس به تنهایی در اتاق خودش.

مانتوس آنچه سپس تجربه کرد را این‌گونه توصیف کرد: «به محض این که به خواب رفتم — بوم! — صدای کوبشی بر پنجره شنیدم، و با جست‌وخیزی در رختخواب نشستم. به خود گفتم: "آرام باش"، و دوباره به خواب رفتم. اندکی بعد — بوم! — کوبشی بلندتر. بار دیگر با ترس و خشم در رختخواب نشستم. چند سیگار کشیدم، اندکی اندیشیدم، و تصمیم گرفتم که حتماً تحت‌تأثیر گفتگوی پیشین‌مان قرار گرفته‌ام. آرام شدم و دوباره به خواب رفتم، پس از آن که نخست پنجره را گشودم و اطراف را نگریدم تا ببینم کسی با من شوخی می‌کند یا نه. این بار بسیار خوب خوابیدم. سپس کوبشی دیگر بر پنجره، تیز و رسا. نخستین

چیزی که با گشودن چشمانم دیدم، آن شکل، آن نویسه‌های عجیب و نمادهایی بود که دیمیتریوس کشیده بود، که با نور چراغ خیابان روشن شده بود. شیشه پنجره دقیقاً در همان نقطه ترک خورده بود.

«ترسیدم، از رختخواب بیرون پریدم، به درون اتاق خواب دیگر دویدم، و دیمیتریوس را بیدار کردم. او همراه کیریاکوس به اتاقم آمد. به محض دیدن پنجره، رنگ از رخسارش پرید و تا آنجا که می‌توانست آن نگاره را پاک کرد. احساس کردم که او از هر کس دیگری بیشتر ترسیده است. باقی مانده شب را با چراغ‌های روشن گذرانیدم، و هر سه با هم سیگار می‌کشیدیم. هیچ‌کس جرات نداشت به خواب رود».

حدود یک سال بعد، به خانه‌ای که کیریاکوس با دوست دخترش زندگی می‌کرد — که دانشجوی پزشکی بود — سر زدم. آن‌ها به من گفتند که مشغول مطالعه "متون جادویی «سلیمانی»" هستند که دربردارنده اوراد نوشته‌شده برای فراخوانی ارواح پلیدند. این متون ارواح پلید را به نام و بر پایه قلمرو تخصصی ویژه‌ای که هر یک دارند، همراه با روشی که هر یک را می‌توان فرا خواند، فهرست می‌کنند. کیریاکوس و دوست دخترش تا اندازه‌ای از این کتاب می‌ترسیدند، اما آن را دور نینداختند، حتی با این که هم دیمیتریوس و هم من به آن‌ها گفتیم باید این کار را نکنند. چند ماه پس از آن، کمتر از یک سال بعد از این رویداد، مشکلات شدیدی در رابطه‌شان آغاز شد. آن دختر ناچار شد به دیدار روان‌پزشکان برود. او عقلش سر جایش نبود، و زندگی‌ای به‌گونه‌ای شگفت‌آور هرزه‌وار، تقریباً مانند یک فاحشه، در پیش گرفت و دیگران را نیز به این کار برمی‌انگیخت. من زبان کثیف و رکیکی را که در ملاً عام به کار می‌برد، خواه با مردمی که می‌شناخت یا نمی‌شناخت، شنیدم. او سرانجام خردش را از دست داد، یا "تسخیر ارواح پلید" شد. واپسین خبری که شنیدم این بود که پدر و مادرش او را به صومعه‌های گوناگون می‌کشانند، چرا که ایمان خود را به پزشکان از دست داده بودند.

یک رؤیای عجیب و غریب

یک شب، در همین دوره، خواب دیدم که در جاده‌ای خاکی راه می‌روم. در کنار جاده موجودی عجیب، شبه‌انسان، با قامتی متوسط تا بلند، بدنی تنومند، با بازوهای قوی و دُمی دراز و قدرتمند نشسته بود. سرش هم ویژگی‌های انسانی و هم حیوانی داشت. کاملاً طاس بود، گوش‌های دراز و نوک‌تیزی داشت و دو شاخ کوچک روی سرش بود، و تمام پوستش به رنگ مس بود. روی لبه جاده نشسته بود و به من نگاه می‌کرد.

عصبی شدم، اما از ترسم شرمنده، با غرور جوانی به راهم ادامه دادم. با خود فکر کردم: «به من چه؟ حتی نمی‌دانم چیست. فقط می‌گذرم و تظاهر می‌کنم وجود ندارد.» اما وقتی دقیقاً کنارش بودم، به من حمله کرد و به آسانی مرا نقش بر زمین کرد، کتکم زد و مرا از سر تا پا آلوده به کثافت کرد. این ترسناک بود، اما چیزی که مرا به راستی در وضعیتی از وحشت قرار داد، این بود که همچنین فلج شده بودم — حتی نمی‌توانستم کوچکترین انگشتم را تکان دهم. کاملاً در اختیارش بودم. اما ناگهان ناپدید شد، و من به آرامی شروع به حرکت دادن اندام بی‌حس شده‌ام کردم.

وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، در جاهایی که آن موجود در خواب به من ضربه زده بود درد احساس می‌کردم — گویی واقعاً کتک خورده بودم. البته خواب فقط خواب است، اما با این درد فیزیکی چه می‌کردم؟ سعی کردم نوعی توضیح بیابم، اما همه چیز غیرقابل درک باقی ماند. با این وجود، همه‌چیز را فراموش کرده بودم اگر اتفاقی حتی آزاردهنده‌تر بعداً رخ نمی‌داد. چند روز بعد، دوست دخترم به دیدارم آمد و گفت: «درباره تو خواب عجیبی دیدم که مبهوتم کرد. از خودت مواظبت کن، چون می‌ترسم نشانه شومی بوده باشد. مردی عجیب، شبیه به جانوری با گریزی در کنارش دیدم. تو را بر زمین انداخت و می‌زد.» شروع به پرسیدن جزئیات از او کردم، و دریافتم که هر دوی ما همان موجود را دیده‌ایم. هیچ‌یک از ما نمی‌توانست این پدیده را توضیح دهد، اما به زودی حواسمان پرت شد — دلبستگی‌های عاشقانه‌ای داشتیم که ما را در خود غرق کرده بود.

در آن حدود، ما دو نفر با زنی آشنا شدیم که شروع کردیم زمان زیادی را با او بگذرانیم. او به من اظهار علاقه می‌کرد، اگرچه هرگز پیشنهاد صریحی نداد. اگرچه بارها موقعیت‌هایی پیش آمد که می‌توانست چیزی بیشتر رخ دهد — حتی در خانه‌اش در یک تخت خوابیده بودیم — اما امور هرگز فراتر نرفت. دوست دخترم حسود بود، اما من صرفاً می‌خواستم دوست آن زن باشم، و او را به طور خاص جذاب نمی‌یافتم.

سپس، یک روز، او گفتگویی بسیار عجیب را آغاز کرد. ما درباره چیزهای بسیاری صحبت کردیم، به شیوه‌ای رمزآلود اما با درک کامل یکدیگر. در خلال این گفتگوی پر از پیام‌های ضمنی ظریف، من واضح ساختم که به او علاقه‌ای ندارم. او نیز به نوبه‌اش به من فهماند که چقدر احساس آزردگی می‌کند، و سپس آنچه به نظر تهدیدی پوشیده می‌رسید را بیان کرد: «خیلی خوب. من منتظر نوبتم در سپتامبر می‌مانم.» آن زمان ژوئن بود، و من حرفش را چندان جدی نگرفتم.

پس از این گفتگو، رابطه ما مانند قبل ادامه یافت. او به تدریج بسیار به دوست دخترم نزدیک شد، که شروع به آزارم کرد، زیرا نفوذی باورنکردنی بر او داشت. آن‌ها شروع کردند با هم به جوانان دیگر چشم‌چرانی کنند، و من حسود شدم. حالا این زن نیز در دنیای علوم خفیه دستی داشت، متونی از "میخائیل ایوانف، کارلوس کاستاندا، و جی. آی. گوردجیف" می‌خواند، و علایقش را با استفاده از یک دسته ورق تاروت عملی می‌کرد. در کار با ورق‌ها کاملاً ماهر شد و مکرراً برایمان ورق می‌گشود. او زن دیگری را می‌شناخت، استادش، که ادعا می‌کرد در خواندن ورق‌ها و پیش‌بینی آینده مهارتی غیرعادی داشت. آشنای مشترکمان اغلب این زن دیگر را به خاطر این مهارت و قابلیت‌های دیگرش می‌ستود، و شروع کرد به بردن دوست دخترم به خانه آن زن.

هرگز کاملاً درنیافتم چه بازی‌ای در جریان بود — فقط می‌توانم سرنخ‌هایی از رویدادهای رخ داده را کنار هم بچینم. به هر حال، با فرارسیدن سپتامبر، آن تهدید پوشیده را به یاد آوردم: «منتظر نوبتم در سپتامبر می‌مانم.» و در واقع دوست دخترم و من اندکی پس از سپتامبر، پس از یک سری سوءتفاهم‌های باورنکردنی، از هم جدا شدیم. اما این همه‌اش نبود — همه چیز در زندگی‌ام شروع به اشتباه رفتن کرد، و من شروع به تجربه حالتی از عذاب عمیق کردم که احساس می‌کردم دارم عظم را از دست می‌دهم، و حتی مرا به سوی خودکشی سوق داد. گویی آسمان بر سرم فرود آمده بود. پیوسته در شگفت بودم که چه بر سر من می‌آید — احساس می‌کردم کسی جنگی پنهان علیه من به راه انداخته، گویی سقوط من به هدف نهایی زندگی کسی بدل شده است.

بعداً از یک آشنای مشترک فهمیدم که من موضوع مکرر بحث در جلسات بین آن زن و استادش شده بودم. در واقع، مرا هدف فعالیت‌های روح‌گرایانه خود قرار داده بودند. جادوگری این زنان به خوبی می‌تواند آن سری نامحتمل از سوءتفاهم‌ها و بدبیاری‌ها، و عذاب روانی و سردرگمی‌ای را که در آن دوره متحمل شدم توضیح دهد — اکنون می‌بینم که شیوه زندگی بی‌احتیاط من به اهریمن حقی بر من بخشیده بود. پیرمردی که به من علاقه داشت و در این امور تجربه داشت به من گفت: «تو را طلسم کرده‌اند»، اما من فقط خندیدم.

فصل دوم

کمک الهی:

ورود پیر پائسیوس به زندگی ام

بازدید از کوه مقدس

من و دوستانم به آخرین روزهای تابستان رسیده بودیم و پول همراهان نیز داشت ته می‌کشید. اما فرصت استراحت ما کاملاً به پایان نرسیده بود و هنوز آرزو داشتیم از آن لذت ببریم: رفتن به ساحل و گشت‌وگذار. در این هنگام یکی از همراهان پیشنهاد کرد راهی "کوه مقدس" شویم. از آنجا که هیچ شناختی از آنجا نداشتیم، پرسیدم: «بگویید می‌خواهیم آنجا چه کار کنیم؟»

او پاسخ داد: «می‌توانیم از دیری به دیر دیگر برویم و گاهی هم دریا را ببینیم. در آنجا هم ماندن و هم خوردن و نوشیدن رایگان است.»

گفتم: «چه خوب، پس برویم.»

اگر دوستم روزی که قرار بود راه بیفتیم آن قدر اصرار نکرده بود، هرگز نمی‌توانستیم ساعت پنج صبح از خواب بیدار شویم تا به اتوبوس برسیم: فقط سه ساعت بود که به خواب رفته بودیم. اما بیدار شدیم و سفر اتوبوسی از تسالونیک تا بندرگاه کوچک اورانوپلیس حدود سه ساعت طول کشید. آنجا سوار کشتی روزانه به سمت آتوس شدیم و حدود یک ساعت و نیم دور شبه‌جزیره را پیمودیم. با تماشای صومعه‌های با عظمت و کلبه‌های زاهدانه کوچکی که در میان پوشش گیاهی، مشرف به دریا جا خوش کرده بودند، شادی عمیقی در وجودم حس می‌کردم. رویای زندگی آرام و عمدتاً دور از پوچی‌های دنیا، پیش چشمانم گشوده می‌شد. بارها با دوستانم درباره دور شدن از جامعه و ماشینیزم غیرانسانی‌اش گفت‌وگو کرده بودیم تا با قوانین خود و در سادگی، در طبیعت زندگی کنیم، و اکنون شاهد بودم که برخی موفق به انجام چنین کاری شده‌اند.

برنامه ما پس از رسیدن به بندر دافنی، بازدید از صومعه‌های کوتلوموشیو، ایپرون، استاورونیکیتا و گریگوریو و سپس بازگشت به تسالونیک بود. فرصت آن را پیدا می‌کردیم که با برخی راهبان آشنا شده و با آنان گفت‌وگو کنیم.

به یاد دارم که چقدر شگفت‌زده شدم وقتی فهمیدم راهبان چه شخصیت‌های جالب‌توجهی هستند. مردانی هوشمند، با درک سریع و غالباً تحصیل‌کرده بودند و با مسائل اجتماعی، ایدئولوژیک، سیاسی و آگزستانسیالی که برای من بسیار مهم بودند، بیگانه نبودند. گفت‌وگوهای ژرف و پرباری داشتیم که از آن‌ها بسیار لذت بردم. این نخستین بار بود که با دیدگاه آنان درباره این مسائل روبرو می‌شدم و نیاز داشتم زمانی را در خلوت به تأمل در نظراتشان بگذرانم. اما دریافتم که دیدگاه‌هایشان جدی است و نباید یک‌سره رد شوند.

همچنین از نحوه نظم زندگی آنان تحت روش «سینوییتیک» (زندگی مشترک رهبانی) تحت تأثیر قرار گرفتم، جایی که هیچ مالکیت خصوصی وجود ندارد و همه دارایی‌ها مشترک است. همه با هم و مهمانان، غذای یکسانی پشت میزهای مشترک می‌خوردند. هر سال، گردهمایی‌ای برگزار می‌شد که در آن به هر راهب، کار روزانه‌اش برای خدمت به جامعه در آن سال محول می‌شد، به طوری که هر کس فرصت انجام هر کاری را در صومعه پیدا می‌کرد. یک سال، راهبی ممکن بود باغبان باشد؛ سال بعد، نجار شود؛ و سال پس از آن میزها را بچیند. رئیس صومعه برای تمام عمر توسط برادران انتخاب می‌شد، مگر آنکه خود استعفا دهد.

ارزش‌ها و روابط در صومعه‌ها مرتبه‌ای متفاوت داشت. همه پدران تلاش می‌کردند با روحیه فداکاری و عشق برادرانه به یکدیگر خدمت کنند. در حقیقت، آنان لذت بسیاری در یاری‌رسانی می‌یافتند. شیوه زندگی آنان در تضاد کامل با فردگرایی خودمحور و بی‌عاطفه بسیاری از ساکنان شهرهای بزرگ بود. در کلیسای مسیحی نخستین، هیچ‌کس در تنگدستی نبود، زیرا ثروتمند و فقیر، دارایی خود را به خزانه مشترک کلیسا می‌سپردند و آن، مال همگان می‌شد. در صومعه‌ها، روح کهن مسیحیت با ضیافت‌های محبت و مالکیت مشترک، زنده نگاه داشته می‌شد.

در مقطعی، متوجه ناهمخوانی عظیمی شدم بین تصویری که در ذهنم از مسیحیان و زندگی مسیحی داشتم و آنچه آنجا می‌دیدم و تجربه می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم مسیحیان افرادی کوتاه‌فکر، مرموز و دارای مشکلات روانی هستند. ایمان مسیحی و کلیسا را مرده می‌پنداشتم و همواره سنت مسیحی را به‌عنوان بازمانده‌ای از گذشته می‌دیدم که توسط شارلاتان‌ها، کلاهبرداران و افرادی از این دست استفاده می‌شود. از مواجهه با واقعیتی دیگر، شوکه شده بودم.

با این حال، اتفاقی دیگر به صورتی اسرارآمیز در روح من در حال وقوع بود؛ در مدت اقامت در کوه مقدس، شادی و آرامشی ژرف تجربه می‌کردم. گویی کسی گام‌هایم را هدایت می‌کرد و مرا به سمت گفت‌وگو و آموختن از افراد مناسب رهنمون می‌ساخت. وقتی سوار کشتی ترک کوه مقدس بودم، تلاش کردم تجربیاتم را ثبت کنم: «زمانی که در کوه آتوس بودم، گویی در کارگاهی بودم که روح آموزش فشرده می‌دید، اما اکنون حس می‌کنم آماده ترک آنجا هستم. دگرگونی‌های تند در وضع روحی‌ام به من احساس این را می‌داد که مسیری برای روح ترسیم شده و ضرورتی درونی مرا وادار می‌کرد تا زمانی که روح به پایان این مسیر برسد، در کوه آتوس بمانم. از این مسیر سه حقیقت را آموختم.

نخست: در گورستان صومعه استاورونیکیتا، ما سه نفر با رئیس صومعه گفت‌وگو کردیم. این نخستین گفت‌وگوی ما با یک راهب بود. ما پیش از این نیز تحت تأثیر فضای کلی رهبانی با آیگون‌ها و نظم‌ش، مناظر و اصواتش قرار گرفته بودیم. وقتی این مرد سخن می‌گفت، ابتدا به نظر می‌رسید در افکارش گم شده؛ چشمانش را می‌بست، آرام سر تکان می‌داد و به حالتی دیگر فرو می‌رفت. در ابتدا، کلماتش عجیب به نظر می‌رسید، اما به مرور قابل‌درک‌تر می‌شد. از او درباره وجود اسرارآمیز کلیسا آموختم، آن «رود زنده‌بخشی که بی‌وقفه در طول اعصار جریان دارد». شروع به درک معنای خدا کردم، «آن که زمان را آفرید در حالی که زمانی نبود و مکان را وقتی مکانی نبود». نمی‌توانستم چشم از رئیس صومعه بردارم. نکته دیگری نیز هست که باید اشاره کنم. کلماتش روح‌آور بود و در ژرفای قلبم طنین می‌انداخت، جایی که تمام وزن عرفانی آن را احساس می‌کردم. در این لحظه بود که دریافتم چیزی فراتر از گفت‌وگوی ما در جریان است. کس دیگری جز رئیس صومعه، نادیدنی از بالا به ما آموزش می‌داد.»

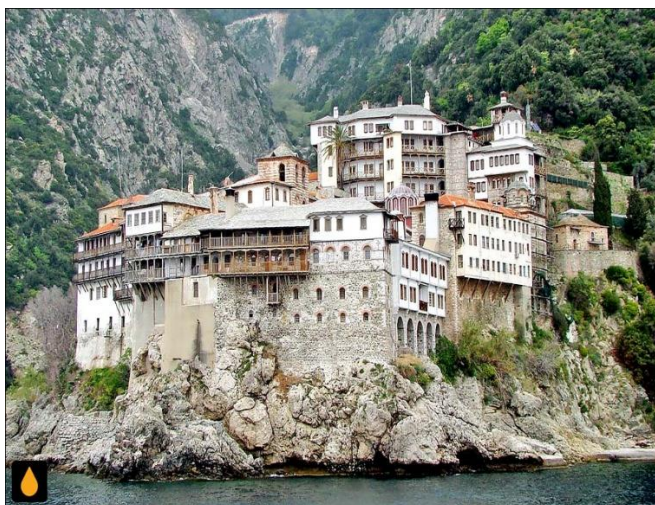


صومعه استاورونیکیتا، کوه مقدس



صومعه کوتولموسیو، کوه اتوس

دوم: در صومعه کوتلوموسیو تجربه‌ای متفاوت داشتم. احساس آشفتگی و ترس از یک اجبار درونی برای ترک آنجا مرا می‌لرزاند، زیرا افراد درون صومعه به درونی‌ترین افکار من دست یافته بودند. آنان به خوبی با مسئله وجود آشنا بودند. پدر آتاناسیوس هم‌سن من بود و با من از زندگی خود و اینکه چگونه مورد هجوم ارواح خبیث قرار گرفته بود سخن گفت. این نخستین بار بود که می‌شنیدم شیطان وجودی نزدیک و دست‌یافتنی است که هستی‌اش به واقعیت هستی آسمان و زمین و خود انسان است. این مسئله‌ای انتزاعی نبود، بلکه واقعیتی ملموس بود که روح من آن را حس می‌کرد و از ترس از آن می‌گریخت. مشخص نبود که آیا هر آنچه می‌بایست اینجا بیاموزم را آموخته‌ام یا باید بیشتر به کاوش ادامه دهم. آن شب، با دوستانم گفت‌وگویی داشتم. «این زاویه دید جدید چیست؟ آیا فقط برداشت آنها از واقعیت است یا خود واقعیت؟» دوستم پاسخ داد: «چیزی که مرا می‌ترساند، حرف‌های آنها نیست، بلکه این احساس است که ما واقعاً فقط با یک زاویه دید دیگر روبرو نیستیم.» این تجربه‌ای جدید بود که عظمتش ما را می‌ترساند.



صومعه گریگوریو، کوه اتوس

سوم: بعد از ظهر به صومعه گریگوریو رسیدم. تنها به سمت صومعه راه افتادم و در راه پیش‌بینی کردم که آن شب با کسی دیدار خواهم کرد و روز بعد آنجا را ترک می‌کنم. همه چیز چنان طبیعی رخ داد، اما در عین حال همچون حلقه‌های یک زنجیر به صورتی اسرارآمیز به هم پیوند خورده بود. درست در همان

لحظه‌ای که احساس آمادگی کردم، با همان کسی که نیاز داشتم ملاقات کنم، روبرو شدم. نیازی نبود میان جمعیت زائران و راهبان به جست‌وجو بپردازم یا به کسی خبر دهم، زیرا خود پدر سیموس پیش من آمد و با هم آشنا شدیم. احساس کردم می‌توانم آزادانه و به شیوه خودم با او صحبت کنم. او در گذشته سبک زندگی آزادانه‌ای داشت و دنیا را دیده بود. از گفت‌وگویمان، بار دیگر حس مسئولیت در برابر مسیر شخصی خود در این جهان را باز یافتم. او گفت: «هیچ رویدادی برای ما تصادفی نیست. شیوه‌ای که برای رویارویی با زندگی برمی‌گزینیم، اهمیتی بسیار بزرگ دارد».

نخستین بازدید من از کوه مقدس تنها سه یا چهار روز طول کشید، اما تجربه‌ای فراگیر و ژرف بود و وجودم را لبریز از دریافتی‌های تازه کرد. آنقدر نکته برای اندیشیدن درباره زندگی درونی‌ام وجود داشت که ناچار شدم آنجا را ترک کنم تا همه را در خود هضم و جذب کنم.

مواجهه شدن با پیر پائسیوس

بازدید من تمام جهان‌بینی‌ام را زیر سؤال برده بود، بنابراین چند هفته بعد بازگشتم تا همه چیز را ژرف‌تر بررسی کنم. به صومعه کوتلوموشیو رفتم، چون می‌خواستم دوباره با پدر آتاناسیوس گفت‌وگو کنم. به او احترام می‌گذاشتم چون مردی خوب و هوشمند بود و اطلاعات گسترده‌ای درباره مسائل ماوراءالطبیعه داشت. آن بعدازظهر، وقتی کارهایش پایان یافت، روی بالکن نشستیم و به گفت‌وگو پرداختیم.

«ببینید پدر، من می‌توانم وجود شر را به عنوان یک تمایل در روح انسان بپذیرم، اما وقتی شروع می‌کنید از شیطان به عنوان یک شخصیت با من سخن بگویید، به نظرم بسیار نامعقول می‌رسد».

«معقول باشد یا نه، این یک واقعیت است و من فقط می‌توانم درباره واقعیت با شما صحبت کنم».

«و شما چطور آن را می‌دانید؟ آیا شخصاً او را دیده‌اید؟»

او خندید. «فقط یک بار، اما من تنها پدر در این صومعه نیستم که او را دیده و با او جنگیده است».

«منظورتان از دیدن او چیست؟»

«خب، یک بار آمد و تمام باغ‌های سبزیجات صومعه را نابود کرد».

«چگونه آنها را نابود کرد؟»

«با شکستن قیم‌ها، کندن گیاهان از ریشه و به هم ریختن همه چیز.» من با ناباوری به او نگاه کردم، اما او با لبخندی نگاهم را پاسخ داد و ادامه داد: «یک بار به حجره من آمد و چنان ضربه‌ای به من زد که تا روز بعد هنوز درد می‌کشیدم.»

این سخن، کتک خوردن‌های بی‌دلیل خودم را هنگام بودن با آن دختر به یادم آورد، و با علاقه‌ای تازه از او پرسیدم: «پس آیا او را با چشمان خود دیدید؟»

«گاهی می‌توانید او را ببینید، گاهی نمی‌توانید. یک بار سه دیو را دیدم که می‌خواستند با من شوخی کنند.»
«و شما چه کردید؟»

«خندیدم — دیگر چه کار می‌توانستم بکنم؟ به هر حال، آنها خیلی خنده‌دار بودند»

من همچنان با ناباوری، اما همراه با علاقه‌ای فراوان به او نگاه می‌کردم، چون در حال تأمل در تجربیات خودم بودم. شاید این توضیحی برای آن ضربه‌ها، به هم کوبیدن درها و آن کتک‌کاری بود.

پرسیدم: «آیا آنها سر و صدا هم می‌کنند؟»

«چه سر و صدایی! حدود همین زمان سال گذشته، یکی از تازه‌کارها قرار بود راهب شود. قرار بود ساعت سه بامداد، پیش از روشنایی روز، برای مراسم تراشیدن موی سرش در کلیسای صومعه جمع شویم، اما آن شب گویی جهنم به پا شده بود. آنها حتی یک حجره را هم دست‌نخورده نگذاشته بودند. به درها می‌کوبیدند، پنجره‌ها را می‌زدند و مانند حیوانات زوزه و پارس می‌کردند. همه ما حدود نیمه‌شب در کلیسای اصلی برای حمایت از یکدیگر جمع شدیم — ما راهبان جوان‌تر به خصوص ترسیده بودیم.»

به شنیدن ادامه دادم، اما برایش روشن کردم که همه این‌ها را شگفت‌انگیز و باورنکردنی می‌دانم.

گفت: «ببین، شیطان نمی‌خواهد مردم بدانند که وجود دارد، زیرا اگر از وجودش بی‌خبر باشند، جنگیدن با آنها برایش آسان‌تر است. تو تا زمانی که دشمن را درک نکنی، از خودت در برابرش محافظت نمی‌کنی. اما وقتی او را کشف کردی، دیگر دلیلی برای پنهان شدن ندارد، پس آشکارا با تو می‌جنگد.»

او اتفاقات مشابه دیگری هم برایم تعریف کرد. در مورد یوگا و توانایی‌های پنهان انسان گفت و گو کردیم. این مسائل را با جزئیات بررسی کردیم و کاویدیم که آیا همه این پدیده‌ها را می‌توان با تلقین به خود یا

نظریه‌های روانکاوی توضیح داد یا خیر. گفتم شاید این‌ها فقط زاده تخیل باشند، یا شاید مسئله ناخودآگاه است، همان‌طور که یونگ می‌گوید.

روز بعد دوباره گفت‌وگو کردیم. به او گفته بودم که توانایی دیدن هاله افراد را دارم، پس از من خواست وقتی او با تسبیحش دعا می‌کند، هاله‌اش را ببینم. سعی کردم، اما موفق نشدم. بعد در مورد "پیر پائسیوس" با من صحبت کرد.

«در همین نزدیکی، راهب سالخورده و عزیزی به نام پیر پائسیوس زندگی می‌کند که صاحب کرامت است.»

حرفش کوچک‌ترین تأثیری روی من نگذاشت. در واقع، اصلاً برایم مهم نبود. با خودم فکر کردم: «خب که چه؟ یوگی‌ها هم چنین قدرتهایی دارند و خودم هم در این زمینه تجربه دارم.»

او از من خواست تا برخی تمرینات روحانی که هنگام یوگا انجام می‌دهم را نشانم دهد. پس تلاش کردم تمرکز کرده و وارد حالت مراقبه شوم تا هاله او را به وضوح و روشنی درک کنم. ناگهان، تغییر ناگهانی و شومی در روح احساس کردم. آنچه برای روح و ذهنم اتفاق می‌افتاد آن‌قدر هشداردهنده بود که متوقف شدم.

از پدر آتاناسیوس پرسیدم: «آیا چیزی متوجه شدی یا حس کردی؟» او به نظر بسیار ناآرام می‌رسید و خودم هم حال عجیبی داشتم. ناخودآگاه خودکارم را برداشتم و شروع به کشیدن کردم، با وجود آن‌که هرگز طراحی تمرین نکرده بودم و نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهم بکشم. اما قلمم انگار خودش حرکت می‌کرد و با یک خط، چهره‌هایی زشت و هولناک خلق می‌کرد. این چهره‌ها، با بینی‌ها، گوش‌ها و دندان‌هایی نامتناسب، شرارتی شدید را منتقل می‌کردند. شبیه چهره دیو‌هایی بودند که در نقاشی‌های دیواری جهنم دیده بودم. در مانده، نگاهم را به پدر آتاناسیوس انداختم و این چهره‌هایی را که کاملاً جدا از هر خواست شخصی‌ام کشیده بودم، به او نشان دادم.

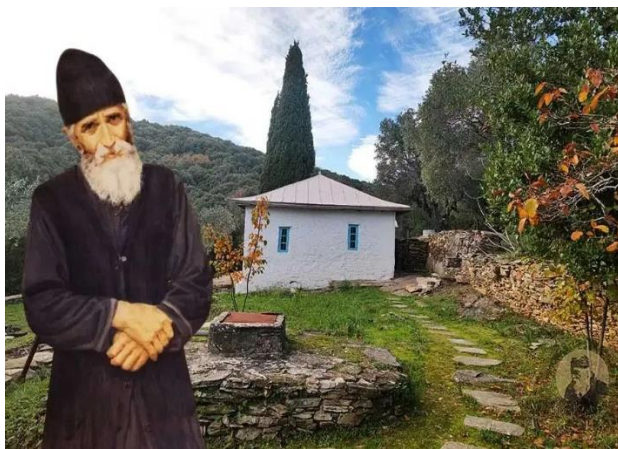
به محض این‌که پدر آتاناسیوس طراحی‌هایم را دید، خواست برود دعا کند. بلند شد و به من گفت: «فعالاً تو را تنها می‌گذارم. فردا می‌توانیم دوباره صحبت کنیم.» و سپس سریع از پله‌ها بالا رفت.

تنها ماندم. آنچه برایم اتفاق افتاده بود، عصبانیم کرده بود. احساس می‌کردم کسی دیگر بر خلاف خواست من از وجودم استفاده می‌کند. تصمیم گرفتم سعی کنم از این تأثیر رها شوم و دستم را تحت کنترل درآورم.

با خود گفتم: «می‌دانم چه کار کنم، یک کلیسای کوچک می‌کشم.» سعی کردم، اما غیرممکن بود. به جای آن، همچنان آن چهره‌های زشت را می‌کشیدم. فکر کردم: «چیز ساده‌تری امتحان می‌کنم، یک گنبد با صلیبی روی آن.» اما به جای آن، شروع به کشیدن سینه‌های یک زن برهنه کردم. از فرط خشم، کاغذ را به زمین انداختم. چه اتفاقی برایم داشت می‌افتاد؟ احساس سردرگمی و ترس می‌کردم. تصمیم گرفتم دراز بکشم، با این امید که کمی خواب مرا از این حالت آشفتگی رها کند.

صبح روز بعد، پدر آتاناسیوس آمد و مرا تشویق کرد تا به دیدار پدر پائسیوس بروم. حالا این ایده خوبی به نظر می‌رسید، پس راهنمایی گرفتم و در مسیر حرکت کردم.

وقتی به حجره پیرمرد رسیدم، ریسمان متصل به زنگ را کشیدم. کمی بعد، پیرمرد سرش را از پنجره بیرون آورد و پرسید: «پسرم، چه می‌خواهی؟» نزدیک نرده شدم و از او پرسیدم: «پدر، اجازه نمی‌دهی داخل بیایم؟» او کلیدها را روی سیمی قرار داد که به جایی که من ایستاده بودم می‌رسید و گفت وقتی داخل آمدم، دروازه را دوباره قفل کنم. وارد حیاط جلویی شدم، دروازه را قفل کردم و به سمت محل سکونتش راه افتادم. وقتی به جلوی حجره، زیر بالکنی که او ایستاده بود، رسیدم، پیر از من خواست ژاکتی را که روی زمین افتاده بود به او بدهم. ژاکت را برداشتم و قد کشیدم تا آن را به بالا برسانم. وقتی پیر خم شد تا آن را از من بگیرد، برای اولین بار چشمانمان به هم افتاد. چیزی در چشمانش بود؛ چشمانی بزرگ و نافذ که مرا تقریباً کور کرد. نگاه شیرینش قدرتمند و مقدس بود و فراتر از محدودیت‌های سرشت انسانی که من می‌شناختم قرار داشت. در یک آن، سرم را از روی شگفتی در برابر آن فروغ روحانی که پیش رویم بود، پایین انداختم. خودم را بسیار کوچک احساس می‌کردم.



حجره‌ی پانگودای پدر پائسیوس، یک ریاضت‌گاه وابسته به صومعه‌ی کوتلوموسیو

در مدتی که حدود سی متر دور خانه راه رفتم، احساس کردم رازی درباره توانایی‌های سرشت انسان بر من آشکار شده است.

چند ثانیه بعد که دوباره دیدیمش، پیری مهربان را با چشمانی کاملاً معمولی دیدم. اکنون فقط انسانی عادی به نظر می‌رسید، بدون هیچ نشانی از آن شکوه روحانی که پیش‌تر دیده بودم. نشستیم و شروع به صحبت کردیم. کمی بعد به او گفتم: «پدر، من دست کاهن‌ها را نمی‌بوسم، چون مؤمن نیستم»

«از آنجا که مؤمن نیستی، کار درستی می‌کنی».

در مورد موضوعات مختلف صحبت کردیم. او آن‌قدر با من خوب و مهربان بود که در عرض چند دقیقه، روح‌هایمان کاملاً به هم پیوست. به خاطر فضایل و فرزاندگی‌اش، شادی عظیم‌آشنایی با کسی را احساس می‌کردم که در نهایت می‌توانستم به او اعتماد کنم. در مقطعی، با شادی خندید و از من پرسید آیا اجازه می‌دهم از نظر روحانی کمکم کند. پرسید: «می‌توانم قدمی در درونت بزنم؟»

آن‌قدر به او اعتماد داشتم که بی‌درنگ گفتم بله. وقتی افزود: «هرچند پاهایم بو می‌دهد»، نتوانستم لب‌خند نزنم، چرا که او آشکارا به پاکی برف و به نیکویی مسیح بود. پاسخ دادم: «برایم مهم نیست».

سپس، با ملاحظت و ادبی فراوان، قدم به روح من گذاشت. حضور نورانی و شفاف‌بخشی را احساس کردم که با روحم پیوند می‌خورد و آن را با نوری شادی‌آفرین روشن می‌ساخت. مانند شادی و آرامش بازگشت به خانه پس از سال‌ها تبعیدی سخت بود. حتی نمی‌دانستم در این زندگی می‌توان چنین آرامش جوان‌کننده‌ای را در آغوش خدا احساس کرد. پیرمرد نیز در شادی من شریک بود.



پیر بانسیوس

بعدها آموختم که مسیحیان نخستین عبارت «مستی بیدار» را برای توصیف حال کسانی به کار می‌بردند که تحت تأثیر روح، به اوج‌های بزرگ و حتی حالات خلسه‌وار روحانی می‌رسیدند، اما در عین حال آرام و هوشیار باقی می‌ماندند - و این دقیقاً حسی بود که من داشتم وقتی وارد این حالت هرچه نورانی‌تر و شدیدتر می‌شدم، در حالی که همواره آرام و بیدار بودم.

پس از این، انسانی دگرگون‌شده از نظر روحی و روانی، به صومعه بازگشتم. راهبانی که در راه بازگشت با آنان برخورد کردم، با شادمانی از من می‌پرسیدند: «آیا از نزد پیر پائسیوس می‌آیی؟» گویی تقریباً نقشه‌ای هماهنگ شده بود. اثرات هدیه‌های آن پیر چنان آشکار در چهره‌ام پیدا بود که همگان می‌توانستند آن را ببینند. و از آنجا که من، به عنوان یک تازه‌کار، احساس می‌کردم در نوری عقلی شست‌وشو داده شده‌ام، با شادی به آن پیشکسوتان گفتم: «بله.» به راستی که با چیزی فوق‌العاده، اسرارآمیز و الهی در تماس قرار گرفته بودم.

اما یک ماه بعد، وقتی به زندگی در شهر خودم بازگشتم، دقیقاً مانند گذشته به زندگی ادامه دادم. البته پرسش‌های تازه‌ای داشتم و کتاب بسیار خوبی با عنوان «پدر سیلوانوس» که پدر آتاناسیوس توصیه کرده بود خریداری کردم، اما عملاً زندگی‌ام نرهای تغییر نکرده بود.

"تو حق نداری در زندگی‌ام دخالت کنی"

با این حال، پس از این دومین دیدار از کوه مقدس، احساس می‌کردم نیرویی نامرئی و ناپیدا بر مسیر زندگی‌ام اثر می‌گذارد. برای مثال، متوجه شدم که در تلاش‌های پستم برای نزدیک شدن به جنس مخالف موفق نمی‌شوم. وقتی سعی می‌کردم - با اصطلاحات مسیحی - با زنی مرتکب گناه شوم، برای اولین بار با دشواری‌های غیرمعمولی روبرو می‌شدم. این اتفاق بارها و در طول مدتی طولانی تکرار شد.

اگرچه منطقی‌ترین توضیح می‌توانست دخالت پدر پائسیوس باشد، اما از عمق وجود احساس می‌کردم که این راهب کاهن، پدر آتاناسیوس، مسئول است. بنابراین برایش نامه‌ای نوشتم و گفتم: «نمی‌دانم چه می‌کنی، اما هرچه هست، دست بردار. تو هیچ حقی برای دخالت در زندگی من نداری.»

بعدها، پدر آتاناسیوس برایم توضیح داد که چه اتفاقی در حال رخ دادن بود: «در آن زمان، من تازه کاهن شده بودم و فیض کاهنی به شدت ملموس بود. نام تو را در هر مراسم مقدسی که برگزار می‌کردم، ذکر

می‌کردم. دیگران از ما التماس می‌کنند که برایشان دعا کنیم و نامشان را در مراسم مقدس بیاوریم،» و خندید، «و تو آماده بودی ما را به خاطر انجام همین کار کتک بزنی.»

عطر صلیب

یک بعدازظهر تابستانی، دوستی که در اولین سفرم به کوه مقدس همراه بود، به خانها آمد. اگرچه او بیش از من از رهبانیت ارتدوکس فاصله گرفته بود، اما تأثیر خوبی بر او گذاشته بود. آن بعدازظهر او متفکر و درگیر یک دوراهی بود. هنگام بحث درباره این موضوع، پیشنهاد کرد که با او همکاری و راهنمایی‌اش کنم. دو راه پیش رو داشتیم: می‌توانستیم پول خوبی به دست آوریم، اما در این فرآیند به دیگران و خودمان آسیب روحی بزنییم، یا فرصت کسب درآمد را از دست بدهیم، اما به کسی آسیبی نرسانیم. در تقاطع فضیلت و رذیلت ایستاده بودیم و در این تأمل بودیم که کدام مسیر را باید دنبال کنیم.

در میان بحث، پدر پائسیوس را به یاد آوردم و در دلم از او برای یاری کمک خواستم. سپس به دوستم رو کردم و پیشنهاد کردم که چند دعا بخوانیم و بعد تصمیم بگیریم. نگاه شگفت‌زده‌اش نشان می‌داد که از پیشنهاد من متعجب شده است. فکر کردم قرار است مسخره‌ام کند، اما به تعجب پاسخ داد: «خوب است، بیا چند دعا بخوانیم.»

رهبانان هر بعدازظهر مراسمی به نام «دعای پایان شب» می‌خوانند. من اتفاقاً یک دفترچه کوچک از این مراسم داشتم، هرگز آن را نخوانده بودم. چون در خانها هیچ شمایی نداشتم، به جای آن صلیب چوبی که به گردن می‌آویختم را به دیوار زدم؛ صلیبی که پدر پائسیوس با دست ساخته و به من هدیه داده بود.

پس شروع به خواندن مراسم کردیم، با اشتباهات فراوان و به صورت آزمون و خطا. در پانزده دقیقه، مراسم به پایان رسید و من برای تکریم صلیب روی دیوار تعظیم کردم.

همان‌طور که به صلیب نزدیک می‌شدم، خود را در عطری ظریف و دلنشین غرق شده یافتم. از شادی بی‌خود شده، به دوستم گفتم: «بیا تو هم آن را تکریم کن!» او برای تکریم خم شد و سپس گیج و مبهوت ایستاد. دوباره برای تکریم رفت و عمیقاً نفس کشید. با حالتی حیرت‌زده به من رو کرد و گفت: «اما این معطر است.» صلیب را برداشت و بویید. توجه ما کاملاً به آن جلب شده بود. همان‌طور که به نوبت آن را تکریم می‌کردیم، متوجه شدیم که این عطر بهشتی اتاق را پر کرده و تأثیری غیرمنتظره بر ما گذاشته است.

روح‌هایمان شاد شد، ذهن‌هایمان سبک شد و تمام وجودمان در حالتی از شادی روحانی سهیم گشت، همان «مستی بیدار» که با پیر تجربه کرده بودم.

نیازی به بحث بیشتر نبود. تصمیم خود را گرفته بودیم. دیگر به پولی که از دست می‌دادیم اهمیتی نمی‌دادیم، زیرا با اطمینان می‌دانستیم کار درست کدام است و خوشحال بودیم که آن را انجام می‌دهیم، حتی اگر در این راه متحمل ضرر مالی شویم و نتوانیم موتورسیکلتی را که این‌قدر می‌خواستیم بخریم. بدون هیچ تأخیری، بلند شدیم و با شادی به حل مسئله به روش درست پرداختیم.

با نگاه به این خاطره، درمی‌یابم که بزرگ‌ترین فایده‌ای که عایدمان شد، این نبود که از درگیر شدن در یک کار نامشروع نجات یافتیم، بلکه این بود که به یقین و باوری رسیدیم که خدا در زندگی روزمره ما عمل می‌کند. ما گواه زنده‌ای داشتیم که قدیسین نگران ما هستند و توانایی کمک به ما در کشمکش‌های روزانه مان را دارند.

از آن پس، مرتباً به کوه مقدس سر می‌زدم، گاهی دو یا سه ماه می‌ماندم. از زندگی ساده و صلح‌آمیز و پر از درون‌نگری لذت می‌بردم.

اولین آزمایش‌ها در زندگی روحانی

صداهای آزاردهنده

به یاد دارم وقتی فهمیدم پدر پائسیوس زندگی‌نامه پدر آرسنیوس کاپادوکیایی را نوشته است، چقدر برای خواندنش هیجان‌زده شدم، به خاطر تأثیر عمیقی که آن پیر بر من گذاشته بود. در صومعه کوتلوموشیو، نزدیک‌ترین صومعه به حجره پیر، در اتاقم را بستم و غرق خواندن کتاب شدم که واقعاً تأثیرگذار بود. به یاد دارم با خود فکر کردم: «فقط یوگی‌های هندو نیستند که چنین قدرت‌هایی دارند. این کاهن باید یوگی بزرگی بوده باشد.» قبلاً کتاب‌های مختلف هندو درباره زندگی برخی یوگی‌های بزرگ را خوانده بودم، اما این اولین بار بود که درباره یک قدیس مسیحی می‌خواندم. با شگفتی فکر کردم: «این یعنی افراد پیشرفته روحانی حتی در یونان و در مسیحیت نیز وجود دارند.» هرچه بیشتر می‌خواندم، بیشتر تحت تأثیر زندگی مقدس پدر آرسنیوس قرار می‌گرفتم.

ناگهان، شروع به شنیدن صداهایی در اتاقم کردم که مثل ترقه بود. از تعجب پریدم و با نگرانی اطراف را نگاه کردم. هرچند توضیحی برایش نمی‌یافتم، اما صداهای انفجاری در اطرافم و درست جلوی صورتم در روشنایی روز ادامه داشت. هیچ اطلاعی نداشتم که چگونه واکنش نشان دهم. سرانجام، تصمیم گرفتم آنجا را ترک کنم و به سمت حجره پیر بروم.

وقتی ماجرا را برای پیر گفتم بسیار ناراحت بودم، اما او فقط خندید و گفت: «از آن شیطان نترس. جای نگرانی نیست. فقط دید که روح تو از خواندنت بهره می‌برد و سعی کرد تو را متوقف کند. چیز ترسناکی نیست.» مرا در آغوش گرفت، روی من علامت صلیب کشید و با آرامش راهی‌ام کرد.

در راه بازگشت، با خود فکر کردم: «نمی‌گویی واقعاً هم شیطانی وجود دارد، همان‌طور که او می‌گوید؟» طبیعی است که توضیح پیر را نپذیرفتم. نه هوش ذاتی‌ام، نه تربیت‌ام، نه تحصیلات‌ام، نه درک‌ام از جهان و نه ایدئولوژی‌ام، اجازه پذیرش وجود شیطان را نمی‌داد. بیش‌ازحد دور از ذهن بود. از سوی دیگر، نمی‌توانستم تجربه‌ام را نادیده بگیرم. از یافتن راه‌حل در مانده بودم، گمان کردم فقط نیاز به بررسی بیشتر دارد.

زوزه سگ‌های نادیدنی

بار دیگر، در اتاقم در کوتلوموسیو تنها بودم و کتابی درباره زندگی روحانی مسیحی می‌خواندم. ناگهان احساس کردم می‌خواهم به شیوه مسیحی دعا کنم، تا ببینم دعا در عمل چه تفاوتی با مراقبه دارد. حالا، من هیچ چیز از دعا یا نحوه دعا کردن نمی‌دانستم، هرچند اطلاعات خوبی درباره مراقبه داشتم. تصمیم گرفتم فقط زانو بزنم و با مسیح صحبت کنم. به هر حال، مطمئن بودم که مسیح فرد خوبی است و از او چیزی برای ترسیدن ندارم، چه یوگی بزرگی باشد و چه چیز دیگر.

پس از تخت بلند شدم و زانو زدم. اما به محض اینکه زانوهایم به زمین خورد، شروع به شنیدن زوزه‌ای از بیرون کردم. از ترس، به سرعت برخاستم و از پنجره نگاه کردم، اما در گرمای نیمروز هیچ حرکتی ندیدم. متحیر، تصمیم گرفتم بیشتر ادامه دهم. می‌ترسیدم با چیزی درگیر شوم که نمی‌فهمم.

انگار در تاریکی با موجودی ناشناخته کشتی گرفته بودم. قدم کوچکی به قلمرو روحانی برداشته بودم که کسی در را به رویم کوبید و کاملاً روشن کرد که مورد استقبال نیستم. بعد از دریافت این تهدید ترسناک، دیگر میلی به دعا کردن نداشتم، اما نمی‌توانستم نادیده بگیرم که اتفاقی افتاده که به شدت می‌خواستم بفهمم. چند روز بعد باز نزد پدر پائیسوس رفتم و آنچه را اتفاق افتاده بود برایش گفتم. دستم را گرفت و با عشقی بی‌اندازه به چشمانم نگریست. می‌توانستم این عشق و نگرانی‌اش برای سلامتی‌ام را احساس کنم و این به من شادی داد. گفت: «نترس. ارواح خبیث می‌خواهند تو را از راه راست بترسانند، اما خدا اجازه نمی‌دهد به تو آسیب برسانند. او آن‌ها را بسته است، پس مثل سگ زوزه می‌کشند. نترس».

وقتی نزد پیر بودم، هیچ ترسی احساس نمی‌کردم — گرچه به طور کلی، واقعاً نمی‌ترسیدم، چون از خطر آگاه نبودم و همه چیز را ساده می‌گرفتم. اما با اینکه پیر را بسیار دوست داشتم، نمی‌توانستم حرف‌هایش را به سادگی بپذیرم. پذیرا نبودم و نمی‌دانستم به چه چیزی باور کنم یا چگونه آنچه را اتفاق افتاده بود تفسیر کنم. و چون احساس می‌کردم زیر پاهایم زمین محکمی نیست، به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

میهمان شبانه

بار دیگر، در صومعه زیبا و کوچک استاورونیکیتا، واقع در کنار دریا اقامت داشتم. یک بعدازظهر، فرصت یافتم در کتابخانه مهمانخانه صومعه، با راهبی محترم به صورت خصوصی صحبت کنم. در مقطعی به او گفتم: «پدر، دوست دارم دعا کردن را به من بیاموزی.» با نگاهی شگفت‌زده، حرفم را تکرار کرد: «می‌خواهی دعا کردن را به تو بیاموزم؟»



صومعه استاورونیکینا

«بله پدر، برای دعا کردن چه کار باید بکنم؟ چه بگویم؟ چگونه بنشینم؟» تحت تأثیر هندوئیسم، تصور می‌کردم حتماً باید روش یا تکنیک خاصی وجود داشته باشد، درست مانند مراقبه‌هایی که انجام می‌دادم. او می‌فهمید که چقدر کم می‌دانم، اما آن را نشان نداد. «واقعاً بسیار ساده است و باید با سادگی به سراغ دعا بروی. فقط در گوشه‌ای آرام بنشین و با مسیح صحبت کن گویی که او مقابل توست و به تو گوش می‌دهد. و او واقعاً مقابل توست و به تو گوش می‌دهد. همان‌طور که با یکی از دوستانت صحبت می‌کنی، با او صحبت کن»

اما در حالی که هنوز در حال صحبت بود، احساس کردم انگار چیزی بیگانه در حال تسلط بر من است و حالت روحی‌ام را تغییر می‌دهد. حرفش را قطع کردم و این تغییر را به او گفتم، که مانع از ادامه کارم شده بود و باعث می‌شد به او با دید منفی نگاه کنم. از تصمیم برای یادگیری دعا منصرف شدم. حرف‌هایم راهب را به وحشت انداخت و با نگرانی به من نگاه کرد. «اشکالی ندارد پسر. فردا در این باره صحبت خواهیم کرد. حالا برو و استراحت کن.» از جایش بلند شد و با چهره‌ای نگران به سرعت آنجا را ترک کرد.

تا این لحظه، شب فرا رسیده بود. به اتاق کوچک و خلوت خود رفتم، دراز کشیدم و خوابیدم.

بیش از چند ساعت نخوابیده بودم که چیزی با فشار بر سینه‌ام مرا از خواب بیدار کرد. از ترس چشم‌هایم را باز کردم، اما جز اثاثیه اتاق چیزی ندیدم. با این حال، موجود قدرتمندی را احساس می‌کردم که فشاری غیرقابل تحمل بر من وارد می‌کرد. در دلم فریاد زدم: «ای مسیح، دیگر تحملش را ندارم. آن را از اینجا بیرون کن!» بلافاصله احساس کردم اتاق از این حضور سنگین خالی شد، هرچند هنوز آن را بیرون در، به صورت تهدیدآمیزی احساس می‌کردم. جرات نداشتم دوباره بخوابم، پس ساعتها در حالتی نگران و هوشیار گذشت. تنها وقتی روشنایی روز آمد توانستم چرتی کوتاه بزنم.

به محض بیداری، به حیاط صومعه رفتم، جایی که با همان راهب سالخورده شب قبل برخورد کردم. او بسیار خسته به نظر می‌رسید، گویی تمام شب را بیدار بوده است. با نگرانی و محبت از حال من پرسید و اینکه آیا خوب هستم. گفتم حالا که مرا رها کرده خوب هستم و از او تشکر کردم – حس می‌کردم این راهب خود را تمام شب با دعا برای من خسته کرده است و به دلیل دعا‌های او بود که میهمان شبانه‌ام نتوانست به من آسیبی برساند.

روز بعد، دو ساعت و نیم راه رفتم تا پیر پائسیوس را ببینم و ماجرا را برایش تعریف کنم. او با لبخند گفت: «بنشین، برایت تفنگ می‌آورم.» به حجره‌اش رفت و یک تسبیح با سی‌وسه گره، که نشان‌دهنده سال‌های زندگی زمینی مسیح بود، و یک صلیب برایم آورد. با خنده گفت: «بگیر، این گلوله‌های روحانی شلیک می‌کند. هر بار که دعای «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما» را می‌گویی، مثل این است که به شیطان شلیک می‌کنی، تا به تو نزدیک نشود. آن را بگیر تا برای دفاع از خودت داشته باشی.»

خوشحال بودم که چیزی از او دارم، پس آنرا گرفتم. بعد از صحبت درباره موضوعات دیگر، او را ترک کردم – همانند همیشه، بسیار بهتر از زمانی که آمده بودم. احساس طراوت و خوشبینی می‌کردم، از نظر روحی و حتی جسمی قوی‌تر شده بودم. مشکلاتم حل شده و سوالاتم پاسخ داده شده بود. وقتی پیر با ملایمت به سرم می‌زد – عادتی که با زائران داشت – روحم از آرامش و شادی بهشتی لبریز می‌شد که ساعتها باقی می‌ماند. یک بار، به یاد دارم، روزها ادامه داشت. در حضور این اطمینان، شادمانی و لذت الهی، هیچ مشکلی، ترسی یا دشواری وجود نداشت.

پس، به صومعه استاورونیکیتا بازگشتم. یک شب، میهمان شبانه بازگشت، اما این بار من «تفنگ» پدر پائسیوس را داشتم. حتی در حالی که خواب بودم، به محض اینکه حضور آن را حس کردم، شروع به شلیک کردم: «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما» و بلافاصله از من دور شد. به گفتن دعا ادامه دادم

و همانطور که آن موجود دور می‌شد، حتی جسارت حمله با آن را نیز پیدا کردم. اما همین‌که این کار را کردم، قدرتی دلهره‌آور احساس کردم که مرا به تردید انداخت. آن موجود بسیار قوی‌تر از من بود و به من هجوم آورد. بی‌وقفه شروع به دعا کردم، «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما» و آن موجود فرار کرد. انگار کلمات دعا آن را می‌سوزاند – من هیچ نیرویی از خود نداشتم، اما نام مسیح قدرتمند بود. سپس میهمان من، که تا آن لحظه به شکلی ترسناک ظاهر شده بود و به نظر می‌رسید می‌تواند مرا مانند یک حشره له کند، ناگهان به یک کوتوله چاق با کلاهی بر سر تبدیل شد. شروع به شوخی و بازی کرد و کم‌کم به من نزدیک شد انگار که بازی می‌کند. چنان شوکه شده بودم که تقریباً خندیدم، اما به محض اینکه به من نزدیک شد، در قلبم شرارت و بدخواهی تهدیدآمیز آن را احساس کردم. دوباره به دعای عیسی پناه بردم و دوباره از من گریخت.

یک تکه آب‌نیات

بار دیگری که در صومعه استاورونیکیتا بودم، مشغول خواندن انجیل به روایت قدیس لوقا شدم: «آن هفتاد تن با شادی بازگشتند و گفتند: ای خداوند، حتی دیوها نیز به نام تو از ما اطاعت می‌کنند. او به آنان گفت: من دیدم که شیطان همچون برق از آسمان فرو افتاد. اینک به شما قدرت می‌دهم که مارها و کژدم‌ها را پایمال کنید و بر تمام قدرت دشمن غالب آید، و هیچ چیز به هیچ روی به شما آسیب نخواهد رساند. با این همه، از این شادمان نباشید که ارواح از شما اطاعت می‌کنند، بلکه شادمان باشید از این‌که نام‌های شما در آسمان نوشته شده است.»

با این حال، هنوز مطمئن نبودم که آیا همه این‌ها واقعاً حقیقت دارد یا نه. آیا ممکن بود آن همه فیلسوف بزرگ و نامدار که آثارشان را خوانده و تحسین کرده بودم، از این واقعیت روحانی بی‌خبر بوده باشند؟ بی‌دلیل نبود که چنین نام‌هایی برای خود به‌دست آورده بودند؛ آن‌ها چهره بشریت را دگرگون کرده بودند. ذهنم به‌سوی مارکس، مائو، یوهان باخوفن، فروید، یونگ، آدلر، اریش فروم، جبران خلیل جبران، کازانتزاکیس، ویلهلم رایس، نیچه، و بسیاری دیگر رفت. اندیشه‌های بودا، سوتراهای پاتانجلی، آموزه‌های گورجیف، فلسفه ذن د. ت. سوزوکی، و تائوی لائوتسه را به یاد آوردم. آیا ممکن بود همه این مردان دانا و آموخته، با چنین شناختی از جهان و جامعه، دچار چنین اشتباه بزرگی شده باشند و من به حقیقتی دست یافته باشم که آنان از آن بی‌خبر بوده‌اند؟ در حالتی از تردید و دودلی نوسان می‌کردم. به‌هرحال، من این

متفکران را مطالعه کرده بودم؛ از اندیشه‌هایشان لذت می‌بردم و آن‌ها را جذاب می‌یافتم. بعید به نظر می‌رسید که کسی چون من، با این سن کم و پختگی فکری اندک، بتواند به حقیقت برسد، آن‌هم در جایی که آنان ناکام مانده بودند.

در همین تردید، به خواندن انجیل ادامه دادم که ناگهان احساس کردم نوری نوئیک (عقلی-روحانی)، آرام و لطیف، بر جانم فرو نشست. این نور ظریف، به پاکی الماس بود و به آسانی و با آرامش وارد روحم شد. ذهنم را به ژرفاهایی گشود که آن‌قدر ژرف بودند که اگر این نور پیش‌تر با روح متحد نشده و آرامشی عمیق به من نبخشیده بود، مرا به وحشت می‌انداختند. در همان لحظه، آیه بعدی را خواندم: «در همان ساعت، عیسی در روح شادمان شد و گفت: تو را شکر می‌کنم، ای پدر، خداوند آسمان و زمین، که این چیزها را از دانایان و خردمندان پنهان داشتی و بر کودکان آشکار ساختی؛ آری ای پدر، زیرا که خشنودی تو در این بود.» و آن‌گاه دریافتم که من یکی از همان «کودکان» هستم.

در چشم‌برهم‌زدنی دیدم که این قانون روحانی چگونه در سراسر جهان عمل می‌کند. ثروتمندان و قدرتمندان، چنان‌که دیدم، ممکن است با نیرنگ یا دیپلماسی به دارایی‌های مادی دست یابند. کسانی که آموزششان صرفاً علمی است، هرچند ممکن است دانشی دربارهٔ پوستهٔ بیرونی واقعیت به دست آورند، هرگز قادر نخواهند بود در ماده‌گرایی را بگشایند و به‌طور وجودی وارد آب‌های زلال حیات حقیقی شوند. گروهی دیگر عمر خود را جدا از حقیقت زندگی می‌گذرانند و در جهان‌های خیالی ساختهٔ ذهن خویش حرکت می‌کنند؛ و در غرور و خودمهوری‌شان می‌پندارند ساخته‌های ذهنشان برترین خیر ممکن است. آن‌ها اندیشه‌های خود را می‌پرستند و زندگی‌شان را بر محور آن‌ها سامان می‌دهند، ذهن خود را خدای خویش می‌سازند، و بدین‌سان در دروغی زندگی می‌کنند، در تاریکی فرضیه‌ها، نظریه‌ها و نادانی‌شان. چون همگی به‌گونه‌ای خودمحور به خویش‌ن ایمن دارند، قادر به پیشرفت روحانی نیستند. از آن‌جا که خود را برتر از دیگران می‌دانند، نمی‌توانند فروتن شوند تا حقیقت را از مسیح بپذیرند. این جان‌های نگون‌بخت شاید ابلهانه بکوشند خلأ درونشان را با کالاهای مادی پر کنند، از نیازمندان بگیرند تا برتر جلوه کنند، یا با لذت‌های حسی خود را تسلی دهند. اما آنان که عمیق‌ترین راز این جهان را تجربه می‌کنند و در آن زندگی می‌نمایند، پاک‌دلان ساده‌ای هستند که در فروتنی، بی‌ریایی و نیکویی، به کودکان می‌مانند. آنان‌اند که با حیات حقیقی و چشمهٔ زندگی تماس می‌یابند. ایشان چون درختان سبزی هستند که میوهٔ حیات، نور و حقیقت می‌دهند — و این میوه، نه دارایی‌های مادی، ثروت واقعی آنان است.

آن‌گاه دیدم که عدالت در نهایت پیروز است و بی‌عدالتی خودویرانگر. هنگامی که ستمکاران به کسانی که از آنان بهره‌کشی می‌کنند آسیب مادی می‌زنند، در حقیقت خود را از نظر روحانی بسیار بیش از آن‌که دیگران را از نظر مادی آسیب زده باشند، می‌آزارند. از این‌رو، آنان در واقع بیش از همه نیازمند یاری خدا هستند. عدالت الهی جانم را تالبه پر کرد. با شادایی عمیق و آرام، بارها و بارها انجیل را بوسیدم. همه را دوست داشتم، و به‌ویژه برای «کودکان» این جهان شادمان بودم.

چند روز بعد نزد پیر پائسیوس رفتم تا آنچه رخ داده بود برایش بازگو کنم. او با خوش‌رویی خندید و گفت: «مسیح از شیرینی‌فروشی‌اش یک تکه آب‌نبات به تو داد.» سپس مستقیم در چشمانم نگاه کرد و افزود: «شیرینی‌های دیگری هم هست.»

من یقین دارم که همه این عطایای روحانی، به‌سبب دعا‌های او برای من، به من بخشیده شد.

عطایای کوچک‌تر پیر پائسیوس

کسانی که در راه مسیح پیشرفته‌تر بودند، به‌خوبی از عطایای والاتر پیر آگاه بودند و از آن‌ها برای بهره‌رومانی خود استفاده می‌کردند. اما بیشتر ما در درک، و حتی تشخیص این عطایا ناتوان بودیم، زیرا آن‌ها بسیار فراتر از ظرفیت‌های ما بودند. با این حال، پیر عطایای الهی دیگری نیز داشت که می‌توان آن‌ها را «کوچک‌تر» نامید؛ عطایایی که بسیاری از ما واقعاً می‌توانستیم آن‌ها را ببینیم و احساس کنیم. برای نمونه، پیر به شیوه‌ای که تنها مسیح می‌داند، کسانی را که به دیدارش می‌آمدند می‌شناخت. می‌دانست به چه می‌اندیشند، چه مشکلاتی ذهنشان را مشغول کرده و راه‌حل مشکلاتشان چیست. در آغاز، این موضوع مرا شگفت‌زده می‌کرد، اما با گذشت زمان، ما که نزدیک او بودیم این عطایا را آن‌قدر مکرر و روزانه مشاهده کردیم که کم‌کم آن‌ها را بخشی طبیعی از زندگی پذیرفتیم. به یاد دارم روزی از این ناراحت بودم که می‌دانستم دارم او را خسته می‌کنم. رو به من کرد و گفت:

«ناراحت نباش. کسانی که اینجا می‌آیند — من اسمشان، شغلشان، مشکلاتشان و حتی افکاری را که در ذهن دارند می‌دانم، اما می‌گذارم حرف بزنند و هرچه در دل دارند بگویند تا سبک شوند.» با گذشت زمان، برایم عادت شد که حتی به مشکلم اشاره نکنم و مستقیماً به پاسخ او گوش بدهم.

در یکی از دوره‌های روزه بزرگ، به‌تنهایی در حجره ای در جنگل کوه آتوس زندگی می‌کردم، حدود دو ساعت پیاده‌روی با حجره پیر فاصله داشت، زیرا می‌خواستم دعای عیسی را یاد بگیرم. پس از چهار هفته دعا و روزه، مورد حمله‌ای شیطانی با شدتی قرار گرفتم که در دیگر وسوسه‌هایم تجربه نکرده بودم. این حمله فروکش کرد، اما از آنچه ممکن بود بعداً رخ دهد می‌ترسیدم و با خود فکر می‌کردم آیا پیر از آنچه بر من می‌گذرد آگاه است یا نه. هرچند در دلم مطمئن بودم که او می‌داند، اما ترس باقی‌مانده و اشتیاق دیدارش مرا واداشت تا نزدش بروم و ماجرا را بگویم تا کاملاً مطمئن شوم. پس پیاده در مسیر حجره‌ی او به راه افتادم. در راه، هوس خوردن یک شیرینی به نام «کنتایفی» به دلم افتاد. بعد از آن‌همه روز روزه سخت، گرسنه بودم. اما کجا می‌توانستم در کوه مقدس چنین شیرینی‌ای پیدا کنم؟ اگر در یک صومعه اشتراکی بودم و اگر ایام روزه نبود، شاید چیزی پیدا می‌شد، اما در دل جنگل دیگر باید قیدش را می‌زد. با این حال، نمی‌توانستم ذهنم را از کنتایفی رها کنم. میل شدیدی به آن داشتم و در واقع به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. سعی کردم بر کلمات دعا تمرکز کنم: «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما»، اما یک یا دو دقیقه بعد، افکارم دوباره به دور کنتایفی می‌چرخید. با اینکه این وضعیت کاملاً مضحک بود، این کشمکش دو ساعت دیگر هم ادامه یافت. وقتی حجره‌ی پیر را پیش رو دیدم، جدی شدم و شروع کردم دقیق فکر کردن که چه می‌خواهم از او بپرسم تا خسته‌اش نکنم. کنتایفی را کاملاً فراموش کردم و مشتاق دیدارمان شدم. وقتی به در حیاطش نزدیک شدم و دیدم کسی آنجا نیست، حتی خوشحال‌تر شدم، چون این شانس را داشتم که با او تنها باشم. میله فلزی‌ای را که به‌جای زنگ استفاده می‌کرد به صدا درآوردم و کنار حصار منتظر ماندم. پدر روحانی کمی تعلل کرد، اما درون حجره‌اش صداهایی ایجاد کرد تا بفهمم داخل است. ناگهان در را باز کرد و کم‌کم، با حالت بازیگوشانه‌ای، سرش را بیرون آورد. لحظه‌ای به من نگاه کرد، خندید و در را بست. وقتی بالاخره بیرون آمد، چیزی را در دستانش گرفته بود و کاملاً جدی و رسمی به نظر می‌رسید. شروع کرد آنچه را در دست داشت بالا و پایین تکان دادن و ناگهان خندید، اما دوباره جدی شد و با تشریفات خاصی آرام‌آرام به‌سمت من آمد، در حالی که همچنان آن چیز را تکان می‌داد تا توجهم را جلب کند. چون او بالاتر از من ایستاده بود، نمی‌توانستم ببینم چیست. وقتی به من رسید، به‌سختی جلوی خنده‌اش را می‌گرفت. آهسته دستانش را پایین آورد، اما همین که خواستم ببینم چه چیزی در دست دارد، فوراً آن‌ها را بالای سرم برد. این چند بار تکرار شد؛ مثل یک بازی بود و ما مثل بچه‌ها می‌خندیدیم. سرانجام، ناگهان دستانش را پایین آورد و آنجا، روی یک نعلبکی کوچک، همان کنتایفی غنی و خوشمزه‌ای را دیدم که این‌همه آرزویش را داشتم. تقریباً نمی‌توانستم باور کنم. با خنده گفت: «زود بخورش، قبل از

اینکه کسی ببیند و دچار لغزش شود!» از او پرسیدم این چیز به ظاهر محال را از کجا آورده بود — یک شیرینی پخته و غیرروزه‌ای، در وسط جنگل، در یک حجره رهبانی بدون یخچال. نیمه‌ترسیده بودم که نکند توضیحی ماورایی در کار باشد.

وارد حیاطش شدم. من فقط کنتافی نگرفته بودم؛ یک درس هم گرفته بودم: اگر پدر از میل پیش‌پاافتاده من به یک شیرینی آگاه بود، چقدر بیشتر از خطرهایی که در کشمکش‌های روحانی‌ام با آن‌ها روبه‌رو بودم خبر داشت. از حماقتم شرم‌منده شدم. و چقدر احمقانه بود که فکر کرده بودم حمله روحانی ناگهان متوقف شده، چون مهاجمان از من ترسیده‌اند. این پدر بود که با دعاهایش آن‌ها را رانده بود، حتی زمانی که من از این موضوع آگاه نبودم. هنگام خوردن شیرینی به همه این‌ها فکر می‌کردم. پیر با محبت نگاهم کرد و یکی از ضربه‌های آرام و پر از فیضش را بر سرم زد. او با شوخی‌اش، درسی بسیار جدی به من داده بود. در آن لحظه، در ژرفای جانم احساس کردم که می‌توانم به او به‌عنوان یک راهنمای روحانی بی‌خطا اعتماد کنم. به فیض خدا، فاصله مکانی فرزندان روحانی‌اش با او اهمیتی نداشت؛ او کاملاً از آنچه در جانشان می‌گذشت آگاه بود.

بار دیگر، وقتی از مبارزه در کوه مقدس خسته شده بودم، به این فکر افتادم که چقدر خوب می‌شد اگر آنجا را ترک می‌کردم و به همه آسایش‌های مادی زندگی در دنیا باز می‌گشتم. به خریدن یک دوچرخه برای کنار ساحل و یک جیب کوچک برای گردش در کوهستان فکر می‌کردم. چون این افکار سخت ذهنم را مشغول کرده بود، تصمیم گرفتم نزد پیر بروم. اما وقتی به حجره‌اش رسیدم، خانه نبود. تصمیم گرفتم ببینم آیا در حجره‌ی مجاور است یا نه. او را در فاصله‌ای دیدم که روی کنده درختی نشسته و برای گروهی از راهبان که اطرافش ایستاده بودند چیزی می‌خواند. آن‌ها کاملاً غرق شنیدن بودند، پس من سه چهار قدم دورتر ایستادم تا مزاحم نشوم.

کمی بعد، پیر خواندن را متوقف کرد، سرش را بلند کرد، به من نگاه کرد و گفت: «خوشحالم می‌بینمت — با چی اومدی اینجا؟ با جیب یا با دوچرخه؟» دیگران خندیدند، چون فکر کردند شوخی می‌کند، اما من فهمیدم که او از افکاری که ذهنم را تسخیر کرده بود آگاه است. از اینکه در کشمکش‌هایم کمی صبورتر نبودم، شرم‌منده شدم. او دوباره به خواندنش برگشت و با اشاره از من خواست نزدیک‌تر بیایم تا بشنوم. سپس با لبخند به من نگاه کرد، خندید و گفت: «چرا کمی صبورتر نبودی؟ اگر با آن جیب و دوچرخه این‌قدر عجله نمی‌کردی، وقت داشتیم خواندندان را تمام کنیم.» همه خندیدند، بی‌آنکه گمان ببرند میان من و پدر روحانی چه گذشته است.



روایت‌هایی از آشنایان

یکی از دوستانم که سال‌ها پیر پائوسیوس را می‌شناخت، در آمریکا با مشکلات بسیار جدی روبرو شده بود. او نامه‌ای فوری به یک راهب در کوه مقدس نوشت و از او خواست که نزد پدر پائوسیوس برود و درباره سه مسئله خاص سوال کند و سپس با او تماس تلفنی بگیرد. راهب نامه را دریافت کرد و مستقیماً به حجره پیر پائوسیوس رفت. پیر بلافاصله او را داخل آورد و بدون از دست دادن لحظه‌ای، از او خواست یادداشت برداری کند تا چیزی را فراموش نکند. راهب فرصت نیافت بگوید چرا آمده یا چه کسی نامه را فرستاده است، چه رسد به اینکه به سوالات مطرح شده اشاره کند، زیرا پدر پائوسیوس بلافاصله شروع به پاسخ دادن به آن‌ها کرد.

پیر صدها نامه از مردم سراسر جهان دریافت می‌کرد. طبیعتاً، امکان نداشت به همه آن‌ها پاسخ دهد، اما حتی در آن صورت، از محتوای آن‌ها آگاه بود و به طرز معجزه‌آسا با دعاهایش به همه پاسخ می‌داد. برای مثال، دختری را در دانشگاه می‌شناختم، یک هیپی که هیچ ارتباطی با مسیح یا کلیسا نداشت – در واقع، او یک آتئیست بود. او و خانواده‌اش با مشکلات مالی و روابط بین فردی چنان جدی روبرو بودند که او در ناامیدی‌اش تصمیم به خودکشی گرفته بود. با این حال، پیش از برداشتن آن گام، تصمیم گرفت به راهب پیر عزیزی که جایی نامش را شنیده بود نامه بنویسد، هرچند آدرشش را نمی‌دانست. روی پاکت نوشت: «پدر پائوسیوس، کوه مقدس» و با خود فکر کرد: «اگر به دستش برسد، که رسیده است.» مدت

کوتاهی پس از آن، مشاجرات خانوادگی متوقف شد و اعضای خانواده‌اش با یکدیگر صلح کردند. وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده است، بسیار متعجب شد و این او را تشویق کرد تا به جستجوی مسیح برود. او شروع به زندگی مسیحی کرد و ده سال بعد، گام بزرگ راهبه شدن را برداشت.

پیر زندگی بسیاری را تغییر داد. یک بار مردی را ملاقات کردم که به من گفت قبلاً پول زیادی از نمایش فیلم‌های پورنوگرافیک به دست می‌آورد. او نسبت به مسیحیت بسیار بدگمان بود و وقتی برای اولین بار درباره پدر پائسیوس شنید، گمان کرد که او یک شارلاتان است و تصمیم گرفت با دو تن از دوستانش به کوه آتوس برود تا «آن راهب را رسوا کند». وقتی رسیدند، پیر آن‌ها را در حیاطش پذیرفت و گفت: «بنشینید تا چیزی برایتان سرو کنم.» پیر ابتدا آن دو آقای دیگر را پذیرایی کرد و سپس در مقابل مرد اول ایستاد و بشقاب را وارونه کرد و شیرینی را در گل انداخت. گفت: «آن را انداختم، اما مهم نیست. بلندش کن و به هر حال بخور.» مرد ناراحت شد: «چطور انتظار داری آن را بخورم در حالی که کثیف است؟» پیر با جدیت پاسخ داد: «و تو چرا به مردم کثافت می‌دهی تا بخورند؟» مرد مبهوت، شرم‌منده و تا حدی ترسیده، بلند شد و رفت، اما روز بعد بازگشت و با پیر صحبت کرد. او به من گفت در آن لحظه احساس کرد زمین زیر پایش در حال حرکت است. گفت‌وگو کوتاه بود. پرسید: «چه کار باید بکنم؟» پیر پاسخ داد: «اول از همه، کسب و کارت را تعطیل کن، سپس برگرد و دوباره با من صحبت کن.» او به تسالونیک بازگشت، کسب و کار را تعطیل کرد و شروع به جستجوی کار جدیدی کرد. پس از حدود یک ماه، دوباره نزد پدر پائسیوس رفت تا صحبت کند، که به او گفت به اعتراف برود و به او آموخت چگونه زندگی‌اش را از نظر روحانی سامان دهد. وقتی این را شنیدم، به آن مرد غبطه خوردم – فقط با یک فراخوان به توبه، زندگی‌اش را تغییر داده و از مسیح پیروی کرده بود، دقیقاً مانند متی باجگیر در انجیل.

بی‌شمار نمونه دیگر از افرادی وجود دارند که زندگی‌شان این‌گونه تغییر کرده است. فقط با منتظر ماندن برای دیدار با پیر در میان سایر زائران، از تجربیات آنان با او می‌شنیدم، تجربیاتی که اگر همه نوشته می‌شدند، می‌توانستند کتاب دیگری را پر کنند.

روش تعلیم پیر

وقتی برای اولین بار با پدر پائسیوس دیدار کردم، با من بسیار کم سخن گفت، زیرا روح پذیرای سخنانش نبود تا بتوانند ریشه بدوانند و میوه دهند. در عوض، او از طریق دعا برایم می‌کوشید گشودگی لازم را در

روح ایجاد کند. دعای او، که از قلبی بسیار پاک سرچشمه می‌گرفت، قدرت انجام معجزه را داشت. به برکت دعاهایش، من در زندگی روحانی دانش و تجربه کسب کردم. چه در کوه آتوس، چه در تسالونیک، یا هر کجا که بودم، می‌توانستم احساس کنم که دعایش به من می‌رسد و مرا با شیرینی و آرامش وصف‌ناپذیر خود می‌پوشاند. حتی به یاد دارم که بارها از خواب با حضور ملموس دعاهایش بیدار شدم. گاهی، دعای او را احساس می‌کردم که نرم، مانند نسیم ملایم و معطری، به سویم می‌آید. گاهی حضور آن کوتاه بود. گاهی دیگر، حضورش طولانی می‌شد. تنوع بی‌پایان بود. اما در هر صورت، این یک واقعیت روحانی بود که ابتدا در ژرفای روح شناخته می‌شد: فقط پس از آن بود که عقل من، مانند خدمتکاری خوب، می‌کوشید اسراری را که روح زیسته بود تفسیر و در قالب کلمات بیان کند.

حتی اکنون نیز ذهن من در توضیح اینکه پیر چگونه با دعاهایش به من تعلیم می‌داد، مشکل دارد. در آن لحظات خارق‌العاده، دشوار بود تشخیص دهیم که آیا دعای او شامل افکارش بود که به سویم جهت می‌یافت، یا آیا روح او واقعاً نزدیک می‌شد و با روح من در تماس قرار می‌گرفت. شاید حضور فرد یا قدرتی دیگر نیز در کار بود. کسی باید به اندازه پیر از نظر روحانی پیشرفته باشد تا بتواند توضیح کاملی ارائه دهد: من فقط می‌توانم در محدوده درک خودم از تجربیاتم سخن بگویم.

دانش پیر، دانشی از روح القدس بود که به فراوانی در روحش می‌تابید. وقتی نزدیک او می‌نشستم، می‌توانستم تابش روح القدس را احساس کنم که بر من می‌درخشید و مرا دگرگون می‌کرد. وقتی از او دور بودم، مقاصد پیر از طریق دعاهایش محقق می‌شد، که مانند مجرای می‌شدند که خدا از طریق آن بر روح عمل می‌کرد و بار دیگر از طریق روح القدس، روح حقیقت، به من تعلیم می‌داد.

البته، درجات مختلفی وجود دارد که مردم در روشنایی‌ای که روح القدس به جهان می‌آورد، مشارکت می‌کنند. خوانده بودم که دیدار نور نامخلوق، متعالی‌ترین چنین تجربیاتی شمرده می‌شود. یک بار سوالاتی در این مورد داشتم و از پیر پرسیدم. او به من گفت: «در حجره‌ام دعا می‌کردم [یعنی حجره ایپاتیوس در کاتوناکیا]، که نور نامخلوق را دیدم. وقتی نور شروع به محو شدن کرد، به اطراف نگاه کردم و به نظر می‌رسید گرگ و میش است. با خود گفتم: "حتماً خورشید غروب کرده است"، اما وقتی بالا را نگاه کردم، خورشید را در میانه آسمان دیدم. وسط روز ماه ژوئیه بود، اما برای من مثل غروب به نظر می‌رسید، زیرا چشمانم به نور دیگری عادت کرده بود. پس می‌توانی ببینی که چقدر شدید است».

روح پیر تا این حد از تجربه بیشتر افراد فراتر رفته بود، روح حقیقت را دریافت کرده بود، همان روحی که جهان نمی‌تواند او را بپذیرد، زیرا نه او را می‌بیند و نه او را می‌شناسد.¹¹

گناهانی که من در جهالت مرتکب شده بودم، شکاف عظیمی بین خدا و من ایجاد کرده بود. دعای پیر از رحمت خدا به عنوان ماده خام برای ساختن پلی روی این شکاف استفاده کرد، پلی که به من اجازه می‌داد هدیه عشق خدا را دریافت کنم.

برکتی بزرگ

یک بعدازظهر، وقتی وارد حیاط پدر شدم، بوی عطری را احساس کردم که در هوا پیچیده بود. از پدر پرسیدم آیا بخور می‌سوزاند و به اطراف نگاه کردم تا منشاء بو را پیدا کنم، اما چیزی ندیدم. بالاخره، ما در فضای باز بودیم. پدر با آرامش از من پرسید آیا چیزی استنشام می‌کنم. و وقتی کنارش نشستم، فقط گفتم بله و اینکه در واقع، بسیار قوی است. آنقدر به پدیده‌های غیرعادی و غیرقابل توضیحی که در حجره پدر یا در حضور او رخ می‌داد عادت کرده بودم که آن‌ها را به سادگی امری مسلم می‌پنداشتم. او یک بار به من گفت: «به این چیزها زیاد اهمیت نده یا وقت زیادی برای بررسی آن‌ها صرف نکن، زیرا همیشه این خطر وجود دارد که شیطان فریبیت دهد. اگر چیزی از جانب خدا باشد و تو به خاطر احتیاط روحانی آن را نادیده بگیری، خدا آنقدر نیکوست که راه دیگری حتی آشکارتر برای صحبت با تو پیدا خواهد کرد.» به هر حال، من خیلی زود عطر را فراموش کردم، چون درگیر گفت‌وگویی جالب با پدر شدم. وقتی بلند شدم تا بروم، برای بوسیدن دستش تعظیم کردم – چنان که سنت است – و امیدوار بودم که یکی از ضربه‌های روحانی‌اش را بر سرم بزند، تا ذهن و دلم را از شادی و آرامش لبریز کند. و دقیقاً همین اتفاق افتاد.

وقتی به دروازه رسیدیم، دوباره در حالت روحانی «مستی هوشیارانه» بودم. ناگهان دلم خواست دستش را بگیرم و دوباره ببوسم، پس این کار را کردم. پدر با شادی خندید و دروازه را پشت سرم بست. از بالای شیب، از درون حیاطش به من نگاه کرد و شروع به شوخی درباره «قنادی خدا» کرد. چنان احساس شادی می‌کردم که حتی شرمنده بودم. نمی‌خواستم از حضورش دور شوم – کجا دیگر باید می‌رفتم؟ سپس دستانش را بر سرم گذاشت و لحظه‌ای چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد. سیلابی روحانی بر من جاری شد.

چنان سرشاری از حیات و نور، از آرامش و شادی احساس کردم که نفسم را بند آورد. کلمات برای بیان آنچه احساس کردم ناکافی هستند: فراتر از هر اندازه و مقایسه بود.

با کمرویی چشمانم را بلند کردم تا به چهره شاداب اما جدی‌اش نگاه کنم. دستش را دراز کرد تا شاخه‌ای از بوته نزدیک بکند و به آرامی با آن بر سرم زد. مانند آب‌های رودی خروشان، امواج فیض بر من نازل شد. هوشیار بودم، کاملاً از محیط اطرافم آگاه بودم، اما در عین حال احساس می‌کردم از روح مست شده‌ام.

به یاد نمی‌آورم که چگونه از دروازه پیر خارج شدم، اما به یاد دارم که به سرعت و بدون نفس نفس زدن، مسیر را به سمت صومعه کوتلوموشیو بالا رفتم. در راه، ژاکتم را درآوردم و وقتی وارد صومعه شدم، تنها تی‌شرت‌م را به تن داشتم. اگرچه راهبان در مورد پوشش بسیار سختگیر بودند، اما هیچ کس چیزی به من نگفت. نحوه نگاهشان نشان می‌داد که شگفت‌زده شده‌اند اما فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده است. پدر آتاناسیوس آهی کشید و گفت: «آه، بعضی‌ها خود را خسته می‌کنند و بعضی دیگر برکت می‌گیرند!» من از شوخی مهربانانه‌اش خندیدم.

این فیض شدید برای روزهای بسیاری با من ماند و برای حدود یک ماه، در حالتی از آرامش عمیق، سکون، شادی و رضایت بودم. مردم تغییر را در چهره‌ام، در حرکاتم و در لحن صدایم می‌دیدند. پس از حدود ده روز، به صومعه دیگری رفتم و به محض اینکه یکی از راهبان کاهن آنجا مرا دید، فریاد زد: «یک زائر بسیار فیض‌یافته.»

فرشته نگهبان

پس فرشته، جوهری عقلی است، در حرکت دائمی، دارای اراده آزاد، غیرجسمانی... آنها نه به صورت واقعی خود، بلکه به شکل تغییر یافته‌ای که بینندگان قادر به دیدنش هستند، بر مردان شایسته‌ای که خدا می‌خواهد بر آنان ظاهر شوند، آشکار می‌گردند. — قدیس یوحنا دمشقی¹²

پس از گذشت زمان زیادی، واقعه‌ای دیگر را که در همان روز رخ داده بود به یاد آوردم، که تقریباً بلافاصله پس از وقوع، آن را فراموش کرده بودم. وقتی از دروازه پیر خارج شدم، نزدیک جایی که مسیر به سمت حجره‌اش از میان درختان سرو می‌گذرد، جوانی حدود شانزده یا هفده ساله را دیدم که حدود یک متر جلوتر از من ایستاده بود. لباس گرانبهایی به تن داشت که شبیه جامه‌ی شماس بود. زیبایی‌اش به پاکی

گل صحرا بود، بدون هیچ ویژگی تحریک‌آمیز یا شهوانی که اغلب در افراد زیبا یافت می‌شود. به یاد نمی‌آورم چه مدت صحبت کردیم یا چه گفتیم. فقط به یاد دارم که در حین صحبت، در روح می‌دانستم که او یک فرشته است، فرشته نگهبان من. پس از آن، این ملاقات را کاملاً فراموش کردم.

وقتی خیلی بعدتر آنچه را اتفاق افتاده بود به یاد آوردم، نزد پیر رفتم و به آن اشاره کردم. او خندید و به من گفت: «آن زمان یک کودک روحانی بودی، اما حالا که کمی رشد کرده‌ای، خدا اجازه داده آن را به یاد بیاوری»

سخاوت پیر

متأسفانه من بسیار بی‌خرد بودم و به زودی اجازه دادم این هدایای گرانبها دزدیده شوند. گویی جیب‌هایم سوراخ بود. هر بار که کوه مقدس را ترک می‌کردم، به گناه کشیده می‌شدم و هدایای گرانبهایی را که پدرم به من داده بود به باد می‌دادم، فقیرتر و بدبخت‌تر از آن می‌شدم که در آغاز بودم.

او نه بر من خشم گرفت و نه از من دست کشید. هر بار که توبه‌کنان بازمی‌گشتم، مرا می‌گرفت، بلندم می‌کرد، تمیزم می‌نمود، زخم‌هایم را مداوا می‌کرد، مانند شاهزاده‌ای بر من لباس می‌پوشاند، کیفم را از طلا پر می‌کرد و دوباره با افتخار به دنیا بازمی‌فرستاد. بارها و بارها، این داستان تأسفبار تکرار شد. بارها و بارها، بی‌خردانه و ناسپاسانه رفتار کردم — و با این حال او هرگز از هدایای روحانی‌اش نمی‌کاست یا آن‌ها را محدود نمی‌کرد.

عشق بی‌قید و شرط

و محبت مسیح را که فراتر از معرفت است، بشناسید.

— افسسیان ۱۹: ۳

در این جهان، هیچ عشق حقیقی‌ای نیافته بودم، یا کسی که واقعاً مرا برای آنچه هستم دوست بدارد. هرکس انگیزه‌ای برای دوست داشتن من داشت. دخترها مردان را برای چهره‌ی جذاب، بدنی خوش‌اندام و چشمانی زیبا دوست می‌داشتند. اما اگر من در یک حادثه یکی از اعضای بدنم را از دست می‌دادم یا صورتم

زخم‌برمی‌داشت، هیچ زنی حاضر نبود در کنارم بماند، با وجود آنکه من همچنان همان شخص می‌بودم. هیچ زنی واقعاً مرا دوست نداشت، به هسته عمیق‌تر وجودم عشق نمی‌ورزید یا حتی به آن علاقه‌ای نداشت؛ بلکه آنان تنها به ظاهر بدنم توجه داشتند. و دوستان پسر من مرا به خاطر ذهنم، ایده‌هایم، دانشم و نکاوتم دوست می‌داشتند؛ اما اگر تحصیل‌کرده نبودم، باز هم همان شخص می‌بودم. اگر جراحی به سرم وارد می‌شد و کمی کندتر می‌شدم، هسته عمیق‌تر وجودم، روحم، همچنان همان می‌ماند، اما دیگر کسی مرا دوست نمی‌داشت. حتی عشق طبیعی والدینم نیز از انگیزه‌های سودجویانه خالی نبود. با انتظارات معین و آرزوهایی برای جبران در آینده رنگ‌آمیزی شده بود. آنان مرا دوست داشتند چون باهوش بودم، چون دانش‌آموز خوبی بودم و چون در دوران پیری از آنان مراقبت می‌کردم. هیچ‌کس مرا بدون نیرنگ، بدون منفعت‌طلبی، یا بدون انتظار جبرانی دوست نمی‌داشت. خود واقعی من زیر سطح وجود داشت، جدا از باهوش یا کودن، خوش‌سیما یا زشت، خوب یا بد بودم. مشتاق بودم که این هسته وجودم بدون هیچ دلیل یا توجیه اجتماعی، فقط به خاطر وجود داشتنم دوست داشته شود.

برای دیدن واکنش مردم، شروع به کنار گذاشتن آن ویژگی‌های بیرونی کردم که ظاهرم را بهبود می‌بخشید. از نحوه پوشش‌م شروع کردم، شروع به پوشیدن لباس‌هایی کردم که جذاب نبود و سلیقه بدی داشت. خیلی زود مردم آزرده شدند. در واقع، افراد زیادی از این تغییر عصبانی شدند و مرا از خود دور نگه داشتند. از کشف این که روابطم با دیگران چقدر دروغین و سطحی بود، شوکه شده بودم. اگرچه برخی از نزدیک‌ترین دوستانم از من به تنگ آمده بودند، مصمم بودم تا زمانی که همه چیزهای دروغین و سطحی را کنار نزده و خود را کاملاً از امور بیرونی عریان و آزاد نکرده‌ام، پایداری کنم. این تنها راهی بود برای شناختن کسانی که واقعاً مرا عمیقاً درک می‌کردند — هرکس که تا به آخر در کنارم می‌ماند، منحصرأً به خاطر آنچه بودم می‌ماند.

در نهایت، هیچ‌کس در کنارم نماند. هسته وجودم را یافتیم، اما کاملاً رها شده و تنها بودم. بازگشت به زندگی سطحی‌نگر آسان می‌بود. بالاخره، من از کودکی در ایفای نقش‌های مختلف مهارت داشتم. می‌توانستم دوباره نقش‌های معشوق، دوست و فرزند را بازی کنم، اما دیگر نمی‌خواستم. می‌خواستم خود واقعی‌ام را کاوش کرده و بشناسم.

درک این موضوع که من بتی زیبا اما دروغین از خود ساخته بودم، دردناک بود. این درد آن بت را نابود کرد. مانند تیغ تیزی بود که عمیق می‌برید، گوشت را از استخوان و حقیقت را از دروغ جدا می‌کرد —

آتشی بود که دروغ‌ها را می‌سوزاند. باید مانند یک جراح مصمم می‌بودم و همه چیز ساختگی درون روح را بیرون می‌آوردم. این جراحی باید انجام می‌شد؛ وگرنه هرگز راه خود را به سوی نجات یا حقیقت پیدا نمی‌کردم.

در این دوره از زمان، در ژرفای وجودم از دردی عمیق و استخوان‌شکن رنج می‌بردم. روح در حالت وحشت خاموشی بود و احساس می‌کردم ذهنم به هزار تکه کوچک می‌شکند. به سختی می‌توانستم منطقی عقلانی فکر کنم. قادر به خوابیدن نبودم. از خواب می‌ترسیدم. به محض اینکه شروع به خواب‌آلودگی می‌کردم و عقلم کنترلش بر احساساتم را شل می‌کرد، روح ناگهان مانند زخمی می‌شد که رودی از درد از آن تراوش می‌کرد و وجودم را تهدید به نابودی می‌کرد. در حالت هراس بیدار می‌شدم و سعی می‌کردم به آن عذاب هولناک پایان دهم. توانایی استدلالم، آن ریسمان نازکی که ذهنم را نگه داشته بود، هر لحظه آماده پاره شدن بود. می‌ترسیدم به خاطر ناتوانی در تحمل درد، عقلم را از دست بدهم.

به طور پیگیر و مصرانه، تلاش کردم این درد را درک کنم و علت آن را بیابم. نمی‌توانستم بگویم آیا از کمبود عشق است یا فقدان حقیقت. شاید به این خاطر بود که زندگی‌ام بی‌هدف به نظر می‌رسید. مشتاقانه در آرزوی پاسخی بودم و برای یافتنش تقلا می‌کردم، اما شروع به این فکر کردم که آیا جست‌وجوی عشق راستین در این جهان، جست‌وجویی غیرممکن است. با این فکر، نزد پدر پائسیوس رفتم و قلبم را بر او گشودم. بی‌تابانه منتظر پاسخش ماندم. او جدی شد و گفت: «انسان شایسته عشق ورزیده شدن است فقط به این دلیل که به صورت خدا آفریده شده است. اصلاً مهم نیست که خوب باشد یا بد، باخلاق باشد یا گناهکار. انسان به خاطر آنچه هست شایسته دوست داشته شدن است. مسیح گناهکاران و مردم فاسد را دوست داشت و خود را برای ایشان قربانی کرد. "من نیامده‌ام تا پارسایان را، بلکه گناهکاران را به توبه بخوانم."¹³ ما نیز باید همین‌طور باشیم: باید همه را بدون هیچ تبعیضی دوست بداریم. درست همان‌طور که خورشید بر همه می‌تابد، باهوش و کم‌هوش، خوب و بد، زیبا و زشت، عشق ما نیز باید مانند عشق خدا باشد — عشقی که مانند خورشید است و بر همه خلقتش بدون هیچ تمایزی می‌تابد.» همان‌طور که پولس رسول در رساله خود به رومیان می‌نویسد: «محبت خدا به واسطه روح القدس که به ما عطا شده، در دل‌های ما ریخته شده است.»¹⁴ سرانجام، احساس تسلی خاطر کردم. کسی بود که با من موافق بود و مرا درک می‌کرد، و آن پدر پائسیوس بود.

با این حال، وقتی به خانه بازگشتم، درد باقی ماند. گاهی، بیش از حد تحمل بود. در طول شب، گریان از خواب بیدار می‌شدم و قادر به سخن گفتن نبودم. از اعماق وجودم بی‌صدا فریاد می‌زدم: «خدای من، خدای من.» در حال توبه سرم را به بالش می‌کوبیدم، و به این فکر می‌کردم که چقدر گمراه شده‌ام و کارهای اشتباه بسیاری کرده‌ام. «خدای من، خدای من» — در آن شب‌های هراس‌انگیز با ناامیدی درباره کل زندگی‌ام دست و پنجه نرم می‌کردم.

سپس، در یکی از آن عصرها، وقتی در آپارتمانم تنها دعا می‌کردم، حس کردم که او به من نزدیک می‌شود. محبت کامل را شناختم که ترس را بیرون می‌راند¹⁵. او بسیار حضور داشت، با این که نادیدنی بود. او بسیار غیرمادی بود، گرچه قادر مطلق بود. بسیار دست‌نیافتنی و ناملموس بود، با این که بسیار نزدیک بود. او مرا لمس کرد، اما نه فقط در سطح. او ژرف‌ترین عمق وجودم را لمس کرد، مرا پر کرد و در من نفوذ یافت. آن‌قدر نزدیک با من متحد شد که یکی شدیم. من از خدا سرمست شده بودم، و مانند آتش شدم تا جایی که بدنم می‌سوخت. می‌خواستم کاملاً در برابر او گشوده باشم، بدون اینکه حتی یک گوشه از روحم پنهان بماند، مهم نیست چقدر زشت یا پلید بود. می‌خواستم همه چیز برای او معلوم باشد، بنابراین به او اعتراف کردم و تمام راه‌های کج و پلیدم، تمام رذایلم را به او نشان دادم. مشتاق بودم هر گوشه از روحم توسط او، توسط این عشق بی‌کران که از همه جهات می‌آمد و همه چیز را پر می‌کرد، بازدید شود. همان‌طور که قدیس شمعون متکلم جدید فریاد زد: «ای عشق الهی‌کننده که خود خدایی!» این عشق کیهان را در کنار هم نگه می‌دارد، هر بخش از آن را به هم پیوند می‌دهد، به آن نیروی وجود می‌بخشد، و خود دلیل بقای وجود آن است.

اما در این حال، آن‌قدر خود را ناشایست و نالایق برای بودن با او حس می‌کردم که با صورت به زمین افتادم، تا اگر می‌توانستم در خود بتن فرو بروم. آن‌قدر پر از رذیلت بودم، آن‌قدر ناشایست برای وجود داشتن و متحد شدن با او بودم، که آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم از زندگی دست بکشم. بی‌حرکت ماندم، اما این عشق به من نزدیک شد، این عشقی که از آن کسی می‌جوشید که نگاهش به همه چیز معطوف است و در همه چیز نفوذ دارد، آن که همواره وجود داشته است.

چون او مرا دوست داشت، اجازه داد به او نزدیک شوم، و مرا به طور کامل و عمیق، از تمام دردها و زخم‌هایم، پاک کرد و شفا داد. او مرا به آرامی، باثبات و با اطمینان از تاریکی به نور، از پلیدی به پاکی،

از عدم به وجود کشاند. او وجودی شدیدتر، راستین و حیاتی به من عطا کرد، نه از آن رو که به من نیاز داشت، بلکه چون او محبت است.

نمی‌دانم این تجربه چقدر طول کشید. در یک شب آغاز شد و پایان یافت. اما می‌دانم که دردم را شفا داد، به افکارم ثبات بخشید، خطرم را پایان داد و به پرسش‌هایم پاسخ داد. بسیار فراتر از آنچه پرسیده بودم، آموختم. این عشق معرفتی قطعی و یقینی به من عطا کرد: حتی امروز نیز می‌توانم تأثیرات آن را حس کنم.

اکنون می‌دانم که ما به عنوان انسان، در هم‌افزایی با خدا، همگی این پتانسیل را داریم که در قلب‌هایمان چنین عشقی را به دنیا آوریم، که ما را به لحاظ وجودی دگرگون و خدایی خواهد کرد. با این حال، معدودی از ما این عشق را به دنیا می‌آوریم، و به دلیل تنبلی، ترس و درگیر شدن با امور پیش‌پاافتاده، در قبال انجام ندادن آن مسئولیم. این عشق، عشق روحانی است که روح القدس در روح انسان می‌پرورد، انسان‌ها را *شریکان در طبیعت الهی* می‌سازد.¹⁷ این عشق بسیار برتر از هر عشق انسانی است — حتی عشق مادر نیز در مقایسه با آن ناچیز است. این عشق قادر مطلق، مرگ را شکست می‌دهد، بر قوانین طبیعت چیره می‌شود و منشأ نظم در سراسر کیهان است، زیرا خود راز کیهان است. *زیرا خدا محبت است*¹⁸. پدر پائسیوس این نوع عشق را نسبت به همه مردم، هر موجود زنده و تمام آفرینش داشت، و این دلیلی بود که مردم دور او جمع می‌شدند. این عشق در تمام زندگی‌ام مرا پایدار نگه داشته است و تا آخرین نفسم برای حمایت به آن روی خواهم آورد.

فصل سوم

بر لبه پرتگاه:

میان دو سنت روحانی

ملاقات من با سوآمی یوگاموگاناندا

در این دوره از زندگی‌ام، من تحت تأثیرات گوناگونی بودم. از یک سو، دعا‌های پیر تأثیری قدرتمند بر من داشت، روح پریشانم را از آرامش لبریز می‌کرد، واحه شادی در بیابان دردم برایش فراهم می‌آورد و وضوح و آرامش در جنگل افکارم عطا می‌کرد. در واقع، می‌توانستم دعا‌هایش را شبها هنگام خواب و در طول روز هنگام راه رفتن در شهر احساس کنم. آن‌ها مرا تسلی می‌دادند، تقویت می‌کردند و به تدریج امید رهایی از زندگی خودویرانگر را به من می‌بخشیدند. از سوی دیگر، من عادات بدم را که در طول سال‌ها به امیال نفسانی تبدیل شده بودند، ریشه‌های قوی در اعماق روحم دوانده و مرا با سر به هر کجا که می‌خواستند می‌کشاندند، ترک نکردم. سعی می‌کردم خلأ زندگی‌ام را با کالاهای مادی و نظریه‌های فلسفی پر کنم، اما خلأ همچنان گسترش می‌یافت و فقط بر رنجم می‌افزود.

ذهنم تب‌آلود کار می‌کرد تا پاسخی بیابد که راهی به بیرون بگشاید. کتاب‌های بسیاری خواندم و بسیار اندیشیدم؛ نظام‌ها و دیدگاه‌های فلسفی مختلف را بررسی کردم. به موسیقی و هنر روی آوردم، اما بی‌ثمر بود — هیچ راحل یا راه‌گریزی نیافتیم.

پیر چیزهای بسیار بزرگ و شگفت‌انگیز به من نشان داد. او فقط سخنان بسیار نمی‌گفت. تجربیاتی به من عطا کرد که درس‌هایی پر اهمیت و با ارزش بسیار به من آموختند. وقتی روحش روح مرا لمس می‌کرد، عشق پرشور و در عین حال شیرینش او را بر آن می‌داشت تا چشمان روحانی خودش را به من ببخشد تا بتوانم ببینم، و قلب خودش را تا بتوانم حس کنم. به این ترتیب، ابر غلیظ جهالتی که مرا احاطه کرده بود شروع به گشوده شدن کرد، تا بتوانم عمق و غنای اسرارآمیز جهان را درک کنم. زندگی معنادار شد بدون آن‌که مانند لذت به من آسیب بزند. معرفت به وجود این جهان دیگر، شکلی دیگر از لذت بود، لذتی که هرگز پایان نمی‌یافت، بلکه مدام عمیق‌تر و شدیدتر می‌شد. و وقتی این لذت روحانی باز پس می‌نشست، به جای رنج، شادی بر جای می‌گذاشت.

حتی اکنون، علیرغم همه تغییرات در زندگی‌ام، هرگاه ابرها، پرندگان، خورشید، درختان، حیوانات، دریا و هم‌نوعم را می‌بینم، همچنان احساس می‌کنم که در هاله‌ای از اسرار پیچیده شده‌ام. و بزرگترین راز، و نزدیکترین آن، خود من است، جهانی شگفت‌انگیز و نقشه برداری نشده که در درون روح پنهان است. احساس می‌کردم شناخت این جهان مهم است و شدیداً مشتاق آن بودم. حس می‌کردم که قدرت پنهان و نامرئی دیگری وجود دارد که بر روح حکومت و نظارت می‌کند. با این حال، در آن زمان از نظر فکری یابی بودم و می‌خواستم از این قدرت بگریزم.

به خاطر زندگی بی‌بند و بار، در معرض تأثیرات دیگری، کاملاً متفاوت از تأثیر پیر، قرار گرفتم. همچنین، علاقه‌ام به علوم غریبه، باطن‌گرایی، «جادوی سفید»، یوگا، بودیسم زن و موضوعات مرتبط به زحمت کاهش یافته بود. درباره این موضوعات نظر روشنی نداشتم. آن‌ها امکان‌هایی قابل توجه و تشویق‌کننده به نظر می‌رسیدند که می‌توانستند زندگی را آسان‌تر کنند و پتانسیل پنهان آن را آشکار سازند.

علیرغم هشدارهای پیر، من به وعده‌های تأثیرگذار آنان باور داشتم. او به من گفت: «ببین فرزندم، دو قدرت در این دنیا وجود دارد: خدا و شیطان. همه چیز بستگی به این دارد که با کی ارتباط داری. من با خدا هستم. من با مسیح هستم. آنها با کی هستند؟ شیطان هم "قدرت" دارد. او می‌تواند معجزات فریبنده انجام دهد. او یک فرشته مقرب بود، و هنوز قدرت یک فرشته مقرب را دارد، زیرا عطایای خدا... برگشت ناپذیرند».

پیر گفت، از روی غرور بود که لوسیفر، با سوءاستفاده از اراده آزاد خدادادی‌اش، منحرف شد و از آسمان سقوط کرد — و در این سقوط نورش به تاریکی بدل شد و او مخترع اصلی شر و دروغ گردید. شیطان از انسان متنفر است، نه تنها به این خاطر که انسان فراخوانده شده تا جایگاهی را نزدیک تخت خدا اشغال کند، بلکه همچنین به این خاطر که نفرت پاسخی است که از وجود او هنگام نگاه به هر مخلوقی فوران می‌کند. او جنگی به راه می‌اندازد تا انسان‌ها را از خدا جدا کند، و از هر ترفند، دروغ، توهم، حيله، فکر و عملی که بتواند آنها را از نور دور کند، استفاده می‌کند. افرادی هستند که وارد خدمت او شده‌اند — برخی حتی آگاهانه — و او از طریق آنها شگفتی‌های دروغین خود را به انجام می‌رساند.

من به همه اینها گوش می‌دادم، اما باور نمی‌کردم. از سوی دیگر، نمی‌توانستم کاملاً آن را رد کنم. پیر آنقدر خوب و شیرین بود که نمی‌توانستم شخصیتش را زیر سؤال ببرم. آنقدر معجزه، آنقدر هدیه، آنقدر

معرفت و آنقدر قداست در او دیده بودم که نمی‌توانستم به سادگی دیدگاه‌هایش را نادیده بگیرم. بنابراین روی مرز باقی ماندم.

دیگران نظرشان این بود که همه ادیان اساساً یکی هستند: همه ادیان به یک خدا منتهی می‌شوند، و همه راه‌ها به یک نقطه ختم می‌شوند. البته طبیعی بود که هرکس تلاش می‌کرد "دکان" خودش را تبلیغ کند. یوگی‌ها می‌گفتند یوگا والاترین راه است و به دیگر راه‌ها ایراد می‌گرفتند. فراماسون‌ها درباره همه دیگران چیزی برای گفتن داشتند، تا در نهایت خود را بهترین و خردمندترین نشان دهند. آن‌هایی که درگیر "جادوی سفید" بودند ادعا می‌کردند راه آنان برای ساختار روانی انسان غربی مناسب‌تر است، و یوگا برای شرقی‌ها مناسب‌تر است. و همینطور الی آخر. با این حال، نقطه‌ای بود که به نظر می‌رسید همه بر آن توافق داشتند — اینکه کلیسا نهادی مرده و سنگواره‌ای برای افراد کم‌هوش است، که فقط باید مورد ترحم قرار گیرد و فاقد دانش، قدرت و زندگی است.

یک بار برای تسکین دردم و مرتب کردن افکارم و رسیدن به نتیجه‌ای درباره همه آنچه برایم اتفاق می‌افتاد، برای قدم زدن به جنگل نزدیک تسالونیک می‌رفتم. مدتی روی برگ‌های کاج دراز کشیده بودم که ناگهان چیزی چنان شدید بر من مسلط شد که کاملاً تماس با محیط اطرافم را از دست دادم. نه می‌توانستم ببینم، نه بشنوم و نه چیزی در جنگل احساس کنم. نمی‌توانستم بگویم چشمانم باز است یا بسته. و سپس تصویری دیدم، اگرچه نمی‌توانستم بگویم آیا در مقابلم بود یا فقط در چشم ذهنم. تصویر زنی بود با چهره‌ای زیبا و موهای بلند و تیره، که ردای ساده قهوه‌ای رنگی بر تن داشت. به جای چشمانش، دو ماهی نقره‌ای به اندازه یک عینک قرار داشت. او تأثیرگذار و بسیار جذاب بود. سپس ناگهان همان‌طور که وارد شده بود، از میدان دیدم خارج شد.

در همان جایی که بودم نشستم و به آنچه دیده بودم فکر کردم. این موضوع مرا ناراحت نکرد، چون فهمیدم فقط پیامی از آشرام محلی بود که گاهی به آن سر می‌زدم. چند روز قبل، هنگام راه رفتن در یکی از خیابان‌های اصلی شهر، احساس کرده بودم کسی سعی دارد مرا وسوسه کند که به آنجا سر بزنم. این میل بیدار شده را به سوامی سیوامورتی، سوامی‌جی (که این‌طور به بالاترین مقام در آشرام اشاره می‌کردند) نسبت دادم، اما به این "دعوت" توجه نکردم. در واقع، این موضوع مرا آزار داد، چون می‌توانستم تشخیص دهم که این میل از بیرون به من القا شده است. اما این بار، آنقدر شدید بود که تصمیم گرفتم از روی کنجکاوی یک بار به آنجا سر بزنم. زیاد در این موضوع فکر نکردم — تصمیم گرفتم یک بار برای همیشه به ته این قضیه برسم.

چند روز بعد، در یک روز آفتابی که علف‌ها را خشک کرده بود، با ماشینم به عمارت حومه‌ای آشرام در آن واقع بود رانندگی کردم. در حیاط داخلی، سوامی‌جی با سوامی دیگری، یک هندی، نشسته بود. این مهمان خارجی زنی زیبا با پوستی گندم‌گون و موهای کوتاه بود، یک سوامی بسیار پیشرفته روحانی به نام یوگاموگاناندا. بقیه ساکنان آشرام در فاصله‌ای ایستاده بودند و منتظر فرصتی برای ملاقات و صحبت با او بودند.

من به راحتی با مردم کنار می‌آمدم و اگر می‌خواستم می‌توانستم بسیار بی‌خیال باشم. نمی‌دانم چه بر سرم آمد، اما شوخی‌کنان به او گفتم: «در بهشت در جستجوی تو بودم، اما تو را بر زمین یافتیم.» زن هندی خم شد و به انگلیسی از سوامی‌جی، سیوامورتی پرسید چه گفتم. سوامی‌جی توضیح داد که وقتی به عمارت آمدم در جستجوی او بوده‌ام.

حالا، من نه از سوامی‌جی خوشم می‌آمد و نه بدم می‌آمد. به یاد دارم اولین باری که چشمانم به او افتاد، پس از منتظر ماندن در آشرام فقط برای همین منظور، به رازآلودگی‌اش پی بردم. به نظرم مسخره بود که جمع جوانان آن‌قدر بی‌تابانه منتظر بیرون آمدن او از اتاقش بودند. ناگهان، او با شکوه بیرون آمد، مانند ملکه‌ای که از تالار سلطنتی‌اش خارج می‌شود تا هدایا و لطف خود را بر رعایای شیفته‌اش ارزانی دارد. به نظر می‌رسید نیازی برای تحسین شدن توسط مردم در پشت این اجرای تئاتری درجه دو وجود داشت، که در بازدیدهای بعدی نیز تکرار آن را می‌دیدم. او مختصر نگاهی به من انداخت، اما من از بازی کردن نقش تحسین‌کننده‌ای که هم او و هم دیگران از من انتظار داشتند خودداری کردم. لحظه‌ای به آن‌ها نگاه کردم و سپس به کار خودم برگشتم. ناامید شده بودم، هر چند می‌دانستم دلیلی ندارم که فرض کنم همه گورها ایرادات سوامی‌جی را دارند.

بار دیگر را نیز به یاد می‌آورم، که به من افتخار ویژه‌ای داده شد تا سوامی‌جی را با ماشینم به فرودگاه برسانم تا "از فرصت نادری برای بهره‌مندی از هاله روحانی یک یوگی بزرگ" برخوردار شوم. بهانه‌ای برای امتناع یافتن، چون نمی‌خواستم نقشی که به من پیشنهاد می‌شد را بپذیرم: نقش مرید تحسین‌گری که انتظار می‌رود خدماتش را برای افتخار حضور در محضر سوامی‌جی ارائه دهد. بلکه، می‌دیدم که این بخشی از بازی زشت قدرت او برای کنترل اطرافیانش است و نمی‌خواستم مسئول مشارکت در آن باشم. در واقع، تنها دلیلی که بارها رفتنم به آن آشرام، کسب دانش و یادگیری درباره دیدگاه هندو بود.

در کنار آنان به گونه‌ای آرام نشستیم که انگار با هم‌ترازیم هستیم، زیرا به رابطه شاگرد-استادی مقید نبودم. عجیب آنکه، سر صحبت را نه با سیوامورتی، بلکه با زن هندی، سوامی یوگاموگاناندا باز کردم. سوامی سیوامورتی خود را به ترجمه محدود می‌کرد، آن هم زمانی که در برقراری ارتباط به زبان انگلیسی مشکل داشتیم. سوامی یوگاموگاناندا و من آنقدر طولانی صحبت کردیم که اطرافیان مان با ترکیبی از حسادت و کنجکاوی به ما نگاه کردند. ظاهراً، یوگی هندی سلام مرا مهم تلقی کرده بود. درباره موضوعات بسیاری صحبت کردیم، از جمله این پرسش که من واقعاً که بودم: ماهیتم چه بود؟ قابلیت‌هایم چه بود؟ چگونه باید زندگی می‌کردم؟ همچنین درباره جهان، پدر پائسیوس و رویایم در جنگل صحبت کردیم. وقتی رویا را توصیف کردم، او لبخندی معنادار به من زد.

او به من گفت: «زمان آن رسیده که گروهی خودت را بیابی. من از پنج سالگی چنین سوالاتی داشتم.»
گفتم: «چطور ممکن است یک کودک چنین سوالاتی داشته باشد؟» پاسخ داد: «از زندگی‌های قبلی‌ام.»

این پاسخی تأثیرگذار بود. هم‌زمان، دیدگاه مسیحی که پیر و دیگر راهبان از آن حمایت می‌کردند، در ذهنم جرقه زد. آنان تعلیم می‌دادند که زندگی‌های قبلی وجود ندارد: در لحظه لقاح، شخص جدیدی آفریده می‌شود و پس از مرگ، بدن تجزیه می‌شود در حالی که روح نزد خدا و آگاه از وجودش باقی می‌ماند، تا رستاخیز مردگان که همه بدن‌هایشان را باز خواهند یافت. آنگاه، بدن‌های نجات‌یافتگان مانند بدن قیام‌کرده عیسی مسیح خواهد بود: روحانی، پرجلال، ابدی، فسادناپذیر و دیگر در معرض بیماری، گرسنگی، تشنگی یا نیاز به خواب نخواهد بود. آن‌ها بر جهان مادی و قوانین فیزیکی آن تسلط خواهند داشت، همان‌گونه که بدن مسیح پس از آن‌که در رستاخیز زنده شد چنین بود؛ بدنی که از درهای بسته عبور کرد و به آسمان صعود نمود. به قدرت خدا و از طریق استفاده صحیح از اراده آزاد خود، نجات‌یافتگان به‌واسطه فیض، خدایان خواهند شد.

بعدها، وقتی یک بار از پیر درباره تناسخ ارواح پرسیدم، به من گفت: «ببین — این یکی از بزرگ‌ترین تله‌های شیطان است. کسی که به آن باور دارد می‌گوید، "خب مهم نیست اگر در این زندگی موفق نشدم: در زندگی بعدی موفق می‌شوم." پس از نظر روحانی سست می‌شود. اما شیطان می‌داند که دفعه بعدی در کار نخواهد بود. آن مکار با خود فکر می‌کند، "آرام بنشین و بگذار فقط یک بار دستم به تو برسد، آن وقت خواهیم دید بعدش چه می‌شود." سپس پیر به من نگاه کرد و گفت: «حالا، آن را بنویس. بله، بنویسش!».

سپس از سوامی پرسیدم: «چرا راهبان می‌گویند شما در طرف شیطان هستید؟»

«آن‌ها جاهلند، چون در سطح پایین‌تری قرار دارند.»

گفتم: «نه، این درست نیست! آن‌ها در سطح پایین‌تری نیستند. آن‌ها چیزهای بسیاری می‌دانند»

من پیر را در ذهن داشتم. معجزات بسیاری را که انجام داده بود به یاد آوردم، مانند زمانی که دست مردی را که از بدو تولد فلج بود گرفت و او را قادر ساخت در اتاق راه برود. پیر جزئیات بسیاری از زندگی خودم را به من گفته بود که حتی خودم فراموش کرده بودم. خرس‌های وحشی را با دست غذا می‌داد، زیرا طبیعت مطیع او بود. قدیسین، فرشتگان و مریم باکره را می‌دید و با آنان گفت‌وگو می‌کرد. می‌توانست در مکانی دور باشد بدون آنکه سفر کرده باشد. با این حال، معجزات دلیل آن نبود که من با یک "نه" قاطع فریاد زدم. اعتراض من بر اساس چیزی عمیق‌تر و پنهان‌تر بود. پیر حامل خدا بود. خدا را در قلب و روح خود داشت. هر یک از ما می‌توانستیم فیض خدا را در حضور پیر احساس کنیم. کلام مسیح در زندگی پیر متجلی شده بود: «اگر کسی مرا دوست بدارد، کلام مرا نگاه خواهد داشت و پدرم او را دوست خواهد داشت و ما نزد او آمده، با او سکونت خواهیم گزید.» خدا قلب پیر را خانه خود ساخته بود. هزاران نفری که از او دیدار می‌کردند، تجربیات خود را با سپاسگزاری نقل می‌کردند. شهادت‌های آنان ثمره پیر بود. به راستی، «آنکه در من بماند و من در او، میوه بسیار می‌آورد.»

البته، در آن زمان به سختی می‌توانستم این حس عمیق را با وضوحی که اکنون دارم، ابراز کنم. با این وجود، این معرفت بخشی از من بود و باعث شد به آنچه او گفت اعتراض کنم.

او ادامه داد: «نه خدا وجود دارد و نه شیطان. ما پیشرفته‌تر از این حرف‌ها هستیم، فراسوی خیر و شر. اصلاً شر چیست؟ گناه چیست؟»

پاسخ دادم: «وقتی به کسی یا حتی به خودت، آسیب می‌زنی، می‌آزاری، ناراحت می‌کنی یا می‌کشی، مرتکب گناه می‌شوی.»

گفت‌وگویی ما با این اختلاف نظر به پایان رسید. بلند شدیم و راهمان را از هم جدا کردیم. اما کمی در اطراف آشرام ماندم، چون چند آشنا آنجا یافته بودم. در مقطعی که تنها بودم، یوگاموگاناندا مستقیماً نزد من آمد و پرسید: «و تو طرف چه کسی هستی؟» من شوخی‌کنان پاسخ دادم: «من فراسوی خیر و شر هستم..» اما او جدی شد، با نگاهی شدید به من خیره شد و ادامه داد: «اگر فقط خدا و شیطان وجود داشتند، طرف که را می‌گرفتی؟» گفتم: «راهبان می‌گویند شما با شیطان هستید.» گفتم: «خب که چه؟»

آیا منظورش این بود: «خب که چه اگر راهبان این را می‌گویند؟» یا «خب که چه اگر ما با شیطان باشیم؟» نحوه بیانش آن را بیش از یک سوال کرده بود: یک دعوت بود. و اگرچه سخنانش اندک و مبهم بود، اما حالت بدنش، چهره‌اش و لحن صدایش فصیح و واضح چون ناقوس بود. به طرق غیرکلامی، احساس کردم که می‌گوید: «ما با شیطان هستیم و اوقات خوشی داریم. تو هم بیا و به ما ملحق — از چه می‌ترسی؟»

حس کردم از نظر جسمی به او جذب شده‌ام، یا شاید فقط تحت تأثیر پدیده‌ای مرتبط با تانترای نوعی قرار گرفته بودم. به هر حال، به نظر می‌رسید که — از طریقی که برایم ناشناخته بود — موفق شده بود روحم را شعله‌ور کند، به طوری که ناگهان هجوم میلی را حس کردم که مرا به گفتن این جمله سوق می‌داد: «من با شیطان هستم.» از این حمله غیرمنتظره به لرزه افتادم. تلاش کردم با عقلم تعادل را پس از این موج غلبه‌کننده میل، که آنقدر قدرتمند بود که تقریباً مرا با خود می‌برد، باز یابم. سعی کردم این تجربه به غایت عجیب را بفهمم — چنین تظاهری از قدرت مرا شگفت‌زده کرده بود. با خود فکر کردم: «از آنجا که او چنین قدرتی دارد، باید در اطرافش محتاط می‌بودم.» چیزهای زیادی همزمان برایم در حال اتفاق بود. او در مقابل ایستاده بود و همچنان با نگاهی نافذ به من خیره بود، و چهره‌اش بر ظاهرش مسلط بود.

توانستم بر انگیزه غیرعقلانی روح مسلط شوم و تسلیم گفتن آنچه این قدر شدید در ذهنم حک شده بود، نشدم. و بنابراین پاسخ دادم: «من با خدا هستم.» می‌خواستم ادامه دهم، اما چهره‌اش بلافاصله تاریک شد. فرصت نیافتم تشخیص دهم که عصبانی است، تهدیدکننده است یا پر از نفرت، زیرا ناگهان برگشت و بدون گفتن کلمه‌ای دیگر آنجا را ترک کرد. اگر این قدر ناگهانی نمی‌رفت، به او گفته بودم: «اما من یاغیان را دوست دارم، و تمام زندگی‌ام یاغی بوده‌ام.» پس از آن، دیگر هرگز او را ندیدم.

بعدها، حقایق دیگری درباره این سوامی آموختم. او از جوانی، مرید یک گورو بود و بعدها یکی از نزدیکترین مریدان ساتیاناندا شد. او در یونان سخنرانی و درس می‌داد. بسیاری او را کاملاً پیشرفته و در سطح روحانی بالایی می‌دانستند، شهرتی که حتی در آشرام اصلی این جنبش در مونگیر هند نیز داشت، همان‌طور که چند ماه بعد وقتی به آنجا رفتم، توانستم تأیید کنم.

کنترل ذهن سیلوا

مدتی قبل از آشنایی‌ام با پیر، از طریق کتابی با همین عنوان که پسرعمویم به من داد، با «کنترل ذهن سیلوا» - که اکنون به نام «روش سیلوا» شناخته می‌شود - آشنا شده بودم. در این کتاب، «خوزه سیلوا»،

مردی اهل مکزیك كه زمانى فقير بود، ادعا مى‌كند روشى كشف كرده كه با آن مى‌توان از پتانسيل پنهان ذهن استفاده كرد. او با به كارگيرى اين روش براى خود، به بنيانگذار ثروتمند و رهبر يك سازمان جهانى تبديل شد كه هدفش گسترش اين روش در سراسر جهان است. امروزه، اين سازمان حتى در يونان نيز دفتر دارد. اعضاى آن براى شركت در سمينارهايى كه هر از چند گاهى برگزار مى‌شود، پول پرداخت مى‌كنند، گروه‌هايى كه تشكيل مى‌دهند و سعى مى‌كنند جوانان بيشترى را به سمينارها جذب كنند.

اين روش بر مشاهده علمى‌اى استوار است كه نشان مى‌دهد مغز هنگام بيدارى، خواب عميق، و حالت بين خواب و بيدارى يا خواب سبك، امواج الكترومغناطيسى مختلفى توليد مى‌كند. امواجى كه مربوط به حالت بين خواب و بيدارى هستند و زمانى توليد مى‌شوند كه وقتى مغز در «سطح آلفا» قرار دارد، «امواج آلفا» ناميده مى‌شوند. حال، اعضاى جنبش روش سيلوا ادعا مى‌كنند كه مغز مى‌تواند وقتى در سطح آلفا است، عملكردهاى ديگرى انجام دهد يا از پتانسيل خود بهتر استفاده كند. آن‌ها روشى آموزش مى‌دهند كه با آن فرد مى‌تواند به‌طور ارادى و با شمارش معكوس، آگاهانه «به سطح آلفا نزول كند» بدون آنكه به خواب رود. ظاهراً، وقتى كسى در اين سطح قرار دارد، مى‌تواند از پتانسيل پنهان ذهن خود استفاده كند.

تمام ديدگاه‌هاى آن‌ها در لفافه اصطلاحات علمى پيچيده شده است. در هيچ نقطه‌اى صحبتى از يوگا يا اديان شرقى به ميان نمى‌آيد. برعكس، ديدگاه‌هاى غربى درباره علم و روانشناسى ارائه مى‌شود و بدين ترتيب افرادى را كه اعتماد زيادى به دانش علمى دارند، جذب مى‌كند. شخص بايد وارد اين سازمان شود تا به ارتباطات پنهان و دشوار آن با عرفان شرقى مشكوك شود. تنها زمانى كه فرد بيشتر با آن‌ها درگير مى‌شود، شروع به صحبت درباره اين مى‌كنند كه چگونه مى‌توان، براى مثال، از يوگا و فنون علوم خفيه نيز براى پيشبرد پتانسيل خود استفاده كرد.

البته، من آن زمان متوجه همه اين‌ها نبودم. بنابراين وقتى فهميدم يك سخنرانى مقدماتى درباره روش خوزه سيلوا در مركز مطالعات مقدونيه سازماندهى شده است، بسيار علاقمند شدم كه در آن شركت كنم. رفتم و تمام سخنرانى را گوش دادم. به طور مبهم مرا به ياد يوگا انداخت كه از قبل با آن آشنا بودم، اگرچه كسى كه هرگز با يوگا سر و كار نداشته باشد، هرگز به چنين ارتباطى مشكوك نمى‌شد.

در پايان سخنرانى، سوالى كه در ذهن داشتم را از سخنران پرسيدم. «ذهن انسان به طور طبيعى به گونه‌اى عمل مى‌كند كه در هر بيست و چهار ساعت فقط براى مدت محدودى در سطح آلفا قرار دارد. شما پيشنهاد مى‌كنيد كه با اين فرآيند طبيعى خودجوش مداخله كنيم، سعى كنيم آن را تغيير دهيم يا با روش عملكرد

دیگری جایگزین کنیم، و سعی کنیم تا آنجا که می‌توانیم در سطح آلفا بمانیم. اما از کجا بدانیم که این کار خطرناک نیست؟ چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که این سرپیچی از طبیعت نوعی عدم تعادل یا آسیب روان‌تنی ایجاد نخواهد کرد؟ برای مثال، از کجا بدانیم که این بر سیستم عصبی ما تأثیر نامطلوبی نخواهد گذاشت، حتی اگر آسیب بلافاصله آشکار نشود؟ استقامت مغز ممکن است محدودیت‌های خاصی داشته باشد. اگر به طور سیستماتیک و مزمن فرآیندهای عادی آن را نقض کنیم، چه خواهد شد؟ از کجا بدانیم که چنین فشاری را تحمل خواهد کرد؟»

معلم به سادگی پاسخ داد: «نترس: ما می‌دانیم چه می‌کنیم» به عبارت دیگر، من باید به سادگی به آن‌ها و به خردشان اعتماد می‌کردم. با خود فکر کردم یک پزشک یا دانشمند دیگر، دلیل تجربی — نتایج قابل اندازه‌گیری — ارائه می‌داد. مثلاً توضیح می‌داد که چگونه یک داروی خاص یا یک روش خاص برای مدتی روی یک گروه آزمایش شده است، اعضای گروه چگونه معاینه شدند، و یافته‌ها از نظر نتایج مثبت و عوارض جانبی منفی چه بودند. اما این افراد نه تنها فاقد شواهد علمی مبتنی بر آزمایش بودند — بلکه حتی برای یک بحث علمی آماده نبودند، و فقط سعی می‌کردند مرا با اطمینان‌بخشی آرام کنند. از خود پرسیدم، چقدر می‌توان به کسی که نمی‌شناسی اعتماد کرد؟ آیا می‌توانی موتورسیکلت، ماشین، خانه یا حساب بانکی‌ات را به او بسپاری؟ آیا معقول است که اختیار کامل ذهن، فرآیندهای ذهنی و تعادل روانی‌ات را به او بدهی؟ از این که چقدر مردم به آنان اعتماد می‌کردند، متعجب بودم.

آن سال، به سمینار هایشان بازنگشتم، اما دو سال بعد، چند ماه پس از ملاقاتم با سوامی یوگاموگاناندا، دوباره بازگشتم. یک روز، در کافه ساحلی «مَجستیک» که در بین دانشجویان محبوب بود، نشسته بودم. آنجا، با یکی از آشنایانم برخورد کردم که به من گفت قصد دارد در اولین جلسه سمینار کنترل ذهن سیلوا شرکت کند و من تصمیم گرفتم دعوتش را برای همراهی بپذیرم. سمینار در یک سالن کنفرانس در هتل «الکترا پلاس» در میدان ارسطو، یکی از بهترین هتل‌های تسالونیکه برگزار می‌شد. چهار تا پنج روز طول می‌کشید و هزینه آن حدود نصف دستمزد ماهیانه یک دانشجو بود. با معلم آشنا شدم و به او گفتم پول کافی ندارم، بنابراین به من اجازه داد رایگان شرکت کنم.

چرا پس از آنکه با چنان قاطعیتی این جنبش را رد کرده بودم، این‌گونه ناگهانی تصمیم به بازگشت گرفتم؟ بخشی از آن، مسلماً، فقط برای این بود که کاری برای انجام دادن داشته باشم، اما معتقدم انگیزه‌های دیگری نیز داشتم که در آن زمان برایم ناشناخته بود. از یک سو، میل به برتری و متمایز بودن از دیگران داشتم. کنترل ذهن قول می‌داد به من کمک کند تا از پتانسیل پنهانم استفاده کنم و کل ذهنم را به کار گیرم، برخلاف

توده بشریت . می‌توانستم به دیگران کمک کنم — که در واقعیت به معنای برتر بودن از آن‌ها بود. بدین ترتیب، امیال نفسانی روح با ایده‌های زیبای پیشرفت روحانی، جستجوی حقیقت، کمک به بشریت و غیره پنهان شده بود . (البته، اینها اهدافی بودند که واقعاً به آن‌ها جذب می‌شدم، اما به خودی خود واقعاً نمی‌توانستند تغییر ناگهانی نظرم را توجیه کنند.) بسیاری از ما نیز شاید تا حدی با خستگی و خلأ درونی؛ با تنهایی و میل به تعلق؛ و با آرزوی ساده و اولیه معاشرت، به ویژه با جنس مخالف، برای شرکت در این سمینارها برانگیخته شده بودیم.

روز اول سمینار به آرامی گذشت و همه بسیار راضی بودند. در پایان، سعی کردم با معلم به صورت خصوصی ملاقات کنم. او مردی خوش‌پوش با فیزیک بدنی عضلانی، حدود پنجاه ساله بود. نامش پاول بود، و نسل دوم یونانی-آمریکایی با اصالت قبرسی بود که در نیویورک زندگی می‌کرد. او به خوبی یونانی صحبت می‌کرد و ما از یکدیگر خوشمان آمد. از آنجا که آثار «میخائیل ایوانوف»، یکی از تمرین‌کنندگان جادوی سفید را می‌خواندم، از او پرسیدم: «آیا شما به "برادری جهانی سفید" تعلق دارید؟» پاسخ داد که چنین فکر می‌کند. با ادامه گفت‌وگویمان، می‌دید که من کتاب‌های زیادی درباره یوگا خوانده‌ام، بنابراین به من گفت که یک یوگی است. این کمی مرا متعجب کرد، چون هرگز تصور نمی‌کردم یک یوگی را با کت و شلوار ببینم. او به من گفت که کریا یوگا تمرین می‌کند و پاراماها نزا یوگاناندا را به عنوان گورو داشته است. در حال حاضر، او در یونان کار می‌کرد تا پولی به دست آورد. من معلمش را از یکی از کتاب‌هایش که وقتی دانشجوی سال اول دانشگاه بودم خوانده بودم می‌شناختم، و دوست داشتم او را ملاقات کرده بودم.

گفت‌وگویمان را ادامه دادیم و می‌توانستم ببینم که پاول یک یوگی پیشرفته است. به او گفتم که احساس می‌کنم هر کاری که انجام می‌دهم مرا تغییر می‌دهد و عمیقاً بر من تأثیر می‌گذارد. «اعمالم، کلماتم و افکارم روح را دگرگون می‌کنند. نمی‌دانم چگونه باید زندگی کنم و نمی‌دانم کجا باید بروم. گویی روزانه خودم را چون مجسمه‌سازی می‌تراشم، اما بدون طرح، بدون الگو و کاملاً تصادفی. نباید به زندگی کردن به این شکل ادامه دهم، اما نمی‌دانم چگونه زندگی کنم.» او پاسخ داد: «دفعه بعد که به یونان می‌آیم، در بهار، شش ماه دیگر، یک روز را با هم خواهیم گذراند، اما الان وقت کافی ندارم.» گفتم: «در بهار، من در هند خواهم بود.» از پاسخ خودم شگفت‌زده شدم — می‌خواستم به هند بروم، اما به طور جدی به زمانش فکر نکرده بودم. همچنین از این که چقدر سریع من و پاول به هم نزدیک شده بودیم، متعجب شدم. احساس کردم

پاول به طریقی ناشناخته بر من تأثیر گذاشته است — امروز، معتقدم که مرا تحت هیپنوتیزم سبکی قرار داده بود.

در روز دوم سمینار، در سالن هتل منتظر شروع آموزش یا تشریف واقعی بودم. حال، در این زمان من پدر پائیسوس را می‌شناختم. بنابراین، از طریق تجربه، تا حدی حس می‌کردم که آیا چیزی مسیحی به نظر می‌رسد یا نه. همان‌طور که آنجا نشسته بودم، فکر می‌کردم آیا کار درستی می‌کنم. به حرف‌های پدر پائیسوس فکر کردم و در ذهنم از او التماس کردم: «پیر، اگر این کار شر است، مانع وقوعش شو. نگذار اتفاق بیفتد.» مدت کوتاهی پس از آن، با آمدن چند دختر و سایر شرکت‌کنندگان، کاملاً تردیدهای درونی‌ام را فراموش کردم.

سمینار را با آهنگ بلند کلمه «أم» که در آموزه‌های هندو مقدس شمرده می‌شود، آغاز کردیم تا فضا را از مداخلات روحانی پاک کنیم. سمینار ادامه یافت، اما دانشجویانی که دوره را تکرار می‌کردند شروع به ناامیدی کردند. در زمان استراحت، شروع به ابراز نارضایتی و شکایت کردند. نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. من واقعاً پاول را دوست داشتم و از شنیدن انتقاد از او لذت نمی‌بردم.

معلوم شد که پاول شروع به شک کرده بود که من منشاء مشکلات هستم. پس از وقفه، جلسه بعدی را با چند شوخی برای از بین بردن تنش آغاز کرد. در حالی که شوخی می‌کرد و در اتاق قدم می‌زد، مرا امتحان کرد تا ببیند چگونه به اعمالش پاسخ می‌دهم. مثلاً، ناگهان دست بازش را به من می‌داد تا واکنش مرا ببیند. من به طور خودجوش و مثبت پاسخ می‌دادم، بدون حتی فکر کردن، محکم دستش را می‌گرفتم. سه یا چهار آزمایش از این دست انجام داد و با آزمایشی که در یک کتاب روانشناسی خوانده بودم پایان داد. آن موقع بود که فهمیدم او درباره من تردید دارد و احساساتم را نسبت به خودش و سمینار آزمایش می‌کند. عجیب به نظر می‌رسید، چون من فقط احساسات خوبی در آن رابطه داشتم. به هر حال، به همه آزمایش‌ها کاملاً مثبت پاسخ دادم.

او تصمیم گرفت تشریف را ادامه دهد، اما در عرض نیم ساعت تمرین، دانشجویان بازگشته دوباره ناامید و غرغر می‌کردند. زیاد طول نکشید که نارضایتی آنان به سطح آمد. دو یا سه نفر از آنان شروع به کلافه شدن و شکایت آشکار کردند. با جسارت پرسیدند: «آیا یک سپر روحانی بر این سمینار هست یا نه؟» برای دانش‌آموزان جدید، این سوال به سختی قابل درک بود. «سپر روحانی» چیست؟ از چه چیزی محافظت می‌شویم؟ آیا خطری وجود داشت؟ چه کسی ما را تهدید می‌کرد و چه کسی از ما محافظت می‌کرد؟

دانشجویان بازگشته در پاسخ به این سوالات، سخنان خود را با احتیاط بیان می‌کردند. با این حال، تأکید کردند که یک مداخله وجود دارد که تشریف ما را در سطح روحانی بسیار دشوار می‌کند: در سایر مواقع، بسیار روان‌تر پیش رفته بود.

در نهایت، جلسات برای یک روز متوقف شد. پاول اعلام کرد که «ماریا»، یکی از دانشجویان سابقش، آموزش را ادامه خواهد داد، چون او شخصاً قادر به انجام آن نبود. در این لحظه بود که این فکر در ذهنم درخشید: من از پدر پائسیوس چه خواسته بودم؟ آیا دعا نکرده بودم که اگر چیز بدی است، مانع وقوع تشریف شود؟ شاید دست پیر در نتیجه ناموفق جلسه آخر نقش داشت. هنوز مطمئن نبودم، چون هزاران توضیح دیگر می‌توانست وجود داشته باشد. تصمیم گرفتم به شرکت در جلسات ادامه دهم، اما همزمان به مسیح دعا کردم و همچنین از پیر خواستم اگر چیزی شیطانی دربارهٔ سمینار وجود دارد، آن را در چشمانم آشکارتر کند.

پس از یک روز وقفه، ماریا از آتن آمد تا جلسات را به جای پاول رهبری کند. او زنی خوش‌برخورد حدود سی ساله با موهای قهوه‌ای روشن بود. تشریف برای همه دیگران بدون هیچ مانعی ادامه یافت، اما من همچنان با پدیده‌های غیرمنتظره‌ای روبرو می‌شدم. مثلاً، در طی یک تمرین خاص همه چشمانمان بسته بود و ظاهراً به عمق سطح آلفا نزول کرده بودیم. قرار بود تصاویری را که ماریا نام می‌برد در ذهنمان مجسم کنیم. ماریا این تصاویر را از قبل انتخاب کرده بود و بی‌وقفه ما را از یکی به دیگری هدایت می‌کرد، طوری که شبیه فیلمی در ذهنمان پخش می‌شد.

ناگهان، در حالی که من این تمرین را به راحتی انجام می‌دادم، گویی یک وقفه فیلم را مختل کرد. به جای دیدن آنچه ماریا توصیف می‌کرد، دیوی را با چهره‌ای زشت و حيله‌گر، همراه با دم و شاخ دیدم. به نظر نمی‌رسید تهدیدکننده یا خصومت‌آمیز باشد. برعکس، شوخی می‌کرد و به نظر می‌رسید نسبت به من خوش‌نیت است. این ظهور مرا غافلگیر کرد. با خود فکر کردم این موجود چیست و از من چه می‌خواهد. این وقفه فقط چند ثانیه طول کشید و پس از آن تمرین به طور عادی ادامه یافت. هیچ‌کس دیگر از آنچه برایم اتفاق افتاده بود آگاه نبود. در طول بقیه تمرینات، بارها دیو را به طرق مختلف دیدم.

سرانجام، تصمیم گرفتم از ماریا در این باره سوال کنم. وقتی آموزش آن روز به پایان رسید، رفتیم و در گوشه‌ای از سالن نشستیم، جایی که من آنچه اتفاق افتاده بود را برایش توصیف کردم و نظر او را خواستم.

او با دقت به حرف‌هایم گوش داد، بدون اینکه متعجب شود یا اعتراضی کند. او آنچه اتفاق افتاده بود را پذیرفت و به من گفت که چنین پدیده‌هایی در قلمرو روحانی رخ می‌دهد.

او به من گفت که اگرچه گاهی یوگا تمرین می‌کند، اما اشتباهات خاصی در آن می‌بیند و آن را مسیری پست‌تر از مسیری که خودش دنبال می‌کند می‌داند. او گفت که سمینار کنترل ذهن، برای مبتدیان است: اگر کسی بخواهد پیشرفت کند، باید یک معلم شخصی پیدا کند. سپس شروع به صحبت درباره معلم خودش کرد که در فرانسه زندگی می‌کرد. فهمیدم که او از پیروان گورجیف است. او گفت که معلمش کمک زیادی به او می‌کند، هرچند مجبور است مبلغ قابل توجهی به او بپردازد. او جدا از سمینار، روزی حداقل دوازده ساعت کار می‌کرد و چهار یا پنج بار در سال معلمش را ملاقات می‌کرد و تقریباً تمام پولش را به او می‌داد. او ارتباطش با او را به چنین قیمتی ارزشمند می‌دانست. حالا، من می‌دیدم که ماریا زن جوانی باهوش است. او مدرک حقوق داشت و به جاهای زیادی سفر کرده بود و نمی‌توانستم بفهمم چرا تمام درآمد سالانه‌اش را به معلمش می‌دهد. همچنین از خودم پرسیدم چه نوع معلم روحانی چنین معامله سختی را انجام می‌دهد. به مسیح فکر کردم که او را نیز یک معلم روحانی می‌دانستم، که به شاگردان اولیه‌اش می‌گفت: «مفت یافته‌اید، مفت بدهید»، و به پدر پائسیوس فکر کردم که این تعلیم را به معنای واقعی کلمه دنبال می‌کرد.

به هر حال، پس از شنیدن نظرات و پیشنهاداتش، دوباره سوال را مطرح کردم: «چرا آن دیو در ذهنم ظاهر شد؟» او با مهربانی لبخند زد و گفت: «ظاهراً، قطبیت سلول‌هایت او را جذب می‌کند.» به عبارت دیگر، ادعا می‌کرد که من به نوعی در سطح سلولی با شیطان مرتبط هستم. چنین توضیحی مرا شگفت‌زده کرد. پرسیدم: «پس چرا دیوها بر مسیح ظاهر شدند؟» شروع به پیچ و تاب خوردن کرد و گفت: «سوالات سختی می‌پرسی.» و با این حرف، آنجا را ترک کرد. از اظهاراتش نتیجه گرفتم که دو هدف دارد: یکی برقراری ارتباط من با معلمش، و دیگری متقاعد کردنم به اینکه من با دیوی که دیده‌ام ارتباط دارم، و این ارتباطی است که باید با دید مثبت به آن نگاه کنم.

سمینار تقریباً به پایان رسیده بود و سوالات متعددی را برانگیخته بود. فکر می‌کردم آیا بیان نظرات ماریا برای من و ظهور آن دیو، در واقع پاسخ به درخواست دعای من از پدر پائسیوس نبود که اگر چیزی شریانه در مورد سمینار وجود دارد، آن را برایم آشکارتر کند؟ در واقع، مدت کوتاهی پس از آن از پیر پرسیدم آیا دعایم را شنیده و دست یاری به سویم دراز کرده است. او لبخند زد و با محبت گفت: «آیا کسی مثل تو را بدون کمک رها می‌کنم؟»

ظاهراً از این جلسات توانایی‌های خاصی به دست آورده بودیم، مانند توانایی تشخیص بیماری کسی از راه دور. به ما گفته بودند که قابلیت شفای بیماران را کسب کرده‌ایم. ظاهراً یاد گرفته بودیم که با استفاده از یک گوی بلورین آینده را پیش‌بینی کنیم — بله، یک گوی بلورین، مانند آنچه یک جادوگر کارتونی استفاده می‌کند، بخشی از کالاهایی بود که به ما می‌فروختند. ظاهراً توانایی خلق آینده خودمان را داشتیم، با تأثیرگذاری بر رویدادها به نفع خودمان، طوری که مثلاً شغل خوبی پیدا کنیم یا ثروتمند شویم، همان‌طور که خوزه سیلوا شد. همچنین ظاهراً توانایی دفع رویدادهای نامطلوب مانند تصادفات رانندگی را داشتیم.

وقتی با معلمان تمرین می‌کردیم، به نظر می‌رسید که روش کار می‌کند، اما همیشه اثبات چنین ادعاهایی با قطعیت دشوار است — بالاخره، هر کسی می‌تواند توجیه خود را برای آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتد ارائه دهد. بنابراین تصمیم گرفتم روش را به تنهایی آزمایش کنم: از آن استفاده می‌کردم تا وضعیتی غیرمحمول را ایجاد کنم. دختری بود که حدود یک سال قبل از او جدا شده بودم و آنقدر از من بدش می‌آمد که با دقت از تماس با من خودداری می‌کرد. من در موارد متعددی بیهوده سعی کرده بودم او را ملاقات کنم، اما در تمام آن سال اصلاً نتوانسته بودم او را ببینم. او کاملاً انعطاف‌ناپذیر بود. بنابراین تصمیم گرفتم حدود یک هفته از این روش استفاده کنم تا او را وادار کنم سعی کند مرا پیدا کند، بدون آنکه حتی کوچک‌ترین تلاشی از طرف من انجام شود.

پس از ده روز، این دختر، که قبلاً حتی نمی‌خواست چشمانش به من بیفتد، از طریق آشنایان مختلف به دنبال بهانه و فرصت بود تا به من نزدیک شود. من کوچک‌ترین قدمی برنداشتم — برعکس، خودم را دورتر کردم. سرانجام، از طریق یک آشنای مشترک، دعوتی برای دیدارش در خانه‌اش رسید. من پاسخی ندادم. کمی بعد، دعوت دوباره تکرار شد. دوباره پاسخی ندادم. سرانجام، خودش با من تلفنی تماس گرفت و از من خواست او را ملاقات کنم، به بهانه اینکه چیزی برای دادن به من دارد.

آنچه اتفاق افتاده بود حیرت‌انگیز بود. نمی‌توانستم از فکر کردن به این که آیا این روش در واقع شبیه جادوگری است، خودداری کنم. در پس ذهنم، از خود می‌پرسیدم آیا در واقع این شیاطین هستند که این موقعیت‌ها را به نمایندگی از من ترتیب می‌دهند — شاید راهبان در واقع حق داشتند وقتی می‌گفتند افراد در چنین سازمان‌هایی با شیطان کار می‌کنند. نمی‌توانستم باور کنم که چنین قدرتی به من داده شده است

چون این موجودات مرا دوست داشتند، و نمی‌دانستم در عوض چه بهایی باید بپردازم. واقعاً چه کسی به چه کسی خدمت می‌کرد؟

در یک جلسه شفا که ترتیب دادم، همچنین بیماری پدرم را کشف کردم. وقتی رفتم و از او در این باره پرسیدم، همه آنچه پیش‌بینی کرده بودم را تأیید کرد. بسیاری از وقایع دیگر از این دست نیز وجود داشت، بیش از آنکه بتوان بازگو کرد. من این قدرت‌ها را بسیار ترسناک یافتم، و در نهایت کاملاً از استفاده از این روش خودداری کردم.

بازدید از کوه مقدس از طریق پس‌گردنم

علیرغم تمام تجربیاتم در کوه مقدس، علیرغم رابطه‌ام با پدر پائسیوس، وقتی به دنیا بازگشتم، به سرعت به روش قدیمی‌ام بازگشتم. همچنین، تکنیک‌های یوگا و کنترل ذهن سیلوا بخشی از زندگی‌ام باقی ماندند. در مقطعی، احساس کردم وضع خوبی ندارم. در واقع، در آشفتگی بودم. بنابراین، تصمیم گرفتم به کوه مقدس بازگردم تا پیر را ببینم. اما با موانع غیرمنتظره‌ای روبرو شدم. اولین بار که سعی کردم بروم، با اینکه زنگ ساعت را برای بیدار شدن به موقع برای رسیدن به اتوبوس تنظیم کردم، به هر حال زیاد خوابیدم، زیرا ساعت در طول شب خراب شده بود. سپس تصمیم گرفتم سه‌شنبه بعد بروم، اما دوشنبه شب، دوستی از آتن به دیدارم آمد. به خودم گفتم پنج‌شنبه خواهم رفت، اما آنگاه، چهارشنبه شب، در خانه شخص دیگری خوابیدم. با خستگی از این شکست‌ها، تصمیم گرفتم که نگذارم چیزی مانع رفتنم به آتوس در صبح یکشنبه شود. شنبه شب، بیرون رفتم، تا با چیزی که مانع حرکت شود درگیر نشوم. و آنگاه دوستی به خانه‌ام آمد و می‌خواست با او بیرون بروم، چون احساس بدی داشت و می‌خواست کسی هم صحبت و تسلی‌دهنده‌اش باشد. چه می‌توانستم بکنم؟

یک بعدازظهر، در خانه دوستی بودم که او نیز شروع به بازدید از کوه مقدس کرده بود. درباره مشکلات گپیچ‌کننده‌ای که برای انجام یک بازدید داشتیم به او گفتم و نتیجه گرفتم که اگر پیر دست یاری به سویم دراز نکند، سفر من به کوه آتوس بسیار بعید به نظر می‌رسد. بلافاصله، وقتی شنیدم دوستم به من می‌گوید آن شب در خانه‌اش بخوابم، آرامش فرح‌بخشی احساس کردم. به او گفتم که پول یا لباس با خود ندارم، اما او گفت به من پول، لباس و همچنین کوله‌پشتی‌اش را خواهد داد. بنابراین، در خانه‌اش خوابیدم و روز بعد سوار اتوبوس کوه مقدس شدم.

از زمانی که دوستم دعوتش را کرد تا زمانی که اتوبوس حرکت کرد، حتی در خوابم، احساس می‌کردم که آن آرامش فرحبخش مرا احاطه کرده است. گویی کسی در خود روح هم‌صحبتم بود. می‌دانستم که باز هم پیر دست یاری به سویم دراز کرده و مرا از پشت گردنم گرفته و از دنیا جدا کرده است.

وقتی رسیدم، بلافاصله به دیدارش رفتم. با مهربانی مرا در آغوش گرفت، می‌دید که در آستانه فروپاشی هستم و پیشنهاد کرد بروم و مهمان پدر کریستوس، یک دوست زاهد او، بمانم تا کمی آرام شوم. به من گفت هر وقت خواستم به دیدارش بیایم و اینکه در آنجا می‌توانم نقاشی آیکون یاد بگیرم. موافقت کردم و رفتم تا با آن زاهد بمانم.

توتوکوس دربان: پورتایتیسا

این دوره اولین تلاش من برای زندگی مانند یک مسیحی بود. پدر کریستوس به تنهایی در خانه‌ای کوچک در میان جنگل زندگی می‌کرد. هر بعدازظهر، ما دو نفر به باغچه کوچکمان رسیدگی می‌کردیم. برای خرید هر چیزی، باید حدود یک ساعت پیاده در مسیری که اغلب با خار پوشیده شده بود راه می‌رفتیم. آنقدر ساکت بود که تقریباً هرگز انسان زنده دیگری را نمی‌دیدیم. هفته‌ای یک بار، راهب همسایه‌ای برای مراسم مقدس می‌آمد. گاهی، پدر کریستوس مراسم را فقط با حضور من برگزار می‌کرد، طوری که دو هفته می‌گذشت قبل از اینکه شخص دیگری را ببینیم. علاوه بر این، او و من زمان زیادی را با هم نمی‌گذرانیدیم: من صبح‌ها یک ساعت متنی از پدران کلیسا را بلند می‌خواندم در حالی که او آیکون می‌کشید و بعدازظهرها حدود دو ساعت با هم در باغ کار می‌کردیم. پس از وعده اصلی، وقت کامپلین شب بود.

وقتم را با خواندن درباره ایمان مسیحی ارتدوکس می‌گذراندم. متون کهنی را خواندم که توسط زاهدان و مردان روحانی قدیمی، هزار تا هفده صد سال پیش نوشته شده بود. همچنین کتاب‌های جدیدتر، سیصد تا چهارصد ساله، از مردان دیگری که بسیار در زندگی روحانی مبارزه و زحمت کشیده بودند، خواندم. همچنین آثار مردان مقدسی را خواندم که اخیراً درگذشته بودند. این تجربیات روحانی این نویسندگان بود که به آنان معرفت می‌بخشید. آنان درباره راز انسان — عظمت و سقوطش — و درباره آنچه در روح و ذهن انسان پنهان است می‌نوشتند. درباره خدا می‌نوشتند، چون او را آنقدر صمیمی می‌شناختند که

می‌توانستند او را احساس کنند و ببینند. درباره اینکه چگونه با خدا زندگی می‌کردند، چگونه و چرا صمیمیت با او را از دست می‌دهند و چگونه می‌توان آن را دوباره، به شیوه‌ای کامل‌تر، پاک‌تر و پربرکت‌تر یافت، می‌نوشتند. از این واقعیت شگفت‌زده بودم که دیدگاه‌ها و تجربیات آنان یکسان بود، با وجود اینکه تا پانزده قرن از هم فاصله داشتند، و از پدر کریستوس در این باره پرسیدم. او به من گفت که این معنای «سنت ارتدوکس» است. همان‌طور که کشف می‌کردم، این زاهد و هسیخاست، حلقه زنده‌ای در آن سنت زنده بود. می‌فهمیدم که او توانسته بود مسائل مطرح شده در این متون را روشن کند زیرا همانند نویسندگان زندگی می‌کرد و همان تجربیات عیسی مسیح را داشت، که «همان است دیروز و امروز و تا ابد».

و بنابراین سعی کردم زندگی‌ای از دعا، مطالعه متون پدران کلیسا و مبارزه روحانی داشته باشم، اما مسیر روحانی‌ام هنوز نامطمئن بود. گهگاه، تمرینات مختلف یوگا، مراقبه‌ها و مانند آن را انجام می‌دادم. همچنین، روحم هنوز شدیداً جذب جادوگری می‌شد و این جاذبه در این فضا خود را نشان می‌داد. اگرچه زندگی بیرونی ما آرام و معمولی بود، زندگی درونی روحانی‌مان کاملاً پر از شدت بود. از یک سو، برخوردها، نبردها، کشمکش‌ها، ترس‌ها، آشفتگی‌ها و شورش‌ها وجود داشت. از سوی دیگر، هدایای الهی، تجربیات فیض الهی، حس ملموس حضور خدا، گشودگی ذهن به درک عمیق‌تر از کتب مقدس، تشنگی و گرسنگی برای امر الهی، شیرینی جسمی و روحانی، میل و سهولت در گفتن دعای عیسی، معرفت نفس داده شده از بالا، اشک‌های شیرین و پشیمانی توبه وجود داشت. اشعاری در ستایش و عشق به خدا و همچنین برای پدر پائسیوس سرودم، که به برکت دعاهایش احساس می‌کردم خدا همه این برکات را به من عطا می‌کند.

گاهی، به طور عرفانی حضور قدیسین را تجربه می‌کردیم، به ویژه در روزهای عید آنان و در طول شب‌زنده‌داری‌ها. این تجربیات مرا آرام می‌کرد، به من شادی، حمایت، قدرت، شجاعت و اراده برای ادامه این زندگی پرثمر، اگرچه دشوار، می‌بخشید. روحم واقعیتی فراتر از پنج حس را شناخت، با فرورفتن در جهنم عمیق شد، با نزدیک شدن به بهشت اوج گرفت و با جهانی در تماس قرار گرفت که تنها روح می‌تواند آن را بشناسد. به یاد دارم به دوستم نوشتم که هرگز زندگی‌ای تا این حد غنی و پر معنا زندگی نکرده‌ام.

در میان تجربیات فراوانم در آن زمان، یک تجربه مهم را به یاد می‌آورم که از بقیه متمایز است. پانزدهم آگوست، عید غنودن تئوتوکوس (مریم باکره) نزدیک بود، که در آن زمان تمام کوه مقدس از یک سو تا سوی دیگر جشن می‌گرفت. همه صومعه‌های باغ پاک‌ترین باکره، برای بزرگداشت او شب‌زنده‌داری برگزار می‌کردند و در ستایش و شادی از حامی و پاسبان کوه مقدس به سر می‌بردند.

در آن روز به خاطر ناپختگی روحانی‌ام، نبرد سختی داشتم. برای برخی از پدران پیشرفته، چنین نبردی ممکن بود خنده‌دار باشد، اما برای من تمام آنچه می‌توانستم تحمل کنم بود. ناگهان، ذهنم پر از افکار شد. اگر در یک روز معمولی، مثلاً دو یا سه فکر در دقیقه در ذهنم بود، ناگهان صدها فکر هر دقیقه از ذهنم می‌گذشت، با چنان سرعتی که فشاری غیرقابل تحمل ایجاد می‌کرد، فشاری که فقط با سردرگمی ناشی از آن تشدید می‌شد. حتی آزاردهنده‌تر و نگران‌کننده‌تر این بود که همه افکار منفی، شریرانه و زشت بودند و همه مرا تشویق می‌کردند که به شب‌زنده‌داری نروم. گویی فردی پرحرف، پر از نیرنگ و شر، مدام در گوشم زمزمه می‌کرد و نظرات بدخواهانه درباره مردم و زندگی‌شان می‌داد. سعی می‌کردم آن‌ها را دفع کنم و همه چیز را به ترتیب منطقی قرار دهم، اما تحت چنین بمباران مداومی، نمی‌توانستم حرفی را به‌درستی بیان کنم.

به زودی، سرم درد گرفت و دلسرد شدم. اگر فقط یک انسان دیگر بود که مرا آزار می‌داد، می‌توانستم از او فاصله بگیرم و آرام شوم، اما چه کار می‌کردم، وقتی با این همه کلمات شریرانه و زشت عذاب می‌کشیدم، که حتی تا تختخوابم مرا دنبال می‌کردند؟ اگر این سه یا چهار روز ادامه می‌یافت چه می‌کردم؟ این اولین باری بود که با چنین نبرد عقلی، یا جنگ با افکار، که در ارتدوکس با کلمه یونانی «لوگیسموی» به آن اشاره می‌شود، روبرو می‌شدم.

می‌دانستم که خودم نیستم و سعی کردم با دفع افکار پرشور واکنش نشان دهم، اما بی‌فایده بود. در واقع، حمله فقط تشدید شد: گویی فقط افکار را به هم زده بودم. سعی کردم دعای عیسی را بگویم، اما مقاومت آنقدر زیاد بود که به سرعت ضعیف شدم، تسلیم شدم و از تلاش دست کشیدم. به سادگی برای ادامه دادن بیش از حد ضعیف بودم، هرچند ممکن است باورنکردنی به نظر برسد. پدر کریستوس با یک نگاه به من، کامل فهمید. با لبخند گفت: «زنبورها دارند از دحام می‌کنند. ببینیم آیا صبر خواهی کرد».

در واقع، افکارم مانند زنبورهای از دحام‌کننده بود و نیش‌هایشان دردناک. آن شب نتوانستم بخوابم، زیرا گرفتاری‌ام ادامه داشت. به طور مکانیکی دعا می‌کردم، اما قلبم قادر به مشارکت نبود.

تا صبح، بی‌خوابی مرا ضعیف و با سردردی تپنده رها کرده بود. فکر می‌کردم ذهنم از فشار این جریان سریع افکار دمدمی از هم می‌پاشد. بعد از ظهر، به پایین به سمت صومعه رفتیم، جایی که به ما اتاقی دادند تا چند ساعت قبل از شب‌زنده‌داری استراحت کنیم. دراز کشیدم، اما ذهنم آرامش نیافت. وقتی در آغاز

شب زنده‌داری وارد کلیسا شدم، کاملاً خسته بودم، هنوز از وضعیتم رنج می‌بردم که خستگی فقط آن را تشدید کرده بود. با خستگی در یکی از نیمکت‌های گروه کر نزدیک جایگاه خواننده مستقر شدم.

راهب شیرینی به نام پدر ساوا، که از حجره همسایه بود، به نیمکتی که در آن فروریخته بودم نزدیک شد. او گاهی برای مراسم مقدس به حجره پدر کریستوس می‌آمد و پیر به من گفته بود که سال‌ها راهب بوده و هم باتجربه و هم از نظر روحانی پیشرفته است. به من لبخند زد. فقط با نگاه کردن به او و احساس عشق بینمان، حال بهتری پیدا کردم. پرسید: «چه خبر است؟ مبارزات چطور پیش می‌رود؟» گفتم: «سخت است، پدر.» وقتی سرم را برای بوسیدن دستش پایین آوردم، آن را عقب کشید و ضربه ملایمی بر سرم زد. ناگهان، طوفان فرو نشست، ابرها کنار رفتند و برای تسکین و شادی‌ام، احساس آرامشی نازل شد که همه افکار مهاجم مرا بلعید. چه قدرت الهی‌ای در آن دست پیر و چروکیده پنهان بود! سرشار از شادی، سرم را بلند کردم تا به چهره‌اش نگاه کنم. گفتم: «بیا، برویم کمی بخوانیم.» و بنابراین با شادی او را به سمت جایگاه خواندن دنبال کردم. کنار هم نشستیم و برای پاک‌ترین بانویمان سرود خواندیم. کنار او آنقدر احساس راحتی می‌کردم و از زیبایی پناه بردن، اگرچه برای لحظه‌ای، زیر بال‌های روحانی‌اش لذت بردم. در بین خواندن، به من گفتم: «از دیوی که اذیتت می‌کند نترس، چون بی‌قدرت است. فقط تصور کن صبح وقتی با تسبیح دعا می‌کردم با من چه کرد. مرا خواب‌آلود کرد و وقتی چرت زدم، دیدم دارد مسخره‌ام می‌کند. به او حمله کردم تا دورش کنم. فرار کرد و وقتی فرار می‌کرد از او پرسیدم اهل کجاست. فریاد زد: "از ایکونیوم، من از ایکونیوم می‌آیم!" و سپس ناپدید شد. او از آسیای صغیر بود، جایی که زمانی معابد بسیاری بود که در آن بت‌ها پرستش می‌شدند. پس از بیدار شدن، هنوز می‌توانستم صدایش را از دره مانند یک خوک یا حیوان وحشی عجیبی بشنوم که فریاد می‌زند. او همه این کارها را می‌کند تا ما را بترساند تا دعا را متوقف کنیم، اما او بی‌قدرت است و فقط می‌تواند از دور تهدیدهای پوچ کند. خدا او را بسته و اجازه نمی‌دهد آزاد شود، وگرنه همین حالا همه ما را کشته و پاره پاره کرده بود. نترس: بانوی مقدس از ما محافظت می‌کند، و قدیسین نیز چنین می‌کنند.»



صومعه ایویرون، کوه آتوس

از چه باید می‌ترسیدم؟ اکنون در اقیانوسی از شادی در حال سفر بودم، زیرا این پیر قدرت روحانی‌اش را به من نشان داده بود، مرا از چنگال افکار رها کرده و دیوی را که آزارم می‌داد دور کرده بود. شاد بودم از اینکه خدا راهب راستین دیگری را به من نشان داده بود. با پیشرفت شب‌زنده‌داری، افراد دیگر بین ما آمدند و من از پیر جدا شدم. پس از آن، همه چیز به طور عادی ادامه یافت.

پس از شب‌زنده‌داری استراحت کردیم و زمانی که من بیدار شدم، پدر ساوا قبلاً صومعه را به قصد حجره کوچک هسیخاستی خود ترک کرده بود. ما برای صرف غذا در تالار ناهارخوری می‌ماندیم و سپس، به درخواست من، برای شرکت در عشای غروب به صومعه ایویرون می‌رفتیم تا آیگون بانوی تماماً مقدس پورتایتیسا را تکریم کنیم. پس از بیدار شدن از خواب، خود را دوباره در همان وضعیت دشوار یافتم، حالا با دشمنی خشن‌تر، پرخاشگرتر و مصمم‌تر از همیشه — اما اکنون که می‌دانستم چه می‌گذرد، سعی کردم به سادگی آن را که توسط پدر ساوا خوار شده بود تحقیر کنم.



کلیسای کوچک در صومعه ایویرون که میزبان آیکون پورتایتیسا است.



آیکون پورتایتیسا در کوه مقدس آتوس، یکی از معروفترین و محترمترین شمایل‌های مریم باکره در سنت ارتدوکس است.

وقتی به ایویرون نزدیک می‌شدیم، تندبادی از خشم رها شد و نبرد حتی سهمگین‌تر گشت؛ افکار کفرآمیز، زشت و شرور با خشونت به من هجوم می‌آوردند. ذهنم به‌سختی می‌توانست سیل انبوه اندیشه‌های بدی را که یکی پس از دیگری یورش می‌آوردند، مهار کند؛ اندیشه‌هایی که فرمان می‌دادند و مطالبه می‌کردند: «فرار کن!» «الان برو!» «به پورتایتیسا برو!» «جانت را بردار و فرار کن!»

نمی‌توانستم این افکار را بیرون نگه دارم — مقاومت بی‌ثمر بود. فقط آرزو داشتم این سیلاب خشن برای لحظه‌ای مکث کند و از شدت و تعداد افکار کاسته شود تا ذهنم تا مرز فروپاشی رانده نشود. این ازدحام افکار حتی ساده‌ترین اندیشه‌ها را هم خفه می‌کرد؛ مثل «چراغ‌قوه‌ام را کجا گذاشتم؟» یا «پلیورم را همراهم ببرم.» واقعاً هیچ جایی باقی نمانده بود. در رنجم، دلسرد شدم. اگر آن تجربه را با پدر ساوا نداشتم، تسلیم این افکار می‌شدم و از بانوی مقدس پورتایتیسا، از پدر کریستوس، و از کوه مقدس بسیار دور می‌گریختم. اما با یاد آوردن سخنان آن زاهد، کوشیدم صبور باشم و در سایه‌ها تلوتلوخوران پیش رفتم.

وقتی به صومعه رسیدیم، بیشتر مردم رفته بودند. اندک زائران باقی‌مانده همراه راهبان در کلیسا برای دعای شامگاهان (وسپر) حضور داشتند. سرگیجه داشتم، گیج و دردناک بودم، اما خود را به کلیسا رساندم و خیلی زود، همراه چند نفر دیگر، در برابر شمایل پاک‌ترین بانو، پورتایتیسا ایستادم. این شمایل بزرگ است — حدود یک‌ونیم متر ارتفاع دارد — بخشی از آن با پوششی زرین پوشانده شده است. تاج باکره با سنگ‌های قیمتی آراسته است. این مشهورترین شمایل در کوه مقدس و همچنین معجزه‌آسازترین آن‌هاست.

آن‌قدر ناتوان بودم که نه سرودخوانان را می‌شنیدم و نه حتی متوجه می‌شدم چه کسی کنارم ایستاده است. ذهنم چنان دربند بود که قادر به اندیشیدن درست نبودم؛ اما توانستم چشم‌هایم را به سوی شمایل بلند کنم و در ذهنم با ضعفی آمیخته به التماس بگویم: «مقدس‌ترین بانوی من، کمک کن.»

و آن‌گاه دیدم که بر فراز سرهایمان ابری نورانی معلق است؛ درخشان چون برقی سفید و شفاف چون آب زلال. حال درونم گویی با فشردن کلیدی دگرگون شد. ذهنم به‌کلی پاک شد. نه‌تنها افکار بد ناپدید گشتند، بلکه حتی افکار معمولی نیز از میان رفتند. روند اندیشیدن در ذهنم متوقف شد و روندی دیگر — یا گونه‌ای دیگر از ادراک — به کار افتاد؛ بازتابی از شیوه‌ای دیگر از هستی و شیوه‌ای دیگر از دانستن، در آرامشی ژرف و سکوتی نرم ذهنی آرام.

نور آن ابر پاک، مقدس، بی‌نهایت گران‌بها و سرشار از مهربانی و قدرتی بود که درست در نقطهٔ مقابل وضعیت روحانی من قرار داشت. خود را پوشیده از آلودگی احساس می‌کردم، بدبو از تعفنی اخلاقی. فراتر از فهم بود که چگونه آن ابر می‌توانست این‌چنین فروتنانه حتی نزدیک ما شود و چنین محبت و لطافتی به ما نشان دهد. در حالت وجد، نزدیک بود از آن بخواهم از من دور شود—چنان خود را نالایق حضورش می‌دیدم. با این همه، همچنان عطایایی با ارزشی روحانی بی‌برآورد فرو می‌ریخت. گویی خوشبوترین مُرّ روحانی به مرداب بدبوی جانم جاری می‌شد که از شرارت می‌جوشید. یک نفس با مرگ روحانی فاصله داشتیم و بانوی تماماً مقدس به من زندگی بخشید. این رؤیای شگفت، به‌طور طبیعی در جانم دانایی، فهم، شفا، نیرو، توبه، شکرگزاری، حساسیت، محبت، هیبت، شادی، اندوه بر گناهانم و امید به حیات جاودان را پدید آورد. اما تلاش برای ترسیم حتی سایه‌ای کمرنگ از این گنج ناگفتنی زندگی چنان بی‌ثمر می‌نماید که در همین‌جا وصف را قطع می‌کنم.

مطمئن نیستم این دگرگونی—که در آن جانم ناگهان به قلمرو ابدیت منتقل شد، در حالی که در بدنم همچنان زیر نفوذ زمان و مکان بودم—چه‌مدت به طول انجامید. اما به یاد دارم وقتی پس از پایان مراسم از کلیسا بیرون آمدم، هنوز اثراتش را احساس می‌کردم. با پدر کریستوس دیدار کردم و به‌سوی حجره‌اش راه افتادیم. در این میان، آزمون پیشینم دوباره آغاز شد؛ به‌طوری که باز هم ناتوان از اندیشیدن شدم و میلی به گفتگو نداشتم. حتی آنچه در کلیسا رخ داده بود را فراموش کرده بودم—فقط می‌دانستم اتفاق مهمی افتاده است. به او گفتم: «پدر، چیزی در کلیسا اتفاق افتاد، اما یادم نمی‌آید چه بود که برای‌تان بگویم.» شگفت‌زده شد، اما توضیح عجیب را به مبارزهٔ کنونی‌ام با «زنبورها»—که دوباره کردم می‌چرخیدند—نسبت داد و چیزی بیشتر نگفت.

کم‌کم زندگی روزمره بازگشت و به حالتی که آن را عادی می‌نامیم برگشتم. هرچند در آن زمان آن رویداد را کاملاً از یاد برده بودم، با گذشت ماه‌ها کم‌کم به خاطر آمد و هرچه می‌گذشت روشن‌تر می‌شد. وقتی یک سال گذشت، همه‌چیز را به‌روشنی به یاد آوردم. ظاهراً خدا دلایل خود را داشت که نخست مرا به فراموشی سپرد و سپس اجازه داد آن رویداد را به یاد آورم. سال‌ها بعد، هنگام دیدار از حجرهٔ یک گوشه‌نشین، با او درباره‌اش سخن گفتم. پس از آن‌که با دقت گوش داد، پرسیدم: «پدر، آن ابر چه بود؟» پاسخش این بود: «فیض بانوی تماماً مقدس بود.»

کلاه‌خود روحانی

من بارها نبردی روحانی را تجربه کرده بودم که شامل کشمکش با افکار شهوانی و پرهیجان می‌شد، هرچند نه با شدتی که در ماجرای پیشین توصیف کردم. دومین باری که چنین نبردی بی‌امان را از سر گذراندم، زمانی بود که می‌کوشیدم تفاوت میان مسیحیت ارتدوکس و ادیان شرقی را دریابم. تصمیم گرفته بودم به‌طور نظام‌مند اسناد شاخصی را که دیدگاه‌های مسیحیت ارتدوکس، یوگا و دیگر نظام‌های اعتقادی شرقی را توضیح می‌دادند بررسی کنم. کتاب‌ها و مجلاتی از هر دو سوی ماجرا پیدا کردم، یک دفترچه قطور خریدم و شروع کردم به ثبت و مقایسه‌ی منظم این دو دیدگاه، همراه با تجربه‌های شخصی‌ام در هر دو اردوگاه. با این تلاش امیدوار بودم پاسخ پرسش‌هایم را درباره‌ی وجود خدا، این‌که خدای حقیقی کیست، و این‌که کدام دین حقیقت را نمایندگی می‌کند، بیابم. شاید همه‌ی ادیان فقط راه‌های گوناگونی باشند که به همان خدای راستین می‌رسند؛ یا شاید تنها یک دین، یا یک راه، وجود دارد که به حقیقت و به خدا منتهی می‌شود؟

هنوز پیشرفت چندانی در این کار نکرده بودم که بار دیگر زیر هجوم حمله‌ای روحانی قرار گرفتم: هزاران فکر وحشیانه، هر کدام با خواسته‌ها و فرمان‌های خاص خود. با یادآوری تجربه‌ی مشابه پیشین، تصمیم گرفتم این بار خودم با افکار بجنگم و بر آن‌ها غلبه کنم، اما خیلی زود ضعف روحانی‌ام به من یادآوری شد. ذهنم به‌هم می‌پیچید، توان هیچ مقاومتی نداشتم و سرانجام دست از تلاش کشیدم. کوشیدم با به‌خاطر آوردن توصیه‌های پدر ساوا و پدر پائسیوس، و عطیه‌ی روحانی‌ای که هنگام ایستادن در برابر شمایل بانوی مقدس، پورتایتیسا، دریافت کرده بودم، دل‌گرمی بگیرم. پس از سه روز تحمل این افکار، به حجره‌ی پدر پائسیوس رفتم. آن‌قدر خسته بودم—از نظر جسمی و روحی—که به‌سختی می‌توانستم راست راه بروم. خورشید غروب کرده بود و تاریکی نزدیک می‌شد. اکنون که همه رفته بودند، پیر تنها در حیاطش بود و خود را برای شب‌زنده‌داری شبانه آماده می‌کرد. به‌محض دیدنم لبخند زد و پرسید: «روحیه‌ات چطور است؟»

دیدنش خود مایه‌ی شادی و دل‌گرمی بود. با اینکه احساس ضعف می‌کردم، توانستم لبخند بزنم و بگویم: «پدر، دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. دیگر تابش را ندارم.» در حالی که به‌سویم می‌آمد خندید و گفت: «بنشین تا اوضاع را مرتب کنیم.» سپس ضربه‌ای آرام به سرم زد، و بلافاصله سیل افکار شرور متوقف شد. اما این پایان رنج من نبود. ذهنم صرفاً به حالت عادی، آن‌گونه که اکنون هنگام نوشتن این سطور است، بازنگشت. نه؛ به قلمرویی ژرف‌تر و دورتر وارد شد: آرامشی خاموش، شادی‌ای عظیم و صلحی عمیق. روحی دیگر با ذهنم متحد شده بود و از سر لطف، آنچه را که به ذات از آن او بود، بی‌دریغ به من بخشید. با ترس و شرم می‌گویم، اما شاید واقعاً همان شخصی بود که مسیح او را «تسلی‌دهنده» نامید؛ زیرا حقیقتاً

مرا تسلی داد. این تسلی رنج مرا ناچیز جلوه می‌داد و اگر به بهای دریافت چنین آرامشی لازم بود، با میل، بار دیگر همان آزمون را می‌پذیرفتم. آن قدر خجالت‌زده بودم که نتوانستم درباره‌اش سخن بگویم، فقط پرسیدم: «پدر، آنچه پیش‌تر برایم رخ می‌داد چه بود؟» گفت: «خب، آن شیطانک..» (پدر به شیطان می‌گفت «شیطانک»).. داشت اذیتت می‌کرد. نترس. فقط یک نبرد بود. هر وقت سختت شد، بیا اینجا تا یک گلوله شلیک کنم کمکت کند. دعای عیسی را بگو. یک دقیقه صبر کن تا برایت یک کلاه‌خود روحانی بیاورم.» با خنده‌ای شاد به حجره‌اش رفت و با یک کلاه قهوه‌ای رهبانی بیرون آمد. «یکی این را اینجا جا گذاشته و بعد کوه مقدس را ترک کرده است.» کلاه را برداشت، سه بار بر آن علامت صلیب کشید و روی سرم گذاشت. سپس لبخند زد و گفت: «بگذار نگاهت کنم. سرباز قابلی شده‌ای. حالا آن افکار پرهیجان به تو نزدیک نمی‌شوند. به کلاه‌خود می‌خورند و برمی‌گردند. برای همین است که افسران ارتش سر میدان جنگ سرمان داد می‌زدند کلاه‌خودتان را بگذارید. فقط حواست باشد گمش نکنی.»

بعد، پدرا نه پیشانی‌ام را بوسید. چقدر دوستم داشت! و من نیز شادی بزرگی را احساس می‌کردم که پدر روحانی‌ای دارم با چنین قدرت و ثروت روحانی‌ای که دشمن در برابرش هیچ به حساب می‌آید. چه آسان دشمن را به فرار واداشت! دیگر از چه می‌ترسیدم؟ اگر نبرد برایم دشوار می‌شد، کافی بود نزد پدر بیایم و نبرد فوراً پایان می‌یافت. جانم از اعتمادی عمیق و بی‌پاک سرشار شد. شب شده بود که رفتم؛ پس از آن‌که سیراب از محبت پدرا نه او شده بودم. کنار در پشتی، پیر لبخند می‌زد و صدا زد: «حواست هست. هر وقت اذیتت کردند، یکی دو گلوله شلیک می‌کنم.» در واقع، او تمام بار نبرد روحانی مرا برداشت، چون من ترسو و تنبل بودم (و راستش هنوز هم هستم). تا زمانی که «کلاه‌خود روحانی»‌ای را که پدر به من داده بود به سر داشتم، به‌جای افکار پرهیجان، آرامش روحانی داشتم و می‌توانستم کاملاً استراحت کنم.

با این همه، با وجود هشدارش، کلاه را گم کردم. با وجود درخواست‌هایم، دیگری به من نداد، هر چند به شیوه‌های دیگر کمک می‌کرد. بارها نزدش می‌رفتم و او ضربه‌ای آرام و سرشار از فیض بر سرم می‌زد و فیض مسیح را به من منتقل می‌کرد. چقدر مشتاق این برکاتِ ظاهراً بی‌اهمیتِ او بودم و چشم‌به‌راهشان می‌ماندم!

وقتی فهمیدم پیر چه کسی است، دیگر جرئت نمی‌کردم مانند زمانی که هنوز در زندگی روحانی خام بودم، چنین عطایای فیضی را درخواست کنم؛ بلکه آن‌ها را با حیا، هیبت و شادی دریافت می‌کردم. این شیوه او برای بخشیدن برکات روحانی بود؛ و آن قدر ساده و عادی به نظر می‌رسید که حتی می‌توانست در جمع و در حیاطی پر از زائران نیز از آن استفاده کند. (البته من تنها کسی نبودم که می‌دانست این حرکت ساده چه

رازی را در خود پنهان کرده است؛ زیرا بسیاری دیگر نیز از طریق آن، به اندازه نیازشان، فیض دریافت می‌کردند.)

یک تصمیم

می‌دیدم که به‌دست آوردن حقیقت کار آسانی نیست. با وسوسه‌های خودم و با مخالفت نیروهای شر روبه‌رو بودم. به‌تنهایی قادر نبودم پاسخی برای پرسش‌هایم دربارهٔ خدا، جهان و انسان بیابم. بعدها پیر به من گفت که اگر خدا از نظر روحانی به انسان یاری نرساند، نزدیک شدن انسان به حقیقت ناممکن است، و به همین دلیل بود که مسیح به این جهان آمد. اما من هنوز نمی‌توانستم خود را مسیحی بنامم.

با اینکه در حضور پدر پائسیوس شگفتی‌های بسیاری دیده بودم، همچنان با او اختلاف نظر داشتم و نسبت به توضیحاتش تردیدهایی در دلم بود. نمی‌خواستم یک‌بار دیگر در زندگی فریب بخورم. با خود می‌گفتم: «شاید او جهان را این‌گونه می‌بیند، اما واقعیت بسیار گسترده‌تر از نگاه اوست. ممکن است بخشی از حقیقت نزد او باشد، اما شیوه‌های دیگر اندیشیدن و ادیان دیگر هم شاید بخش‌های دیگری از حقیقت را در خود داشته باشند.» شاید هم من صرفاً تحت تأثیر شخصیت نیرومند او و فضای کوه مقدس قرار گرفته بودم. فکر می‌کردم اگر از او فاصله بگیرم، شاید همه‌چیز را طور دیگری ببینم.

پس تصمیم گرفتم همان فرصتی را که به راهبان ارتدوکس داده بودم، به یوگی‌های هندو نیز بدهم. گرچه پیش از آشنایی با پدر پائسیوس یوگی‌ها را می‌شناختم، هرگز به هند، زادگاه و مرکز آن‌ها، نرفته بودم. تصمیم گرفتم جانم را همان‌گونه که به روی پدر روحانی گشوده بودم، به روی آنان نیز بگشایم. تصمیم گرفتم با آن‌ها زندگی کنم و اجازه دهم مرا شکل دهند، همان‌گونه که با راهبان ارتدوکس زندگی کرده و شکل گرفته بودم. به‌عنوان حرکتی نمادین، صلیب کوچکی را که پیر با دستان خودش برایم ساخته بود، از گردنم برداشتم تا به‌کلی بی‌طرف، گشوده و با نیتی نیک به هند بروم؛ زیرا باور داشتم یوگا نیز راهی به‌سوی خداست، و راهی که برای من مناسب‌تر است.

به این ترتیب، خود را در هند یافتیم؛ در آشرام‌های گوناگون، در کنار سوامی‌ها و گوروها، در تلاش برای کسب تجربه از جهان آنان نیز. در ماه‌های بعد، دو جهان مسیحیت ارتدوکس و هندوئیسم هندی در جانم با یکدیگر در کشمکش بودند.

آیا این روش من بی‌خطر بود؟ نه، اکنون که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم در خطری بزرگ قرار داشتم و هرگز نمی‌توانستم تنها با تکیه بر توانایی‌های خود از آن طوفان جان سالم به در ببرم. در حقیقت، این دخالت خدا بود که مرا یاری داد، یا دقیق‌تر بگویم، نجات داد، دخالتی که نه‌تنها در مشکلات روحانی‌ام، بلکه در بسیاری از دشواری‌های روزمره و دنیوی نیز به کمک آمد. اگر خدا به این شیوه یاریم نمی‌داد، به‌کلی نابود می‌شدم.

فصل چهارم

درون آشرام های هند

بررسی مقدماتی درباره هند

هند سرزمینی وسیع با مساحتی حدود نصف اروپاست، با چشماندازهایی شامل بیابان‌های خشک و جنگل‌های استوایی، دشت‌های فراخ و کوه‌های با عظمت که باشکوه‌ترین آن‌ها رشته‌کوه هیمالیا است — بلندترین رشته‌کوه جهان که تمام منطقه شمالی هند را می‌پوشاند. این سرزمین عظیم، آب‌وهوای گوناگونی دارد که دما از گرمای سوزان جنوب تا سرمای شدید شمال در نوسان است. منطقه استوایی جنوب به دلیل باران‌های موسمی، پوشش گیاهی انبوه و گرمای طاقت‌فرسا شناخته می‌شود، در حالی که منطقه شمالی و داخلی با یخچال‌های طبیعی و مناطق دورافتاده‌ای که بر اثر بارش برف کاملاً از بقیه هند جدا می‌شوند، متمایز است. طبیعتاً تنوع‌های آب‌وهوایی محلی نیز فراوان است. جمعیت هند متشکل از نژادهای متعدد است، از مردمان تیره‌پوست جنوب گرفته تا آنان با چهره‌های گندم‌گون و ویژگی‌های هندواروپایی در مناطق مرکزی، تا آنان که شبیه مردمان آسیایی در شمال هستند. در هند می‌توان ترکیبی از هر گروه قومی را یافت.

همه ادیان بزرگ در هند حضور دارند و هرکدام حداقل یک میلیون پیرو دارند. اگرچه بیشتر مردم تصور می‌کنند همه هندی‌ها هندو هستند، این دور از حقیقت است. علاوه بر هندوها، جمعیت مسلمانان بسیار زیاد است و همچنین مسیحیان، بوداییان و سیک‌ها نیز وجود دارند. رقابت مذهبی بسیار شدید است و به درگیری‌های خونینی می‌انجامد که هزاران قربانی بر جای گذاشته است. درگیری‌های بین مسلمانان و هندوها در زمان گاندی و درگیری‌های بین سیک‌ها و هندوها در زمان حاضر، از بارزترین نمونه‌ها هستند. در واقع، شمار تلفات آن‌قدر بالاست که شاید صحبت از یک جنگ طولانی‌مدت دقیق‌تر از درگیری‌های مقطعی باشد.

به اندازه کافی شگفت‌آور است که زبان انگلیسی، زبان مشترک در هند در میان گردشگران و هندی‌هاست. گویش‌های محلی بسیار زیادند و تفاوت‌های بین گویش‌ها آن‌قدر بزرگ است که هندی‌های مناطق مختلف غالباً قادر به درک یکدیگر نیستند.

شایسته‌ترین است که چنین سرزمین عظیم و پرجمعیتی توانسته متحد شده و کشوری را تشکیل دهد. البته دولت از همان آغاز با مشکلاتی مواجه بوده، از جمله جدا شدن و تقسیم دو منطقه قابل توجه بنگلادش و پاکستان. درگیری‌های بین این ملت‌ها همچنان گاه‌به‌گاه شعله‌ور می‌شود.

اگرچه تمایلی به ستایش حکومت استعماری بریتانیا ندارم، که دیکتاتورمنشانه و استثمارگری بود، اما میراث‌هایی به جای گذاشت که در تلاش برای شکل‌دادن به یک ملت هند متحد مهم بودند. بریتانیایی‌ها مسئول ایجاد یک شبکه ریلی درجه‌یک و تحسین برانگیز بودند که فواصل گسترده هند را به هم پیوند می‌داد. همچنین خدمات پستی خوبی از خود به جای گذاشتند که همچنان به خدمت‌رسانی به ملت ادامه می‌دهد. و سرانجام، بریتانیایی‌ها منشأ زبانی هستند که همچنان در سراسر هند استفاده می‌شود.

همه این‌ها، در ترکیب با نگرش‌های نژادپرستانه استعمارگران، به القای احساس هولناک تری در میان ساکنان منطقه در قبال سفیدپوستان کمک کرد. دریافتم که این احساس تداوم یافته است. حتی اگر دوره استعماری به ظاهر پایان یافته بود، روح مردم تحت تأثیر میراث فرمان‌بری‌شان قرار داشت که اغلب در چهره‌هایشان بیان و در حرکاتشان تجلی می‌یافت.

اختلاف اقتصادی هولناک بین هند و اروپای غربی، یک صنعت فیلم غربی که مرد سفید را به عنوان سوپرمن و جیمز باند به تصویر می‌کشید، و جمعیت بیش‌ازحد هشداردهنده‌ای که می‌توانست باعث احساس خرد شدن یا گم شدن فرد شود، همه به این پدیده دامن زده بودند.

به همین دلیل دریافتم که بسیاری از هندی‌ها اهمیتی عجیب به گفت‌وگو با سفیدپوستان یا برقراری رابطه با آنان می‌دادند. با بسیاری از هندی‌های تحصیل‌کرده ملاقات کردم که در عرض نیم ساعت تماس، از من می‌خواستند یادداشت، نامه یا هر چیز دیگری به آنان بدهم که ثابت کند ارتباطی با یک فرد سفیدپوست از غرب دارند، تا موقعیتشان در جامعه خود را افزایش دهند. برای مثال، یک بار از مطب یک پزشک هندی از طبقه بالا در شصت‌سالگی بازدید کردم. آن‌قدر از حضورم خوشحال بود که ملاقات را با گفت‌وگوی مودبانه درباره موضوعات مورد علاقه مشترک طولانی کرد و برای متقاعد کردنم که با دیگر سفیدپوستان

ارتباط دارد، نامه‌ای از یک دانشجوی اروپایی را که بیش از دو سال پیش فرستاده شده بود بیرون آورد و با دقت نگه داشته بود.

سفیدپوستان همیشه در هند زمان حضورم کاملاً مشخص بودند، به جز در بازار دهلی نو و فرودگاه بمبئی. در هر جای دیگر، من سوژه توجه می‌شدم. یک بار چند روز با یک مرد انگلیسی سفر می‌کردم و در حال بازدید از یک شهر، توقف کردیم تا با نگاه کردن به یک خانه زیبا وقت بگذرانیم. بلافاصله توسط حدود سی تا چهل هندی احاطه شدیم که در فاصله حدود دو تا سه متری ایستاده و با تحسین به ما خیره شده بودند. همراه سرگرم شده بود و با شگفتی من شروع به صدا زدن آنان کرد — و این اغراق نیست — گویی که گله‌ای حیوان بودند، مانند چوپانی که گوسفندانش را صدا می‌زند، و آنان تسلیم تمسخر و آزار او شدند. من هم از احساس برتری انگلیسی و هم از انفعال هندی‌ها آزرده شده بودم.

با این حال، در کنار این احساس کهنتری، یک تمایل زیربنایی به جنگ‌طلبی و حسادت نیز وجود دارد. حتی یوگی‌های مسن‌تر که تحصیل‌کرده و پیشرفته هستند، مستعد چنین کشمکش‌های روانی‌اند. اما این معمولاً فقط در جمع‌های بزرگ یا کوچک به سطح می‌آید. به یاد دارم یک بار، وقتی در بنارس بودم، من و همراهانم با صاحب یک ریکشاو مشاجره داشتیم. اگرچه مبلغ مناسبی برای سواریمان به او پرداختیم، اما او بیشتر می‌خواست. بالاخره، ما گردشگران سفیدپوست بودیم، پس مطمئناً پول کافی داشتیم تا بتوانیم ده برابر نرخ معمول را بپردازیم. البته، می‌دانستیم که بیشتر از مسافران محلی‌اش پرداخت خواهیم کرد، اما او حتی بیش از این هزینه معمول که بر سر آن توافق کرده بودیم، می‌خواست. پیش از این در چنین موقعیت‌هایی قرار گرفته بودیم و چون دیگر علاقه‌ای به این مشاجرات بی‌پایان نداشتیم، محکم و آرام بر موضع خود ایستادیم. پس از آنکه صاحب ریکشاو شکایت و ما را لعنت کرد، با غرغر کردن آنچه به زبان خودش تهدید به نظر می‌رسید، آنجا را ترک کرد. وقتی چند ساعت بعد در جاده دیگری به او برخوردیم، شروع به جروبخت با من کرد و تقاضای کمک نمود. در این لحظه دیدم سه یا چهار مرد میانسال از پشت یک کوچه به سوی من می‌دوند، با حرکات تهدیدآمیز و دندان‌های فشرده. گروهی از فضولان آماده برای برانگیختن یک دعوا فقط برای سرگرمی، دنبال آنان بودند — نیاز به فکر زیاد نبود تا حدس زده شود طرف چه کسی را خواهند گرفت. از این تغییر رویداد آن‌قدر غافلگیر شده بودم که فقط به‌طور ناشیانه همانجا ایستادم. اما، برای تعجب حتی بیشترم، وقتی این جمعیت خصومت‌آمیز در فاصله دو متری جایی که ایستاده بودم قرار گرفتند، تهدیدهای ترسناکشان محو شد. به جای انتقام گرفتن یا خشم خود را خالی کردن، به سادگی همانجا ایستادند و نسبتاً درمانده و حتی شرمند به نظر می‌رسیدند. این دگرگونی آن‌قدر

خنده‌دار بود که نزدیک بود شروع به خندیدن کنم. مدتی به هم نگاه کردیم و سپس من راهم را ادامه دادم در حالی که کسی چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. حتی امروز از خودم می‌پرسم آیا آنچه اتفاق افتاد بازتاب یک عقده هندی در قبال سفیدپوستان بود، ترسی در ارتباط با ستمگران سابقشان، یا شاید دعا‌های کسی مرا محافظت کرده بود.

یک دیدار در بنارس

سفرهای ما در هند با رزرو یک کوپه خواب درجه دو در قطار از دهلی نو به سمت بنارس آغاز شد. واگن مسافری چنان شلوغ و پرازدحام بود که نفس کشیدن دشوار می‌شد: اینجا نیز مانند سایر نقاط هند، جمعیت آنقدر انبوه بود که به معنای واقعی کلمه روی هم می‌افتادند. مجبور شدم از چکمه‌هایم به عنوان بالش استفاده کنم از ترس اینکه دزدیده شوند — بالاخره، یک جفت چکمه خوب مانند آن می‌توانست برای دزدان بسیار وسوسه‌انگیز باشد. هنوز به فقدان بهداشت عادت نکرده بودیم، که چنان هولناک بود که در ابتدا تنها خوراکی‌هایی که ما را ناراحت نمی‌کرد، میوه‌های دارای پوست، مانند موز، آووکادو و پاپایا، و نانی بود که از یک فروشگاه لوکس در دهلی نو خریده بودیم. (از آنجا که نان در یک کیسه کاغذی بسته‌بندی شده بود، حداقل می‌توانستیم تظاهر کنیم که از دسته‌های مگس‌ها محافظت می‌شود.)

شب، زمانی که دست‌فروشان که بادام زمینی، چای و تنقلات مختلف می‌فروختند، بالاخره دورهای بی‌پایان خود را متوقف کردند و کنترل‌چی‌ها بلیط‌هایمان را بررسی کرده و واگن قطارمان را قفل کردند، تخت‌هایمان را باز کردیم. حالا که تنها کسانی که تخت داشتند در واگن باقی مانده بودند، می‌توانستیم کمی آرام بگیریم. در تخت روبه‌روی من، دختری از غرب بود. نمی‌توانستم بگویم اروپایی است یا آمریکایی. اما مهم نبود، زیرا همه غربی‌های آنجا مانند هموطنان به نظر می‌رسیدند. در اروپا، تفاوت‌های بین یک یونانی و یک آلمانی یا بین یک آمریکایی و یک فرانسوی ممکن است چشمگیر و مهم به نظر برسد، اما در هند همه این تفاوت‌ها به سادگی در مقابل تفاوت‌های عظیم سیاسی، اقتصادی و مذهبی بین هند و غرب ناپدید می‌شدند. در هند، ما همگی فقط غربی بودیم — که معمولاً به معنای ثروتمند، تحصیل‌کرده، سیر و جهان‌دیده بودیم، شرایطمان در تضاد شدید با شرایط اکثریت عظیم مردم هند قرار داشت که فقر مطلق آنان را همه ما می‌توانستیم احساس کنیم. می‌توانستیم یکدیگر را درک کنیم، زیرا اشتراکات زیادی داشتیم. به همان آهنگ‌ها گوش می‌دادیم و همان نویسندگان را دوست داشتیم. به عنوان جوانان غرب، همه ما بخشی از همان فرهنگ

بین‌المللی راک بودیم، به همان ایدئولوژی‌ها معتقد بودیم و بدون توجه به اینکه هیپی بودیم یا عضو جنبش دیگری، بسیار شبیه هم بودیم.

حالا، از آنجا که دختر تخت روبه‌روی من تنها سفر می‌کرد، فکر کردیم در همراهی ما احساس امنیت بیشتری خواهد کرد. دوستم تُونی، که در دانشگاه با من بود و حالا معمار شده بود، سعی کرد به او نزدیک شود. نام دختر کیکیس بود و اگرچه در ابتدا نسبت به تماس با غریبه‌ها محتاط بود، یک سفر سه روزه و دو شبه زمان کافی بود تا بهتر با ما آشنا شود.

یک مشکل مداوم با آب وجود داشت — هیچ‌گاه تضمینی نبود که قابل آشامیدن باشد. به همین دلیل بود که بسیاری از مردم از بیماری‌های مختلف، از اسهال گرفته تا هپاتیت، رنج می‌بردند. ده‌ها واکسنی که در یونان دریافت کرده بودیم به زحمت از ما محافظت می‌کرد. جدا از مسئله قابل آشامیدن بودن یا نبودن آب، مزه و بوی بدی داشت. کیکیس یک قمقمه داشت که رامحل مزه و بوی هولناک آب شد. بعد از اینکه لیموها را در قمقمه فشار دادیم، آب کمی بهتر مزه می‌داد و خودمان را با این فکر سرگرم می‌کردیم که به نوعی آب را بهداشتی‌تر می‌کند. قمقمه را تا رسیدن به بنارس به اشتراک گذاشتیم.

وقتی یک شب در قطار گفت‌وگوها خوابید، سعی کردم افکارم را مرتب کنم و آنچه برایم اتفاق افتاده بود را تفسیر کنم، تا پاسخی برای سوالاتی که مرا به هند کشانده بود بیابم.

افکارم به طور طبیعی به سوی پیر چرخید، که دعاهایش نمی‌گذاشت فراموشش کنم. در هند اغلب پیر را به یاد می‌آوردم، اما این فقط یک خاطره از یک عزیز مانند به یاد آوردن والدین یا دوست‌دخترم نبود. چیزی مهم‌تر و عمیق‌تر از آن بود، یک تجربه قدرتمند از حال، نه گذشته. ناگهان، همان‌طور که آنجا نشسته بودم، احساس کردم عشقی بزرگ قلبم را فرا گرفت و تمام وجودم را در بر گرفت، با نرمی مرا در آغوش کشید و با آرامش نگهم داشت. به شیوه‌ای که تنها خدا و پیر می‌دانستند، روح‌هایمان در سطح هستی‌مان با هم در تماس قرار گرفتند. اگرچه با فواصل عظیمی از هم جدا بودیم، روح‌هایمان با عشقی بی‌نهایت به هم پیوند خورده بود، و من به طور اسرارآمیزی حقیقت ساده نزدیکی او و میل عاشقانه‌اش برای محافظت و جنگیدن در کنارم را احساس می‌کردم.

اغلب وقتی این عشق را احساس می‌کردم گریه می‌کردم. قلبم را از سپاس و عشق متقابل به او نرم می‌کرد، اگرچه می‌دانم که عشق من فقط بازتابی محو از عشق خودش بود که مانند خورشید می‌درخشید. در واقع، او مرا بسیار دوست می‌داشت، به طور غیرقابل مقایسه‌ای بیش از هرکس دیگر. حتی عشق مادرم، در

مقایسه، چیزی بیش از شعله لرزان یک شمع در حضور یک ستاره آتشین نبود. این عشق با فضل بر همه چیز برتری می‌یافت، از قانون روحانی فراتر می‌رفت، کمبودهایم را می‌پوشاند و مانند پدری مهربان، جریمه‌هایی را که بدهکار بودم به جای من می‌پرداخت. پیر فقط زمانی این عشق پرشور و تند را محدود می‌کرد که این کار به سود، تعالی و پیشرفت من می‌انجامید. وقتی به اشتباه عمل می‌کردم، شرمند می‌شدم، زیرا می‌فهمیدم که گناه من بود که مانع از تداوم بیشتر یا حتی پیوستگی تماس عرفانی‌ام با پیر می‌شد.

بدون اغراق می‌توانم بگویم که هر روزی که در هند بودم عشق او را احساس می‌کردم. البته، در یونان نیز گهگاه آن را احساس کرده بودم، اما در هند بخشی از زندگی روزمره‌ام بود. اما، علیرغم آن عشق، سوالات بی‌پایانم مرا رها نمی‌کردند. اینکه پیر مرا دوست دارد، شکی نداشتم — اما حقیقت چه؟ حقیقت چیست؟ یوگا همچنان برایم بسیار جذاب بود. فلسفه و تمرین‌های هندو را شگفت‌انگیز می‌یافتم. این یک جهان عجیب و غریب از پدیده‌های اسرارآمیز، ماوراءالطبیعه بود، که مرا با جاذبه ناشناخته‌ها، طعم ماجراجویی و وعده‌هایی با عظمت حیرت‌انگیز جذب می‌کرد.



رودخانه گنگ، بنارس (واراناسی)، هند. عکس از جان راولینسون، اکتبر ۲۰۰۶

در اولین بعدازظهرم در بنارس، به تنهایی در کناره رود گنگ قدم زدم. جمعیت رنگارنگی با شماره‌ای خفه‌کننده کرانه‌های گنگ را فرا گرفته بود که مرا به یاد یک لانه مورچه انداخت — تشخیص یک فرد خاص دشوار بود. با این حال، در میان آن‌ها مرد جوان خوش‌قیافه‌ای در اوایل بیست‌سالگی را دیدم که آرام و منفک در **حالت نیلوفر آبی** (لوتوس) — یک وضعیت یوگا که در آن پاها به شیوه‌ای دشوار روی هم قرار می‌گیرند — نشسته بود. سکوت او در هیاهوی پرحرفی، بی‌حرکتی‌اش در دریای حرکت‌های

بی‌قاعده، و بی‌اعتنایی‌اش به اشتغالات روزمره‌ای که بیشتر مردم را مشغول می‌کرد، او را متمایز می‌ساخت. در ابتدا، با بی‌تفاوتی از کنارش گذشتم و فکر کردم او هم فقط یک "خودنما"ی دیگر است. مگر نمی‌توانست جای بهتری برای مراقبه پیدا کند، مانند گوشه دنجی؟

ساعتها به قدم زدن در کنار ساختمانهای عظیم و پلکان معابدی که به کرانه های گنگ منتهی میشد ادامه دادم. منظره «سادو»ها با برهنگی‌شان، گدایان با فنجان‌هایشان، خانواده‌های زائرنی که در گنگ حمام مقدس می‌گرفتند، دست‌فروشان که با فریاد کالا‌هایشان را تبلیغ می‌کردند، و هیپی‌های غربی موادمصرفی که در گنگ شیرجه می‌زدند و با دوستان هندی‌شان «چیلام» می‌کشیدند، مرا مسحور کرده بود. رنگ‌های باورنکردنی گنگ هنگام غروب خورشید، افسون‌گر بود.

به یاد دارم در یک کافه موقتی نشستم، که متشکل از یک سایبان حصیری بود که بر روی چهار تکه چوب سریعاً بر روی پلکان سنگی یک معبد بت‌ها برپا شده بود. دقیقاً در کنار جاده بود. بیشتر مشتریان هندی بودند، اگرچه دو یا سه هیپی غربی هم حضور داشتند. در حالی که چای شیرینم را می‌نوشیدم، مردی که کنارم نشسته بود یک چیلام به من تعارف کرد. این یک رسم اجتماعی هندی بود که به سادگی چیلام را روشن می‌کردی و به فرد کناری‌ات می‌دادی، همان‌طور که من در یونان ممکن بود به کسی سیگار تعارف کنم.

پس از پیاده‌روی بازگشتی که ساعتی طول کشید، به نقطه‌ای رسیدم که آن جوان را اولین بار دیده بودم. در کمال تعجب، او هنوز در حالت نیلوفر آبی نشسته بود. این را بسیار قابل توجه و تأثیرگذار یافتم، زیرا می‌دانستم نشستن ساعت‌ها در حالت نیلوفر آبی برای کسی چه معنایی دارد. من نیز تمریناتی برای کسب انعطاف انجام داده بودم. اما با اینکه بدنم ورزیده و انعطاف‌پذیر بود و با اینکه کمر بند کونگ فو داشتم، نمی‌توانستم بیش از پانزده دقیقه در آن حالت بنشینم. مدتی نزدیکش ایستادم تا او را مشاهده کنم.



شناگران در رودخانه گنگ، بنارس. عکس از دن کامینگا، آگوست ۲۰۰۶



سادوس در هند، نوامبر ۲۰۰۷

پس از دو سه دقیقه، او از مراقبه دست کشید و به سمت جایی که وسایلش را گذاشته بود و من نشسته بودم آمد. چهره آرامی داشت و سه خط افقی موازی زردرنگ روی پیشانی‌اش نقش بسته بود که همان‌طور که بعدها به من گفت، نماد «ویشنو» بود؛ یک نقطه قرمز نیز که آنجا کشیده شده بود، نماد «چشم سوم» محسوب می‌شد. چیزی در او عجیب بود. حتی بر اساس معیارهای هندی، پوشش او آن‌قدر فقیرانه بود که وقتی به من نزدیک شد، متعجب شدم که فهمیدم او یک غربی است. با این حال، چیزی در او مرا آزار می‌داد. در عمق وجودم باور نداشتم که او واقعاً همان کسی باشد که سعی می‌کند خود را جا بزند. به نظرم

می‌رسید که او صرفاً در حال بازی کردن نقش یک یوگی روشن‌ضمیر است، دیگران را فریب می‌دهد، اما پیش از همه، خودش را فریب می‌دهد.

او به من گفت نامش «پاویس» است و قبلاً در آلمان با پدر آلمانی و مادر ایرانی‌اش زندگی می‌کرد. پس از یک سال زندگی در هند، پولش تمام شد و گذرنامه‌اش را گم کرد. اگرچه هیچ چیز بدتری نمی‌توانست برای یک غربی اتفاق بیفتد، اما او در مورد این وضعیت آرام و خونسرد بود و گفت که همه چیز را به دست خدا و کارمایش سپرده است. این چیزی بود که گفت، نه چیزی که باور داشت، زیرا می‌دانست که می‌تواند روی والدینش حساب کند. همان‌طور که به من گفت: «اگر به آنان نامه بنویسم و پول بخواهم، در عرض یک هفته برایم می‌فرستند.» اما در حال حاضر، ترجیح می‌داد نقش یک یوگی یا ریاضت‌کش را بازی کند. اگرچه مستقیماً از من پول نخواست، اما می‌توانستم ببینم که امیدوار به دریافت مقداری پول است، بنابراین به هر حال پنج روپیه به او دادم. بعدها از دوستان دخترم نیز پول گرفت، که به او پول دادند چون برایش دلسوزی کرده بودند.

به هر حال، گفت‌وگویی را آغاز کردیم که خیلی زود به موضوع آشکار جست‌وجوی تحقق وجودی در هندوئیسم و یوگا کشیده شد. من درباره برخی تجربیاتم با هیپنوتیزم، کنترل ذهن سیلوا و پیر به او گفتم. همچنین به برخی از سوالات بی‌پاسخ اشاره کردم. سپس او شروع به تعریف داستان‌های مختلف درباره گورو یا معلمش کرد: «گوروی من این را می‌گوید؛ گوروی من آن کار را می‌کند.» گوروی او یک خانقاه در هیمالیا داشت که پاویس یک هفته به آنجا رفته بود و همان‌طور که به من گفت، چیزهای هیجان‌انگیز بسیاری دیده بود که هنوز او را مبهوت، شگفت‌زده و مسحور کرده بود. گفت نام گورویش «باباجی» است.

حالا، در هند، کلمه «باباجی» دو معنی دارد. در گفتار روزمره به عنوان یک لقب احترام‌آمیز برای یک فرد مسن استفاده می‌شود. اما در متون مقدس، به معنای «برترین»، «محترم» و «الهی» است و نامی است که برای یک یوگی-خدا استفاده می‌شود که به زمین نزول می‌کند تا به شاگردان بسیار پیشرفته تعلیم دهد، که بعدها خود گورو خواهند شد. به یاد آوردم وقتی نوزده ساله بودم، کتابی با عنوان «زندگی‌نامه یک یوگی» نوشته پاراماهازرا یوگاناندا خوانده بودم. در میان تعالیم بسیاری که در این کتاب شرح داده شده بود، اشاره‌ای به این باباجی شده بود — که ظاهراً آنقدر یوگی پیشرفته‌ای بود که به یک خدای نامیرا تبدیل شد که یوگا را به انسان‌ها آموزش می‌داد و گوروی گوروها بود. او به شکل یک مرد جوان درمی‌آمد، در

طول قرن‌ها به چند شاگرد استثنایی ظاهر می‌شد. گفته می‌شد در هوا پرواز می‌کند، از دیوارها می‌گذرد، در میان جمعیت‌های بزرگ نامرئی می‌شود، بیماران را شفا می‌دهد و مردگان را زنده می‌کند. به طور خلاصه، او یکی از خدایان پانتئون هندو بود. من کمی قبل از عزیمت به هند این کتاب را دوباره خواندم و به دوستی نیز برای خواندن دادم، و هفته قبل از حرکت‌مان شوخی می‌کردیم که قصد داریم او را ملاقات کنیم.

پس وقتی پاپویس گورویش را «باباجی» نامید، در ابتدا فکر کردم دارد از معنای روزمره این اصطلاح استفاده می‌کند. اما همان‌طور که ادامه داد و داستان‌های مختلفی درباره او تعریف می‌کرد، شروع به فهمیدن این کردم که او درباره باباجی بزرگ صحبت می‌کند.

گفتم: «یک لحظه صبر کن. آیا درباره همان باباجی صحبت می‌کنی؟»

پاسخ داد: «بله».

متعجب، دوباره پرسیدم: «منظورت همان باباجی بزرگ است؟»

با تأکید پاسخ داد: «بله».

بار دیگر پرسیدم، فقط در صورتی که اشتباه فهمیده باشم: «منظورت همان که در نوشته‌های مقدس ذکر شده است؟»

با قاطعیت بیشتری پاسخ داد: «بله»

این مرا مبهوت کرد. سپس پاپویس شروع به توضیح داد که چگونه باباجی در روزگار ما روی زمین است و درباره کتاب «زندگی‌نامه یک یوگی» به من گفت. اما من حرفش را قطع کردم و گفتم که قبلاً از آن کتاب درباره باباجی آموخته‌ام، درست مانند هرکس دیگر در غرب که درباره او می‌داند

ادامه داستان‌های پاپویس شگفت‌انگیز بود، اما ادعای او مبنی بر اینکه باباجی اکنون روی زمین است، حتی شگفت‌انگیزتر بود. بلافاصله تصمیم گرفتم بروم و این باباجی را به چشم خود ببینم و نتیجه‌گیری خودم را داشته باشم. بالاخره، به همین دلیل به هند آمده بودم. پرسیدم چگونه می‌توانم او را پیدا کنم و پاپویس اطلاعات لازم درباره جاده‌ها، اتوبوس‌ها و روستای نزدیک به خانقاه باباجی به نام «هایداخان» را که در ارتفاع بالا در هیمالیا، دور از هر منطقه مسکونی دیگری قرار داشت، به من داد. دستورالعمل نهایی‌اش

این بود: «رودخانه را دنبال کن و باید ظرف چهار مایل به خانقاهش برسی. اما آگاه باش که بسیاری به قصد خانقاه او راه می‌افتند اما گم می‌شوند و هرگز به آنجا نمی‌رسند، حتی اگر راه را بدانند».

«آیا واقعاً آنقدر سخت است؟»

«نه، اما گورو نمی‌خواهد آنان بیایند. حتی وقتی راهنمای محلی می‌گیرند، باز هم گیج می‌شوند، چون شایستگی رسیدن به خانقاه را ندارند. او برخی را به محض رسیدن دور می‌کند؛ به برخی دیگر اجازه می‌دهد یک روز، یک هفته، یک ماه یا بیشتر بمانند، بسته به شایستگی هر فرد. برای رفتن به آنجا، باید پاک بود و کارما خوبی داشت».

در حالی که صحبت می‌کردیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. دوستانم را دیدم که در نزدیکی قدم می‌زنند و آنان را صدا کردم تا پلویس را ملاقات کنند. پس از برنامه‌ریزی برای ملاقات مجدد با پلویس در روز بعد، من و دوستانم بلند شدیم و به کلبه کثیفی که هتل خود می‌نامیدیم رفتیم. در طول مسیر، آنچه او به من گفته بود را تعریف کردم. دوستان دخترم به سرعت علاقه‌مند شدند، به جز کریسا. کریسا، که در دانشگاه و در رشته ادبیات فرانسه با او آشنا شده بودم، مردد بود و وقتی به او گفتم قصد دارم بروم و باباجی را ببینم، کمی ترسید.

روز بعد، نونی با هیجان زیاد وارد اتاقم شد، چون در هتل ما کسی را پیدا کرده بود که به خانقاه باباجی رفته بود. این مرد یک عکس از باباجی داشت که ظاهراً برای متقاعد کردن نونی که او نیز می‌خواست او را ملاقات کند کافی بود، و او را برانگیخت تا به من بگوید که او چقدر باید فرد شگفت‌انگیزی باشد. وقتی مردی را که با او برخورد کرده بود ملاقات کردم، مرا به اتاقش برد، جایی که یک شمع عبادت در مقابل عکسی از باباجی می‌سوخت، که او، او را به عنوان یک خدای زنده پرستش می‌کرد. برایم عجیب بود که چگونه این هیپی مواد مصرفی و یاغی از غرب که در جامعه‌ای ظاهراً مسیحی بزرگ شده بود، به یک هندوی مذهبی تبدیل شده بود. تعجب می‌کردم چه اتفاقی برایش افتاده و او - و دیگرانی مثل او - چه چیزی در این مرد می‌دیدند. پلویس می‌خواست به آلمان بازگردد و یک صومعه به افتخار باباجی تأسیس کند، و اینجا این مرد او را به عنوان خدا پرستش می‌کرد.

او یک عکس قدیمی از باباجی به من نشان داد، که سال‌ها پیش وقتی پسری لاغر بین هجده تا بیست ساله بود گرفته شده بود. شخص در عکس بدنی به‌طور باورنکردنی انعطاف‌پذیر داشت و در حالت نیلوفر آبی نشسته بود. با این حال، چیزی عجیب، حتی ماوراءالطبیعی - یا شاید فقط غیرطبیعی - در مورد یکی از

چشمانش بود که به طور نامتناسبی بزرگ بود. نگاهش شدید و حالات چهره‌اش به طرز ترسناک عجیب بود. همه چیز درباره‌اش به من این برداشت را می‌داد که شخصیتی ارزشمند برای کاوش است. دخترها با پاپویس ملاقات کردند، که اطلاعات مربوط به سفر را به آنان داد. نونی با من می‌آمد و کریسا نیز به دنبال می‌آمد چون نمی‌خواست تنها بماند. همه ما مشتاق و کنجکاو بودیم.

حدود یک هفته در بنارس ماندیم. مرتباً هیپی‌ها را می‌دیدم که در تراس هتل جمع می‌شدند و مست می‌کردند. همچنین خانواده‌های هندی را در تراس مجاور دیدم که صنایع‌دستی با روزی ده سنت می‌ساختند. مقبره بودا را بازدید کردیم و چیزهای ارزان مختلفی در شهر خریدیم. کیکیس ما را به بهترین هتل شهر برد که رستورانی نسبتاً تمیز نیز داشت و تصمیم گرفتیم در آنجا غذا بخوریم. آنقدر گرسنه مانده بودیم که از غذا هیجان‌زده شدیم و کم‌کم شروع به خوردن در تقریباً هر رستوران موجود و خرید شیرینی از مغازه‌های مختلف کردیم. لباس هندی خریدیم و لباس‌های غربی‌مان را درآوردیم. این تغییر در پوشش و ظاهرمان به ما کمک کرد تا بهتر با محیط ترکیب شویم و در مدت کوتاهی یاد گرفتیم چگونه با سهولت در هند حرکت کنیم.

کار کیکیس صادرات کالاهای کوچک بود. اقلامی مانند مهره و پارچه خریداری می‌کرد و در فرانسه می‌فروخت، به اندازه‌ای پول درمی‌آورد که هزینه بلیط هواپیما و سایر مخارج سفر بعدی‌اش را پوشش دهد. در حالی که در هند بود، دوست‌پسرش در آفریقا به همان تجارت مشغول بود. آنان قصد داشتند ملکی در برزیل بخرند، جایی که زندگی ارزان‌تر بود. آنان به طور روزانه مواد مخدر مصرف می‌کردند، از حشیش و سایر مواد جدی‌تر مانند تریاک، کوکائین، ال‌اس‌دی و قارچ‌های روان‌گردان استفاده می‌کردند. هر روز وقت خود را با کیکیس می‌گذراندیم، به جز دو روز که پس از مصرف تریاک در اتاقش حبس شده بود و فقط برای استفاده از دستشویی برای استفراغ بیرون می‌آمد.

وقتی به کیکیس گفتیم قصد داریم به دهلی نو بازگردیم، گفت با ما همراه می‌شود. خوشحال بودیم که با ما باز می‌گردد، زیرا راهنمای مفیدی بود و همراهی با او لذت‌بخش بود. وقتی به او گفتیم قصد داریم باباجی را پیدا کنیم، سعی کرد به ما هشدار دهد که گوروه‌های مختلف از جوانان در جست‌وجوی معنای زندگی سوءاستفاده می‌کنند.

به طور کلی، او نسبت به گوروها تردید داشت و حتی نگرش منفی‌ای به آنان داشت. موضع او مبتنی بر تفاوت‌های فلسفی یا برخوردهای ایدئولوژیک نبود، بلکه بر اساس تجربیات خودش و برخی از دوستان

نزدیکش بود، که داستان‌هایی برای کمک به ما تعریف کرد. یکی از دوستان دخترش گورویی در جنوب هند داشت که شاگردانی از اروپا می‌پذیرفت. او یک گوروی بزرگ مانند راجنیش یا مهاریشی با هزاران پیرو نبود، اما شاگردانی داشت. آنان به او نامه می‌نوشتند و در مورد مسائل مهم و تصمیمات زندگی‌شان از او راهنمایی می‌خواستند. او به آنان پاسخ می‌داد و برایشان مراقبه می‌کرد. شاگردانش موظف بودند هر از گاهی برای او پول بفرستند، که به او اجازه می‌داد از کار کردن دوری کند و کاملاً راحت زندگی کند. حالا این دختر شاگرد او شده بود — و پس از مدتی کوتاه، معشوقه او. اما در طول چند ماه بعد، به حواسش آمد و دید در چه موقعیت استثماری‌ای قرار دارد. طبیعتاً، او را ترک کرد و وقتی با جوانان غربی که صادقانه در جست‌وجو بودند برخورد می‌کرد، سعی می‌کرد با تعریف تجربه خودش از افتادن آنان در چنین دام‌هایی جلوگیری کند.

تصور می‌کنم این خانم جوان اغلب پاسخی را می‌شنید که ما به کیکیس دادیم: «بله، البته که شارلاتان وجود دارد، اما گوروی ما یکی از آن‌ها نیست.» در واقع، در غرورمان در خفا فکر می‌کردیم که ما بیش از حد باهوش هستیم که فریب بخوریم. به راحتی می‌توانستیم یک گوروی قلبی را تشخیص دهیم. چرا دیگران نمی‌توانستند تشخیص دهند که کسی فقط دارد تظاهر می‌کند؟ شاید آنان به تیزهوشی ما نبودند.

سفر ما به سوی باباجی، «خدا در جسم»

مسافرت در هند آسان نیست. به طور کلی، سفر در سرزمینی خارجی به دلیل زبان‌های ناشناخته، سوءتفاهم‌ها و اطلاعات نادرست دشوار است. در هند، اوضاع حتی چالش‌برانگیزتر است. مردم آنقدر در اتوبوس‌ها فشرده می‌شوند که برخی روی سقف اتوبوس سفر می‌کنند، آنجا غذا می‌خورند، سیگار می‌کشند و می‌خوابند. علیرغم شرایط نامساعد بسیاری که در طول سفر پانصد مایلی برای ملاقات باباجی در ارتفاعات هیمالیا با آن روبرو شدیم، سفرمان به طور غیرمنتظره‌ای روان پیش رفت. در واقع، همیشه کسی را می‌یافتیم که زندگی‌مان را آسان‌تر می‌کرد، و آن شخص معمولاً یکی از پیروان باباجی بود.

برای مثال، در ابتدا، دخترها دو بار سعی کردند بلیط قطارمان را بگیرند، اما بدون موفقیت. در گذشته، هرگز چنین مشکلاتی با قطارها نداشتیم. در تلاش سوم، همه با هم رفتیم. دقیقاً به یاد نمی‌آورم مشکل چه بود، اما یادم است که پشت باجه در مقابل کارمندی که تمایلی به کمک به ما نداشت منتظر ماندم و صف افراد بی‌تابی از پشت ما را هل می‌داد. سرانجام، چون به سادگی نمی‌توانستیم بلیط بگیریم، با حالتی از

نامیدی و سرخوردگی از صف خارج شدیم. سپس، یک هندی که انگلیسی را نسبتاً خوب صحبت می‌کرد، به ما نزدیک شد و دقیقاً گفت چه کاری باید انجام دهیم و در عرض پانزده دقیقه، بلیط‌هایمان در دستمان بود. وقتی برگشتیم تا از او برای کمک‌ش تشکر کنیم، فهمیدیم که او یک باباجی است. سپس دستورالعمل‌های بیشتری درباره اتوبوسی که باید از دهلی نو سوار می‌شدیم به ما داد.

پس، مستقیماً به سمت دهلی نو حرکت کردیم. عصر، در خوابم می‌شنیدم که چای‌فروش‌ها در هر ایستگاه با صدای بلند فریاد می‌زنند: «چای! چای! چای!» احساس هیجان و شور می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم آیا این شخص واقعاً همان باباجی است. باور داشتم ممکن باشد. بالاخره، آنقدر معجزه در کوه آتوس با پیر دیده بودم و در معرض پدیده‌های خارق‌العاده مختلفی از طریق هیپنوتیزم، سمینارهای یوگا و کنترل ذهن سلولوا قرار گرفته بودم. همه این تجربیات مرا بدون ذره‌ای شک از وجود جهان روحانی مطمئن کرده بود. البته، اگر باباجی خدا در جسم می‌بود، همان‌طور که پیروانش ادعا می‌کردند، آن یک شگفتی روحانی فراتر از همه چیزهای دیگر می‌بود.

هندوئیسم تعلیم می‌دهد که همه ادیان اساساً یکی هستند و از یک منشأ می‌آیند. فقط شکل‌ها متفاوت است. طبیعتاً، هندوئیسم، و به ویژه یوگا، بهترین و کامل‌ترین شکل است. سوامی‌ها به من گفتند که عیسی مسیح یک گوروی بزرگ بود، که آخرین خانقاه و محل استراحت برگزیده‌اش، «اورشلیم جدید»، در هیمالیا بود، که مسیح پس از موعظه در فلسطین به آنجا سفر کرد. سایر یوگی‌ها مسیح را در سطحی بالاتر قرار می‌دهند، به عنوان یکی از نه تجسد خدا، مانند کریشنا و باباجی. اگرچه کاملاً متقاعد نشده بودم، اما به نظرم می‌رسید که این درک واقعاً می‌توانست حقیقت باشد.

از سوی دیگر، پیر معمولاً می‌گفت: «دو قدرت در جهان وجود دارد: خدا و شیطان. همه چیز بستگی به این دارد که برای چه کار می‌کنی.» چند ماه قبل از عزیمت‌ام به هند، یک رئیس صومعه در کوه مقدس با من صحبت کرد. او به میزبانی آمد که من تنها مشغول غذا خوردن بودم و کمی با من گپ زد. سپس، ناگهان گفت: «ببین، ما می‌گوییم با مسیح هستیم و می‌خواهیم تو با او متحد شوی، اما دیگران با که هستند و می‌خواهند تو با که متحد شوی؟» آن زمان تعجب کردم چرا این را به من گفت، چون ما حتی درباره این موضوع صحبت نمی‌کردیم، تعجب کردم آیا کلماتش از جانب خدا الهام شده بود.

حالا، در قطار به سمت دهلی نو، آن کلمات در گوشم طنین انداخت. از خودم پرسیدم، این باباجی دقیقاً چیست؟ آیا یک جادوگر است، یوگی، خدا، یا اوتار؟ معنای جادوگر بودن چیست و یک جادوگر چگونه با

یک قدیس تفاوت دارد؟ هر دو معجزه می‌کنند، اما چه کسی حقیقت را می‌گوید؟ چه کسی راست می‌گوید؟ هدف سفرم به هند پاسخ دادن به این سوالات از طریق بررسی دست‌اول مسائل بود. قصد من ثابت باقی ماند. به کوه مقدس رفته بودم، حالا نوبت هند بود: می‌خواستم با مردان مقدسش رو در رو صحبت کنم و توسط آنان شکل بگیرم، همان فرصتی را به آنان بدهم که به راهبان آتوس داده بودم.

در دهلی نو، در یک کلبه با نمای نسبتاً خوب، واقع در نزدیکی ایستگاه مرکزی اتوبوس اقامت کردیم. گران بود، پانزده روپیه در شب هزینه داشت در مقایسه با پنج تا شش روپیه در شب در یک هتل. با این وجود، تصمیم گرفتیم شب را آنجا بمانیم و صبح به «هالدوانی»، شهری در دامنه‌های هیمالیا برویم. وقتی از آنان پتوهایی برای پوشاندن تشک‌های کثیف خواستیم، گفتند پنج روپیه اضافه هزینه خواهد داشت. مانند اخاذی به نظر می‌رسید، اما به هر حال پول را دادیم و پتوها را گرفتیم، که آنقدر چرک و به طور غیرقابل تحملی آلوده بودند که فقط لمس کردنشان حال به هم زن بود — حداقل می‌توانستیم در این واقعیت آرامش داشته باشیم که تصمیم گرفتیم آن‌ها را روی کیسه‌خواب‌هایمان قرار دهیم. مانند بیابان، روزها گرم و شب‌ها سرد بود.

کمی پس از خاموش کردن چراغ‌ها برای خوابیدن، صدای جیغ کریسا را شنیدم و احساس کردم گربه‌ای روی پاهایم راه می‌رود. کسی سریع چراغ‌ها را روشن کرد و پنج یا شش موش غول‌آسا را آشکار کرد که روی تخت‌هایمان می‌خزیدند. کوچک‌ترین ترسی از اینکه آنان را کشف کرده‌ایم نداشتند. در واقع، وقتی کفش‌هایمان را به سمتشان پرتاب کردیم، فقط با بی‌تفاوتی به ما نگاه کردند. آن شب، به بهترین شکل ممکن، با یک چشم باز و دعا که خدا از گزیده شدنمان محافظت کند، خوابیدیم.

روز بعد، به ایستگاه مرکزی اتوبوس رفتیم، که با جمعیتی انبوه و پر جنب‌وجوش غرق شده بود. ده‌ها باجه بلیط، سکوی متعدد، و همه تابلوها به زبان هندی و به خط دیواناگاری که برای سانسکریت نیز استفاده می‌شود و برای ما به اندازه چینی بیگانه بود. سرانجام، پس از جست‌وجوی زیاد، سکو درست را پیدا کردیم، اما حالا باید می‌فهمیدیم چگونه اتوبوسمان را تشخیص دهیم. اتوبوس‌ها گاه‌به‌گاه رد می‌شدند — برخی زود بودند، برخی دیر، و هیچ‌کدام تابلو نداشتند. انگار این کافی نبود، به محض اینکه اتوبوسی به سکو نزدیک می‌شد — و در واقع، در حالی که هنوز در حرکت بود — جمعیتی از هندی‌ها شروع به دویدن کنارش می‌کردند، بسته‌ها را از پنجره‌ها و درها پرتاب می‌کردند و از کنار هایش بالا می‌رفتند. تا زمانی که اتوبوس توقف می‌کرد، قبلاً از داخل پر شده و روی سقفش با مردم پوشیده شده بود. در این میان،

من با کوله‌پشتی‌ام همانجا ایستاده بودم و فکر می‌کردم آیا این اتوبوسی است که باید سوارش شویم، در حالی که دوستانم از ایستاده‌های اطراف می‌پرسیدند. در چنین شرایطی، احساس می‌کردیم در بن‌بست هستیم. غیرممکن به نظر می‌رسید سوار اتوبوس شویم (و بلیط‌ها در اتوبوس فروخته می‌شد، بنابراین تنها کسانی که موفق به سوار شدن می‌شدند می‌توانستند آن‌ها را بگیرند).

در حالی که در این فکر بودم که چگونه از این موقعیت عبور کنم، یک مرد هندی به من نزدیک شد و رامحل کاملی به ما پیشنهاد داد. گفت می‌توانیم یک تاکسی به یک ایستگاه اتوبوس میانی خاص بگیریم که در آنجا بتوانیم سوار اتوبوس شویم، چون تعدادی مسافر در طول مسیر پیاده می‌شوند. دوستانم را صدا زدم و ما شش نفر سوار یک تاکسی شدیم و راه افتادیم. در راه، فهمیدیم که این مرد نیز باباجی را دیده بود و یکی از پیروانش بود.

همان‌طور که مرد گفته بود، توانستیم روی آخرین اتوبوس روز به سمت هالدوانی جا پیدا کنیم. هنوز اوایل بعدازظهر بود، بنابراین می‌توانستیم از مناظر هندی لذت ببریم. با یک مرد هندی صادق و تحصیل‌کرده حدوداً هم‌سن خودم که کنارم نشسته بود، گفت‌وگو را شروع کردم. او یک سیک از طبقه بالا بود. چیزهای زیادی از او درباره زندگی در جامعه هند آموختم.

سفر ساعتها طول کشید، که در طی آن دو یا سه بار چیلامش را کشید. با دیر شدن زمان، از او پرسیدم فکر می‌کند چه زمانی به مقصد می‌رسیم. با ناامیدی، گفت «حدود ساعت سه بامداد.» یک بار دیگر، اطلاعاتی که دریافت کرده بودیم اشتباه از آب درآمده بود. قرار بود ساعت سه بامداد در یک شهر غریب چه کار کنیم؟ با بسته بودن همه چیز و عدم حضور پلیس، مطمئناً هدف دسته‌های اوباش پرسه‌زن در خیابان‌ها می‌شدیم. به نحوی باید بدون دیده یا جلب‌توجه شدن از اتوبوس پیاده می‌شدیم — چنین اوباشی معمولاً در اطراف ایستگاه‌های اتوبوس کمین می‌کردند. چند بار در دهلی نو شب‌ها قدم زده بودم، بنابراین قبلاً مزه زندگی شبانه در هند را چشیده بودم. و این بار، باید نگران دو دختر در کنارم می‌بودم.

خوشبختانه، وقتی رسیدیم ایستگاه شلوغ نبود و کسی به ما آسیبی نرساند. فقط نام یک هتل را می‌دانستیم، اما وقتی آن نام را به رانندگان ریکشا گفتیم، با نگاهی خالی به ما نگاه کردند. سرانجام، نام «باباجی» را به یک راننده گفتیم که به نظر می‌رسید بفهمد. وسایل‌مان را بار کرد و ما را از برخی کوچه‌های تاریک عبور داد و جلوی خانه خاصی توقف کرد و گفت: «باباجی.» مرد جوانی خواب‌آلود اما مودب بیرون آمد و قیمت بالایی درخواست کرد که ما موافقت کردیم پردازیم فقط تا بتوانیم کمی بخوابیم.

صبح روز بعد، فرصتی برای صحبت با مرد جوان و شکایت دوستان عصبانی‌ام از هزینه گزاف داشتیم. او نیز اتفاقاً پیرو گورو بود. در واقع، گورو او را مسئول خدمت‌رسانی به بازدیدکنندگانی کرده بود که برای دیدارش می‌آمدند. به من گفت، « بارها می‌توانم حضور گورو را احساس کنم که به طور عرفانی از ما دیدار می‌کند و بوی متمایزی به جا می‌گذارد.» از او آموختم که گورو از ناکجا در منطقه ظاهر شد، به شکل مرد جوانی حدود بیست ساله. هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا آمده یا قبلاً او را دیده بود وقتی توسط چند چوپان کشف شد. چهل روز و چهل شب مراقبه کرد. وقتی چشمانش را گشود، جمعیتی از قبل دورش جمع شده بودند. از او پرسیدند: «تو کیستی؟» و او پاسخ داد: «باباجی.» در ابتدا خندیدند و باور نکردند. او به یک معبد قدیمی در کوه‌ها عقب نشست. در مدت کوتاهی، یوگی‌های محترمی از مناطق مختلف شروع به دیدنش کردند. او را به واسطه علائم خاصی که روی پاهایش داشت به عنوان تجسد باباجی شناختند و او را پرستش کردند. پس از آن، اولین شاگردانش را گرد آورد و حضورش را در کل منطقه احساس کردند. خارجی‌هایی از تمام نقاط جهان شروع به دیدن او کردند.

بعداً، با پدر این مرد جوان گفت‌وگو کردم، که با شور یک متعصب، بر اصول هندویش پافشاری می‌کرد. برایم جالب بود که آن‌ها در جای برجسته‌ای، نقاشی بشارت به مریم باکره داشتند. اثری به سبک رنسانس بود که فرشته‌ای را به تصویر می‌کشید که یک سوسن به پاک‌ترین بانو تقدیم می‌کرد. این را بسیار عجیب یافتم و فکر کردم آیا آنجا است تا بازدیدکنندگان غربی احساس راحتی کنند، یا شاید پیام مورد نظر این بود که همان‌طور که مسیح تجسد الوهیت بود، باباجی نیز چنین بود. بعداً تأیید کردم که نقاشی قرار بود این دیدگاه را منتقل کند که همه ادیان یکی هستند، مهم نیست که خدای مورد پرستش باباجی باشد یا مسیح.

شهر جمعیت زیادی داشت، اگرچه با معیارهای هند پرجمعیت، تنها یک روستا در ارتفاع بالا در هیمالیا محسوب می‌شد. همچنین جایی بود که سیستم حمل‌ونقل عمومی پایان می‌یافت. باید وسیله‌ای برای حدود شش مایل بالاتر در جاده کوهستانی پیدا می‌کردیم، سپس یک مسیر پیاده‌روی به سمت یک معبد قدیمی می‌رفتیم و سرانجام چهار مایل دیگر در بستر یک رودخانه خاص راه می‌رفتیم. سعی کردیم تاکسی پیدا کنیم، اما همه کرایه‌ها گزاف بود. سپس، یک آقای هندی بسیار مهربان حدود پنجاه ساله به من نزدیک شد و پرسید آیا قصد دارم باباجی را ببینم. وقتی مثبت پاسخ دادم، پیشنهاد داد با ما بیاید، چون او یکی از پیروان گورو بود. خوشحال شدم که این کمک غیرمنتظره را یافتم.

او توضیح داد که تاکسی‌ها نمی‌توانند از زمین دشوار عبور کنند و یک وسیله نقلیه بزرگتر مورد نیاز است. بنابراین شروع به جست‌وجو برای یک کامیون یا وسیله نقلیه مقاوم‌تر دیگری کردیم. با دیدن اینکه من یک غربی هستم، رانندگان بر قیمت‌های بالا اصرار داشتند. به آقای هندی گفتم که من و دوستانم حاضریم اضافه پرداخت کنیم، اما او اصرار داشت با رانندگان چانه بزند تا نرخ منصفانه‌ای برای ما بگیرد. سرانجام، به همراه حدود شش نفر دیگر در پشت یک کامیون سوار شدیم و صعودمان را در جاده باریک به سمت کوه آغاز کردیم. به این ترتیب، بر آخرین مانعمان غلبه کردیم. هرگاه در طول سفرمان با مانع غیرقابل عبوری روبرو شده بودیم، مانعی که سفرمان را به یک توقف ناگهانی می‌کشاند، همیشه یک پیرو گورو ظاهر شده بود تا به ما کمک کند راهی برای دور زدنش پیدا کنیم. این روی همه ما تأثیر گذاشت و ما را مستعد کرد تا مطلوب به گورو نگاه کنیم و حتی شاید به قابلیت‌های غیرعادی‌اش باور و تحسین داشته باشیم.

در هیمالیا، در آشرام معلم معلمان

منطقه هیمالیا در مسیر بالارفتنمان شگفت‌انگیز بود؛ با انبوه قله‌های ریز و دندان‌داری که همگی کوهی بزرگتر را پدید می‌آوردند. چنان می‌نمود که گویی کسی با سدها تپه، کوهی یگانه برآورده است.

میان این تپه‌ها – که پوشیده از درختان بلند و پراکنده بود – دره‌ای جای داشت که از فرسایش رودی فرعی با بستری گشاد پدید آمده بود. این دره نهایت زیبا، در سبزی سرشار و چمن‌زارهای پیچیده، با گل‌های دلفریب آراسته و با آب‌های یخ‌زده و بلورین جویباری روان، آذین بسته بود. نزدیک به ده تن از ما در این دره گام برمی‌داشتیم، از جمله برخی ناآشنایان هندی که به کاروان ما پیوسته بودند.

چشم‌انداز زیبا بر جانمان اثر می‌نهاد، ولی چیزی در آنجا بود که ژرف‌تر و به شکلی غریب ما را متحیر می‌کرد. هوا گویی آکنده از الکتریسیته بود، تا آنجا که سراسر آن ناحیه در لرزش به سر می‌برد. چنان می‌نماید که سرزمین به دشواری می‌توانست آن همه قدرت و انرژی را تاب آورد، و خود کوه‌ها می‌لرزیدند تا از آن هم پاشیدن بازایستند؛ و من احساس می‌کردم در میان زمین‌لرزه‌ای بی‌وقفه قرار گرفته‌ام.

هرچند یکی از همراهانمان به طور معمول شیفته تماشای مناظر بود، این بار دل بسته آن دشت زیبا نبود و چون همیشه در ستایشش ذوق زده نمی شد. زود دریافت که ترسیده است – اگر نگوییم که تا مرز هراس پیش رفته بود.

من با احتیاط رفتار می کردم و در این اندیشه بودم که چه رویدادی در جریان است. همراهی دیگر پیوسته به اطراف می نگریست و سر از حیرت می تکانید و می گفت: «خدای من، در اینجا چه می گذرد؟» او نیز شگفت زده بود، نه از زیبایی، بلکه از آن حس ناسازگاری که آن نیروی نهفته در هوا در ما پدید می آورد. همه ما مبهوت و سرگشته بودیم. با این همه، هندی ها هیچ نشانه ای از واکنشی همانند ما بروز نمی دادند.

پس از نزدیک به سه فرسنگ، پپچیدیم و آرامگاه حیداخان را از دور نمایان دیدیم. بر فراز تپه ای جای داشت که در آن، نیایشگاهی کهن هندو در کنار برخی ساختمان های دیرینه و بناهای نوسازتر ایستاده بود. با بالا رفتن از نزدیک دویست پله در شیب تندش می شد به آن رسید. در پای تپه، رودی روان بود و کنارش شماری از باختریان (غربیان) به کار مشغول بودند؛ سنگ های گردی از بستر رود فراهم می آوردند تا دیوارهای سنگی خشک (بی ملات) برآورند. شگفت آن که هیچ دلیل آشکاری برای ساختن این دیوارها به چشم نمی خورد: به دید من، این کار بی معنا می نمود.

نزدیک حوضه رود، هر می به بلندای نزدیک به پنج متر بود که آتشی پیوسته در پیشانش می سوخت، به همراه دیگر نمادهای سنگی. هر آنچه در کتاب های گوناگون علوم غریبه یا جادوی سپید خوانده بودم – هر آنچه در این زمینه ها می دانستم – در این مکان جان می گرفت و زنده می شد. در نگریستن به این سامانه از نمادها و دیگر چیزها – که کاربردشان را در جادوگری از کودکی خوانده و شنیده بودم – احساسی غریب به من دست می داد.

من ناخودآگاه به سوی زندگی تنها و کنار گرفته از جهان کشیده شده بودم، و می پنداشتم که می خواهم سالکی در راه یوگا شوم. به یاد دارم زمانی که با دوستان دبیرستانی ام گفتگو می کردم، به آنان می گفتم که همه آرزویم اتاقی در دل جنگل، بشقابی خوراک، و فرصتی آزاد برای پرورش زندگی درونیم است. و اکنون، همه این چیزها در اختیارم بود. آن جهان فریبنده ای که ساعتها به گونه ای پراکنده و ناقص به جستجویش پرداخته بودم، و که به چشم یگانه چیز راستین مهم این زندگی می آمد، اکنون در همه یکپارگی و غنایش در دسترس بود.

به سرچشمه و کانون رسیده بودم؛ جایی که آنچه کتاب‌هایم به گونه نظری بازنمایی کرده بودند، اکنون به تجربه‌ای زنده و کاربردی بدل می‌شد. این، سرچشمه نظریه روان‌کاوی ناخودآگاه کارل یونگ و اندیشه‌های هرمان هسه برای رمان‌هایش بود. این، بنیاد کتاب‌های سالکان یوگایی چون ویوکاناندا و نیز نوشته‌های گوناگون درباره فراطبیعی اثر لایال واتسون بود. این، چشمه‌سار کتاب «تائوی فیزیک» فریتیوف کاپرا و «دروازه‌های ادراک» آلدوس هاکسلی بود – که بر جنبش هیپی‌ها چنان تأثیر نهاده بود. این، الهام‌بخش کتاب‌های ایوانوف درباره جادوی سپید، آموزه‌های شگفت‌گورجیف، انجمن خدانشناسانه هلنا بلاواتسکی و نوشته‌های آلیس بیلی درباره جادوگری بود. همه این افراد زیر تأثیر اندیشه‌ها و دیدگاه‌هایی بودند که از هند سرچشمه می‌گرفت، و سرانجام از مرکز روحانی هند – یعنی همین آرامگاه – می‌جوشید. من آرامگاه‌های گوناگونی دیده و شنیده بودم، ولی این مکان ویژگی‌ای یگانه داشت. گویی همه چیز در آن فشرده و کامل بود. گذشته از همه اینها، باباجی "گوروی گوروها" و "استاد بزرگان" بود. این را می‌گفتند، و من با پرس‌وجو از سالکان یوگای دیگر راستی آن را می‌یافتم؛ بسیاری از آنان آرزو داشتند روزی در آرامگاه او پذیرفته شوند.

من به تمامی باورمندم که اگر به کوه مقدس نرفته و آن تجربیات را با "پدر پائسیوس" نداشتم، در آن آرامگاه مانده و مرید باباجی می‌شدم. اما با شنیدن دیدگاهی دیگر از مردی با قدرت روحانی بی‌چون‌وچرا، کم‌کم در من تردیدی پدید آمده بود. افزون بر این، معجزه‌های فراوانی که به چشم دیده بودم و تجربیات روحانی‌ای که به برکت دعا‌های آن پیر به من رسیده بود، از دید کیفی با هر آنچه تا آن زمان از راه یوگا و کارهای وابسته بدان تجربه کرده بودم، ناهمسان بود. آنها ژرف‌تر و پاک‌تر از تجربیاتم با مرشدان گوناگون بودند – و من شمار زیادی از آنان را می‌شناختم. نمی‌توانستم آن پیر را پیرو دینی پست‌تر بدانم – آن‌گونه که همه گروه‌های زیر تأثیر ادیان شرقی، مسیحیت را باز می‌نمایاندند – زیرا هرگز با کسی هم‌تراز او برنخورده بودم تا سنجشی انجام دهم. در همان حال، نمی‌توانستم کسان را در ادیان شرقی نادیده بگیرم – ادیانی که به سبب تجربه‌های پیشینم از پیش نسبت به آنان گرایشی نیک‌خواهانه داشتم. گذشته از همه اینها، من آنجا بودم تا پذیرای صدا‌های مادر هند باشم – به همین دلیل بود که صلیبم را برداشته و به سفری که داشتم، رفته بودم.

نزدیک پای تپه‌ای که آرامگاه بر فرازش جای داشت رفتیم و در برابر رود ایستادیم – رودی که میان ما و پلکان رساننده به بالا جدایی می‌افکند. ناگهان، آن جماعتی که سنگ حمل می‌کردند، جنب‌وجوشی برپا

کردند. همگان روی به بالای تپه کردند و آواز خوانان فریاد برداشتند: «بُهوله بابا کی جای!» – که بعداً دریافتم فریادی برای بزرگداشت و حرمت است به معنای «پدر مقدس پیروز باد». آن دم بود که برای نخستین بار باباجی را دیدم. لحظه‌ای در بالای تپه ایستاد. او حدود سی ساله بود با موهایی سیاه یکدست تا روی شانه‌هایش. به نظر می‌رسید قدش حدود پنج فوت و هفت اینچ (تقریباً ۱۷۰ سانتی‌متر) است و شکمی بزرگ داشت – اصلاً شبیه آن پسر نحیف در عکس قدیمی‌اش نبود. پوشیده در پارچه‌هایی گران‌قیمت بود و چکمه‌های نرم پوستین از غرب به پا داشت. به سرعت از پله‌ها پایین آمد، با چالاکی از پله‌ای به پله دیگر می‌پرید، و به وضوح از هلهله‌های جمعیت خشنود به نظر می‌رسید – هلهله‌هایی که آنها را کاملاً طبیعی می‌پذیرفت. تمامی رفتار و منش او گویی می‌گفت: «آری، من همانم که شما می‌گویید: پیروز و مقدس». غیرممکن بود که این واقعیت را نادیده بگیرید که او ارباب مطلق در آن آشرم بود – کسی که نه تنها اطاعت می‌شد، بلکه پرستش نیز می‌شد.



در آن لحظه، اتفاق عجیبی برایم رخ داد که مرا به تجربیاتم تحت هیپنوتیزم یادآوری کرد. ناگهان، در حالی که تماشاگر پایین آمدن او از پله‌ها بودم، برای مدتی نامعلوم هوشیاری‌ام را از دست دادم. آنجا ایستاده بودم، اما ذهن و خودآگاهم ربوده شده و به جایی دیگر برده شده بود. از جسم یا افکارم آگاه نبودم: برای لحظه‌ای، چنان بود که گویی دیگر وجود ندارم. حتی اکنون نیز حفره‌ای حیرت‌آور در حافظه‌ام درباره آنچه در آن چند ثانیه – یا شاید دقیقه؟ – برایم رخ داد باقی مانده است؛ زمانی که خود وجودم به نظر محو شده

بود. هنگامی که هوشیاری‌ام را باز یافتم، متوجه شدم که لبخندی گسترده بر چهره‌ام نشسته است. اولین فکرم این بود: «چرا اینجا مثل یک ابله ایستاده‌ای و لبخند می‌زنی؟» احساس بی‌حرمتی می‌کردم – گویی کسی مرا مجبور کرده بود که در حالی که دلیلی برای لبخند نداشتم، لبخند بزنم. این را بسیار آشفته‌کننده یافتم، اما در عین حال کنجکاوی‌ام را نیز برانگیخت.

در این فاصله، باباجی از تپه پایین آمده بود، به برخی دستور می‌داد و به برخی دیگر دعای خیر. به زودی، به سوی بازدیدکنندگان آمد. دیگران قبلاً در مقابلش تعظیم کرده و اجازه ماندن در آشرم را دریافت کرده بودند. تنها کسانی که باقی مانده بودند و کوچکترین حرکتی نکرده بودند، من و دوستانم بودیم. ما آنقدر دست‌پاچه بودیم که سخن بگوییم و بسیار احساس ناراحتی می‌کردیم. واقعا نمی‌دانستم چه کنم. وقتی به فاصله حدود پانزده قدمی جایی که ایستاده بودم رسید، از اضطراب به لرزه افتادم و عرق سردی بر تنم نشست. از چهره‌اش که به نحوی کاملاً انسانی نبود، شوکه شدم. البته، این وجود روبروی من، بدنی انسانی و شکلی انسانی داشت، اما هیچ چیز دیگر انسانی درباره‌اش نبود: آشکار بود که روحش به هیچ‌وجه انسانی نیست. برایم باورپذیرتر و کمتر تکان‌دهنده می‌بود اگر کسی ادعا می‌کرد که او ساخته تخیل من یا موجودی فرازمینی است. همه چیز درباره او به طرز غریبی بیگانه بود و چشمانش مملو از شدت و قدرتی وحشت‌آور.

اگرچه وحشت‌زده و سردرگم بودم، اما از محیط اطرافم آگاه بودم. باباجی را چهار یا پنج یوگی همراهی می‌کردند که پارچه‌ای سیاه بر تن داشتند و در دستان نیزه‌هایی با سه‌شاخه در بالا – نماد شیوا – حمل می‌کردند. یکی از آنها به من نزدیک شد، مستقیم به چشمانم نگاه کرد و با صدایی سخت و تحکم‌آمیز فرمان داد: «کفش‌هایت را درآور و او را پرستش کن!» هنگامی که این را گفت، مردمک چشمانش چنان به طور غیرطبیعی بزرگ شد که عنبیه را پوشاند و اکنون کاملاً سیاه به نظر می‌رسید. از دانشم در مورد جادوگری، بلافاصله این را به عنوان حقه‌ای برای دستیابی به تسلط شناختم. «پس، آنها به چنین حقه‌های جادویی متوسل می‌شوند»، با خود اندیشیدم و با وجود ترسم، کاملاً آن یوگی را نادیده گرفتم. آرام به سوی باباجی رفتم، اما جرات نکردم نزدیک‌تر از ده قدم شوم – گویی میدانی شوم و شرور او را احاطه کرده بود. لکنتم داشتم، اما توانستم به او بگویم: «ناماسته» – همان سلام روزمره و مودبانه‌ای که هندی‌ها به کار می‌برند. او به سمت جاده منتهی به آشرم اشاره کرد. او ما را پذیرفته بود: اجازه داشتیم بمانیم.



باباجی («حیداخان باباجی»)

همان‌طور که از او دور می‌شدم، تنشی که در نزدیکی‌اش احساس کرده بودم آغاز به کاستن کرد و شروع کردم به تأمل درباره این که این فرد حیرت‌انگیز واقعاً چه می‌توانست باشد. مسلماً، هیچ انسانی نمی‌توانست چنین قدرت عظیمی داشته باشد. احساس کردم نیازی مبرم به کشف هویت این معما دارم، هرچه که بود – خدا یا اهریمن، جادوگر یا مقدس، انسان یا چیزی کاملاً متفاوت.

اواخر بعدازظهر بود که شروع به بالا رفتن از پله‌های شیب‌دار منتهی به قله کوه کردیم که آشرم در آن قرار داشت. مردی کاملاً عریان، یک غربی در سی‌سالگی، در حالی که از سرما می‌لرزید – چون تازه از آب‌های یخ‌زده رود بیرون آمده بود – از کنارم دوید. درباره یوگی‌هایی خوانده بودم که برای تغییر بیوشیمی بدن، حمام‌های طولانی در آب‌های سرد در ارتباط با آساناهای خاص یا حالت‌های یوگا انجام می‌دهند.

در واقع، هر کجا را که نگاه می‌کردم، آنچه از کتاب‌ها درباره زندگی یوگا و زندگی جادوگری آموخته بودم، تعالیمی که سال‌ها آرزوی به کار بستنشان را داشتم، به یاد می‌آمد. به جادوگری به‌عنوان چیزی کاملاً مثبت می‌نگریستم. با این حال، در همان زمان می‌توانستم صداهاى آن پیر، کوه مقدس و تجربیات مسیحی‌ام را بشنوم که هم‌صدا فریاد می‌زدند تا مرا بازدارند و هشدار می‌دادند درباره این که اهریمن خود

را به فرشته‌ای از نور تبدیل می‌کند تا فریب دهد. با این همه، آن صداها را بهراستی باور نداشتیم و همچنان میان دو دیدگاه در نوسان بودم.

در حالی که با ترس، حیرت و کنجکاو‌ی بسیار به بالا رفتن از پله‌ها ادامه می‌دادم، ناگهان احساس کردم کسی به طور نامرئی به من نزدیک می‌شود و به من آرامش، آسودگی و نیرو می‌بخشد. در همان زمان، به وضوح صدایی در ذهنم شنیدم – که با عقب‌نگری، باور دارم صدای فرشته محافظم بود – که می‌گفت: «من یهوه خدای تو هستم... تو را خدایان دیگر جز من نباشد... برای آنها سجده نکن و آنها را عبادت نکن.» با درک عمق معنای نهفته در آن واژگان – که به نظرم به مراتب قابل توجه‌تر از شیوه غیرعادی یادآوری آن بود – آرامش یافتم.

در حالی که آن صدا هنوز در وجودم طنین‌انداز بود، پله‌ها به پایان رسید و خود را روبروی یک نیایشگاه کوچک روباز هندو یافتم، مملو از تندیس‌های خدایان گوناگون از اساطیر هندو که ساکنان آنها را پرستش می‌کردند. برای ورود به آشرم باید از این نیایشگاه می‌گذشتی و برای عبور از آن، بازدیدکنندگان می‌بایست کفش‌های خود را درمی‌آوردند، زیرا آنجا زمینی مقدس محسوب می‌شد. تندیس‌ها با گل‌ها و هدایای دیگر پوشانده شده بودند، که ظاهراً نشانه‌هایی از عبادت بت‌هایی بود که صورت گرفته بود. یکی از خدایان بدن انسان و سر فیل داشت؛ خدای دیگر میمونی با ویژگی‌های شبه‌انسانی بود؛ و دیگری شش بازو و چهار پا داشت. با خود اندیشیدم: «اگر اینها بت نیستند، پس چه هستند؟» برای من، کشف بزرگی بود که این هندوها واقعاً بت‌پرست بودند، درست مانند یونانیان و دیگر مردمان باستانی پیش از آمدن مسیح.

در آن لحظه، به این اندیشیدم که ایمان ارتدوکس چقدر صریح است، به روشنی و قاطعانه جدایی و مخالفت خود با هندوئیسم را اعلام می‌کند. هندوها، از سوی دیگر، مسائل را چنان مطرح می‌کردند که گویی هر ایمانی تقریباً یکسان است و تنها متعصبین تنگ‌نظر هستند که از پذیرش این امر سر باز می‌زنند. اما اکنون متقاعد شده بودم که این رویکرد فریبنده است، زیرا در نهایت، این نه یک شخصیت ثانویه – مثلاً یک کاهن یا راهب کوتاه‌فکر – بلکه خود خدای کتاب مقدس است که در ایمان مسیحی ثبت شده که می‌گوید: «تو را خدایان دیگر جز من نباشد.» در حقیقت، این فرمان شفاف و بلورین علیه چندخدایی و بت‌پرستی، اولین فرمان از ده فرمان بود، که نزد مسیحیان چنان محترم است. اما هندوها این را نادیده می‌گرفتند و القا می‌کردند که ایمان مسیحی با هندوئیسم سازگار و حتی مشابه است. اما همان‌طور که در میان آن بت‌ها ایستاده بودم و به عظمت تفاوت‌های میان این ادیان می‌اندیشیدم، به دشواری می‌توانستم تصور کنم که

منظورشان از این شباهت‌سازی چیست. یوگی‌های آشرم تسالونیکي هرگز درباره خدایان هندو صحبت نمی‌کردند، اما اکنون اینجا بودند، روبروی من. آن خدای یکتا و بی‌همتای حاضر در عهد عتیق و جدید، چه ارتباطی با خدای شیوا، یا گانشا (خدای سر فیل)، یا هانومان (خدای میمون) داشت؟ اما اگرچه همه این‌ها در آن زمان برایم روشن شد، اما نتوانست به طور محکم یا شفافی در آگاهی من تثبیت بماند.



جشنواره‌ای به افتخار «گانشا»، خدای سری فیل‌گونه، در بمبئی هند، سال ۲۰۰۶ میلادی

در پایین‌سمت‌چپ، تندیس از خدای «هانومان» (خدای میمون‌ریخت) دیده می‌شود

همان‌طور که از معبد می‌گذشتم و کفش‌هایم را حمل می‌کردم، به تندیس براق و سیاه‌فیرگون یک مرد جوان چاق توجه کردم، که تنها نقطه سفید روی آن، سفیدی چشمانش بود. بعداً فهمیدم این تندیس سفالی به خوبی صیقل‌خورده، سیاه چون شب بی‌ماه، تصویری از باباجی بود و توسط مریدان اینالیایی‌اش ساخته شده بود. آن نیز در معبد بود و همراه دیگر تندیس‌ها پرستش می‌شد. مردم در آشرم واقعاً باور داشتند که باباجی یک خدا، یک خدا در قالب جسم است. و بدین سان ساکنان هر صبح و هر شب او را پرستش می‌کردند، در حالی که او راحت بر سکویی نشسته بود، یکی یکی از مقابلش می‌گذشتند. آنها معمولاً در مقابلش به

خاک می‌افتادند و به او هدایا می‌دادند. او نیز به نوبه خود هدایای آنها را می‌گرفت و بخشی از آن را به عنوان برکتش باز می‌گرداند. کل این فرآیند حداقل دو ساعت، اگر نه بیشتر، طول می‌کشد.

در مکان‌های برجسته مختلف در سراسر آشرم، عکس‌هایی از پاهایش بر دیوارها آویزان بود، که ظاهراً نشانه‌هایی داشت که دیگر یوگی‌ها را قادر می‌ساخت او را به عنوان معلم معلمان، یک اوتار (تجلی خدا) یا تجسم باباجی تشخیص دهند. تمام آنچه من می‌توانستم ببینم یک جفت پای چاق برهنه بود. واقعاً کنجکاو بودم که چند نفر آن نشانه‌های تشخیصی را می‌شناسند، یا آیا اصلاً چنین نشانه‌هایی وجود دارد. شاید کل این داستان فقط جنجال‌آفرینی بود. من بیشتر تحت تأثیر نقاشی‌ای از شعله‌هایی بود که قلبی به رنگ‌های قرمز و نارنجی زنده تشکیل می‌داد. آن نقاشی را بارها در ساختمان‌های مختلف آشرم دیدم و در نهایت فهمیدم که نشانه (آرم) گورو است.

اگرچه اکنون از دوستانم جدا شده بودم، که در بخش دیگری از آشرم اقامت می‌کردند، اما هنوز با افرادی بودم که اشتراکات زیادی با آنان داشتم، زیرا حداقل نیمی از ساکنان آشرم اروپایی و آمریکایی بودند. وقتی غذا توزیع شد، ما در گروه‌های پراکنده غذا خوردیم. سپس شروع به جمع شدن در یک ساختمان قدیمی کردیم که سقفی داشت که با ستون‌های بزرگ نگه داشته شده بود، اما دیواری نداشت و از سه طرف باز بود. من از اولین کسانی بودم که وارد شدم، جذب ضربان طبل‌های کوچک و آواز سرودهای مذهبی هندو به نام «کیرتانا» شدم. به زودی، بقیه نیز جمع شدند و این عمارت مملو از جمعیت شد. سپس باباجی با همراهانش – همان پنج یا شش یوگی که حلقه نزدیکترین مریدانش را تشکیل می‌دادند – وارد شد. به اندازه کافی جالب توجه بود که همه آنها غربی بودند.

در این لحظه، باباجی روی سکوی خود لم داد و دیگران شروع به عبور از مقابلش کردند تا او را پرستش کنند و به او هدیه بدهند. چیزی چنان عجیب و غریب درباره او وجود داشت که نمی‌توانستم چشم از او بردارم. همان واکنشی را به او داشتم که در اولین ملاقاتم داشتم، تنها تفاوت این بود که اکنون حدود پانزده یارد (تقریباً چهارده متر) از او فاصله داشتم و سعی می‌کردم به نتیجه‌ای درباره این موجود حیرت‌انگیز برسم. غرق در هر حرکت و بیان او بودم، امیدوارم که سرخی برای هویتش بیابم. می‌توانستم ببینم که او به طور مداوم بسیاری از چیزهایی که در کتاب‌های جادوگری خوانده بودم را تمرین می‌کند. بر دیوار پشت سرش یک تابلو بزرگ گلدوزی‌شده آویزان بود که سه قله کوه و تصویری عجیب از خورشید را

نشان می‌داد. این نماد را قبلاً در کتابی درباره جادوگری که در یونان خوانده بودم دیده بودم، که آن را به عنوان نماد مخفی جادوی عالی معرفی می‌کرد و من بلافاصله آن را شناختم.

اگرچه در میزان شدت و خلوص پرستش هر فرد نسبت به باباجی تفاوت‌هایی وجود داشت، اما مطمئناً همه توجهشان بر او متمرکز بود. سه بار به من نزدیک شدند و مرا به پرستش او ترغیب کردند، اما من تکان نخوردم. من فقط سعی کردم مستقیم به چشمانش نگاه کنم. چشمان باباجی در اتاق می‌چرخید و در مقطعی واقعاً چشمانمان به هم رسید، اگرچه او عمداً به من نگاه نمی‌کرد. به محض وقوع این اتفاق، تمام ارتباطم با محیط اطراف را از دست دادم و به حالتی از خلسه فرو رفتم. گویی درون سینه‌ام را می‌نگریستم و در آن تاریکی درونی، قلبم را به رنگ‌هایی بسیار زنده و محصور در شعله‌های آتش دیدم. در لحظه بعدی هوشیاری‌ام را باز یافتم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم و به دقت او را زیر نظر گرفتم.

باز هم، کسی به من نزدیک شد و به من گفت بروم پیش او، اما من پاسخی ندادم. «و من چه کاری باید انجام دهم؟» از خود پرسیدم. «حدس می‌زنم کاری که بقیه انجام می‌دهند: او را پرستش کن!» اما از رفتن امتناع کردم، زیرا نمی‌توانستم بفهمم باباجی واقعاً چیست، و این ایده که من ملزم به پرستش او باشم بدون آنکه بدانم چرا، ترسناک بود. آشکار بود که او قدرتی داشت – قدرتی عظیم – اما من فقط به خاطر آن در برابرش سر تعظیم فرود نمی‌آوردم. می‌خواستم بدانم: آیا او فروتن است، آیا راست می‌گوید، آیا عشق می‌ورزد؟

ناگهان، باباجی مضطرب شد، خود را صاف کرد و در حالت نیلوفر (لوتوس) نشست. تمرکز و هوشیاری شدید او آشکار بود. چشمانش همچون زغال سنگ سیاه و همچون برق نافذ شد. مردی در مقابلش بود که او را با تعمق بی‌قید و شرط و با شوری عمیق که در تمام رفتارش و به ویژه در سجده‌های مکرری که بی‌هیچ واهمه‌ای انجام می‌داد دیده می‌شد، می‌پرستید. او همچنین هدایای گرانبهای زیادی به باباجی تقدیم کرده بود. باباجی چشمان قدرتمندش را محکم بر آن مرد دوخت، که ناگهان دستانش را در مقابل سینه‌اش به هم چسباند، گویی در حال ادای سلام سنتی هندی است، و پاهایش را به هم چسباند. اگرچه بدن مرد همچون ستونی سنگی سفت شد، اما در جایی که ایستاده بود شروع به لرزیدن کرد و به شکلی کاملاً غیرطبیعی بالا و پایین می‌پرید، گویی فنرهایی به پاشنه‌هایش وصل شده باشد. شروع به بر زبان آوردن ناله و زاری‌های بسیار کرکننده کرد، مانند گاو زخمی یا خشمگین. باباجی مرد را برای حدود یک دقیقه در این حالت نگه داشت. سپس او را برای لحظه‌ای رها کرد، اما قبل از آنکه مرد به هوش آید، با شدت

بیشتری او را در اختیار گرفت، تا آنجا که مرد شروع به لرزیدن مانند یک چکش بادی کرد و با نهایت قدرت فریاد زد. همه ما از منظره تکان‌دهنده‌ای که در مقابل چشمانمان رخ می‌داد، مبهوت شده بودیم. باباجی سپس مرد را رها کرد، کمی آرام گرفت و به پشت لم داد تا بقیه مردم را که از مقابلش می‌گذشتند تماشا کند.

زنی که کنار باباجی ایستاده بود با جمعیت صحبت کرد و به ما اطلاع داد که گورو همین الان به آن مرد «روشنایی» (الیومینیشن) اعطا کرده است. این توضیح را تا حدی مسئله‌دار یافتم، زیرا با توجه به جهان‌بینی هندو، برای رسیدن فرد به روشنایی یا «سمادهی»، او باید بارها تلاش کند و زندگی‌های بسیاری به عنوان یک یوگی زندگی کند. اگر باباجی قادر بود در چند دقیقه این روشنایی را به آن مرد اعطا کند، او فرآیند تکامل روحانی را که معمولاً مستلزم چرخه‌های بسیاری از تناسخ است، به شدت کوتاه کرده بود. هر کس که جهان‌بینی هندو را پذیرفته و ادعای آن زن را قبول کرده باشد، فقط می‌توانست نتیجه بگیرد که آنچه باباجی انجام داد ثابت می‌کند او یک خداست. می‌دانستم که حتی یک مسیحی هم آن گورو را ماوراءالطبیعه می‌داند - اما به دلیل تسخیر شدن توسط شیاطین. یعنی، یک مسیحی می‌گفت که قدرت روحانی که او نمایش داد در واقع قدرت ارواح شریری است که او اجازه داده در وحش ساکن شوند. بنابراین، هر کس که باباجی را می‌پرستید، به درجات بیشتر یا کمتر تحت تأثیر ارواح پلید قرار می‌گرفت. یعنی مردی که تازه دیده بودیم، با پرستش باباجی، در واقع مانند بقیه، ارواح پلیدی را که در باباجی ساکن بودند می‌پرستید و بدین ترتیب به این ارواح قدرت می‌داد تا وارد او شوند. ما شاهد، نه کسب روشنگری، بلکه فرآیندی بودیم که طی آن ارواح پلید تصرف روح او را در دست گرفتند.

من آنجا ایستاده بودم و فکر می‌کردم کدام یک از این دو دیدگاه کاملاً متفاوت، در واقع صحیح است. نیاز داشتم معیاری بیابم تا تعیین کنم این معلم معلمان واقعاً چیست: اگر فقط می‌توانستم ترازوی مناسب را بیابم، او را در ترازو می‌سنجیدم تا دریابم جادوگر است یا قدیس. به نحوی باید معیاری می‌یافتم که نشان دهد او خدا است یا اهریمن.

کمی بعد، باباجی بلند شد و با مریدانش رفت. او از کنارم گذشت بدون اینکه حتی متوجه شوم، با وجود اینکه سعی می‌کردم نگاه نزدیک‌تری به او بیندازم. فقط توانستم پشتش را ببینم: او به نحوی موفق شد ذهنم را محدود کند تا نتوانم وقتی از کنارم گذشت به او نگاه کنم. تصمیم گرفتم در محوطه آشرم قدم بزنم و به دوستم «نونی» برخوردی که بسیار پریشان و آشفته بود. او به من گفت دوستان «کریسا» بستری است و

به دلیل چرخه قاعدگی اش خون زیادی از دست می‌دهد - که میزان از دست دادن خون به طور غیر عادی زیاد است. کریسا آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست از تخت خارج شود. نونی سپس نظرات نامناسبی درباره این واقعیت داد که تمام زنان در آشرم در زیر آپارتمان باباجی می‌خوابند. کمی بیشتر صحبت کردیم و سپس راهمان را جدا کردیم.

باباجی در آپارتمانی اقامت داشت که ورودی مخصوصی داشت و از سایر ساختمان‌ها جدا بود. کاشی‌های رنگارنگ و براقی که دیوارهای خارجی آپارتمان را پوشانده بود بدون شک جنبه تزئینی داشت، اگرچه من آنها را تا حدی بی‌سلیقه یافتیم. وقتی به ورودی نزدیک شدم، مرد اروپایی که آنجا ایستاده بود مرا متوقف کرد و به من گفت به دلایل مختلف اجازه ورود ندارم. مرد کمی خجالت‌زده و افسرده بود، زیرا آنها او را مجبور کرده بودند ژستی مسخره به خود بگیرد به عنوان نگهبان ورودی اتاق‌های باباجی. کلاه کوچک مسخره‌ای به عنوان کلاه خود بر سر داشت و در یک دستش نی به عنوان سلاح و در دست دیگرش حصیری به عنوان سپر نگه داشته بود. احساس ناخوشایندی داشت و می‌خواست از خودش دفاع کند. برایش احساس تاسف کردم، بنابراین نشستم و گذاشتم داستانش را برایم تعریف کند. اگرچه او سال‌ها گورو را می‌شناخت، اما این بار به طور خاص به اینجا آمده بود زیرا می‌خواست در شرکتش ترفیع بگیرد و تصمیم گرفته بود التماس کند باباجی از قدرت‌هایش برای کمک به او استفاده کند. به من گفت، «البته، می‌توانستم فقط یک نامه بنویسم، اما ترجیح دادم شخصاً بیایم.» شگفت‌زده شدم که او فقط برای یک ترفیع موافقت کرده بود چنین موضوع تمسخرآمیزی شود. شکاک درونم در این فکر بود که آیا او را عمداً دست انداخته‌اند - آیا این فقط راهی برای اعمال اقتدار بر او بوده تا او را برای اطاعت مطلق آموزش دهند.

عصر، در اتاق بزرگی با ده نفر دیگر که همگی حدوداً هم‌سن من بودند خوابیدیم. ما نه تنها کوله‌پشتی و کیسه خواب مشابهی داشتیم، بلکه طرز فکر و شیوه زندگی مشترکی نیز داشتیم. یکی از این جوانان به من گفت که در آمریکا با آموزش تنفس به مردم امرار معاش می‌کند. با خود اندیشیدیم، «تصور کن، آموزش تمرینات تنفسی یوگا به عنوان یک شغل واجد شرایط است. به زودی، به ما راه رفتن آموزش خواهند داد.»

صبح روز بعد، با طلوع آفتاب بیدار شدم و برای انجام مراقبه صبحگاهی‌ام همانند سایر ساکنان از تپه خارج از آشرم بالا رفتم. در راه بازگشت، با نونی ملاقات کردم که به من گفت دیر کردیم و برای حضور در مراسم صبحگاهی در مقابل گورو که در حیاط مقابل آپارتمان باباجی برگزار می‌شد، ضروری است.

وقتی رسیدیم، ما را به دلیل تاخیر غیرقابل تحملان – که نشانه بی‌احترامی به گورو بود – سرزنش کردند. خودمان را به زور به داخل حیاط شلوغ رساندیم و من در عقب نشستیم تا مراسم جذاب را تماشا کنم. ناخواسته، با این کار دیگران را رنجاندم. کسی آمد و مرا به جرات نشستن در یک مکان مقدس – زیرا آنجا معبدی با عکس‌ها و نقاشی‌های خدایان، حیواناتی با ویژگی‌های انسانی و انسان‌هایی با ویژگی‌های حیوانی وجود داشت – به شدت توبیخ کرد.

مراسم اساساً همانند روز قبل بود. باباجی، آن موجود عجیب و ناهنجار، دوباره جاذبه مرکزی بود. از یک سو، نگاه کردن به او ترسناک بود، اما از سوی دیگر، او فقط یک مرد جوان بود که اتفاقاً اضافه وزن داشت. او را تماشا می‌کردم، در تلاش برای یافتن نشانه‌ای که هویت او را فاش کند.

در میان صف، زوجی از استرالیا با یک پسر چهارساله بودند. ناگهان، باباجی از آنها خواست کودک را نزدش بیاورند و یکی از یوگی‌های همراه او رفت و کودک را از مادرش گرفت. کودک در حالی که یوگی او را در آغوش داشت آرام بود، اما به محض نزدیک شدن به باباجی، شروع به جیغ زدن و شیون کرد با گریه‌هایی که دل را می‌خراشید. او حتی در تلاش مذبحانه برای دور شدن از گورو به خودش آسیب رساند. والدین فقط آنجا ایستاده بودند و هیچ اعتراضی نکردند. باباجی سپس کودک را در آغوش گرفت و شستش را در دهان پسر و انگشت اشاره‌اش را بین ابروهای پسر گذاشت. ناگهان، کودک به خواب عمیقی فرو رفت، یا شاید فقط هیپنوتیزم شد. به هر حال، باباجی کودک را در تمام طول مدت مراسم در آن حالت نگه داشت.

من آن زمان و اکنون نیز معتقدم کودکان غریزه بهتری نسبت به بزرگسالان دارند، زیرا بسیار بی‌گناه هستند. شهود آنها از این واقعیت ناشی می‌شود که از قلب خود برای تجربه مستقیم جهان استفاده می‌کنند، بدون آنکه ذهن با گمانه‌زنی‌های مختلف که ممکن است پایه‌ای در واقعیت نداشته باشند مداخله کرده و قلب را سردرگم کند. واکنش منفی و ترس کودک بر من تأثیر گذاشت، به ویژه وقتی به یاد آوردم که کودکان مذکور در انجیل چگونه مسیح را با اعتماد و شادی در آغوش کشیدند.

باز هم، به ما نزدیک شدند و ما را ترغیب کردند تا برویم و باباجی را پرسش کنیم، اما نه نونی و نه من حتی یک اینچ هم تکان نخوردیم. دوست ما هنوز بستری بود و خون از دست می‌داد، که یوگی‌ها آن را یک پالایش و برکت از جانب گورو می‌نامیدند. بعد از اینکه همه، به جز ما، از مقابلش گذشتند، متفرق شدیم. کمی بعد، میزبانانمان به ما گفتند آشرم را ترک کنیم، زیرا از رفتارمان راضی نبودند. چه کار

اشتباهی کرده بودیم؟ ما باباجی را پرستش نکرده بودیم. بعداً فکر می‌کردم که چرا دیگران او را پرستش کرده بودند - آنهایی که، مانند من، قبلاً هرگز باباجی را ملاقات نکرده بودند؟ آیا این شگفتی‌هایی بود که انجام داده بود، اقتدار مطمئن مریدانش، یا حتی ترسی از آنها؟ شاید ترکیبی از هر سه بود؛ به هر حال، به نظر می‌رسید زندگی در آشرم به گونه‌ای عمل می‌کرد که نوعی برنامه روانی بود که به سوی تشویق این پرستش جهت‌گیری شده بود.

دوست من آسوده‌خاطر بود و با خوشحالی شروع به جمع‌آوری وسایلش کرد، اما من احساس دودلی می‌کردم. چگونه می‌توانستم بدون رسیدن به یک نتیجه قطعی آنجا را ترک کنم؟ قصد نداشتم هند را با دستان خالی و با هدفی محقق نشده ترک کنم. تصمیم گرفتم تقاضای ملاقات با گورو را بکنم. آنها رفتند تا از مقام مربوطه سوال کنند و اندکی بعد مرا نزد باباجی بردند.

وقتی وارد حیاطش شدم، علامت صلیب بر خود زدم و از خدا خواستم کمک کند. همانطور که به باباجی نزدیک‌تر می‌شدم، احساس می‌کردم که او بر ذهنم تأثیر می‌گذارد، باعث می‌شود دیگر به درستی کار نکنم. وقتی در فاصله حدود شش فوتی او (حدود دو متر) بودم، به اطراف نگاه کردم جایی برای نشستن پیدا کنم، زیرا فکر می‌کردم گفتگویی خواهیم داشت. باباجی نگاهی آلوده به من انداخت، گویی هم از من می‌ترسید و هم از من بیزار بود. او راحت نشسته بود، اما حالا در جای خود خم شد و با انزجار از من روی گرداند. با فریاد بلند گفت: «بیرون برو!» من از این پاسخ مبهوت شدم و با ناباوری به او نگاه کردم. حتی بلندتر فریاد زد: «بیرون برو!» گفتم: «فقط یک سوال.» او غرید: «اینجا سوالی نیست، بیرون برو!» چرخیدم و به حالت گجی خارج شدم. شگفت‌زده بودم - از رفتارش چه نتیجه‌ای باید می‌گرفتم؟

به یکی از دوستانم برخوردیم، که اتفاقاً از دروازه حیاطش بیرون می‌آمد. گفت: «ما قطعاً داریم می‌رویم. تو هم می‌آیی؟» تصمیم گرفتم در بازگشت به آنها بپیوندم با این فرض که همیشه می‌توانم بعداً برگردم. همانطور که از آشرم دور می‌شدیم، یکی از دوستانم رو به من کرد و گفت: «آن شخص چه مشکلی داشت که به ما دستور داد تعظیم کنیم و او را بپرستیم؟ در دین ما شیرینی و ملایمتی خاص هست، اما او کاملاً وحشی بود.» نمی‌توانستم باور کنم چه می‌گفت. هر دو دوستم نسبت به مسیحیت خصومت داشتند و به یوگا و جادوگری گرایش مثبت.

در طول سفر بازگشت به دهلی نو، با یک برهمن که مرید گورو بود و یک خانم هلندی که او نیز سال‌ها در هند به عنوان مریدش سپری کرده بود ملاقات کردیم. برهمن به ما گفت همسرش دیوانه است، اما او

آن دیوانگی را مقدس می‌دانست. در طول گفتگوی ما، هیچ تلاشی برای پنهان کردن تحقیر نژادپرستانه‌اش نسبت به هندی‌های طبقات پایین‌تر نکرد. این مرا آنقدر آزار داد که وقتی پیشنهاد داد در خانه‌اش در دامنه هیمالیا اقامت کنیم، من خودداری کردم، که خانم هلندی را بسیار شگفت‌زده کرد. او به ما کمک کرد تا به پایتخت، دهلی نو بازگردیم، جایی که تصمیم گرفتیم در آشرم «سری آروبیندو» اقامت کنیم.

در آشرم سری آروبیندو در دهلی نو

این آشرم که در حومه پایتخت هند واقع شده بود، پس از درگذشت بنیانگذارش، سری آروبیندو – که به طور گسترده در هند به عنوان یک قدیس شناخته می‌شد – سال‌ها بدون گورو رها شده بود. مریدانش اکنون آشرم را اداره می‌کردند و راه او را ادامه می‌دادند. آشرم یک مدرسه ابتدایی خصوصی، راهنمایی و دبیرستان داشت که کودکان هندی‌های ثروتمند در آن تحصیل می‌کردند، که با معیارهای هند درآمد خوبی برایش فراهم می‌کرد. آنها همچنین اتاق‌هایی را به توریست‌هایی مانند من، با نرخ‌هایی تقریباً مشابه یک هتل خوب اجاره می‌دادند. قرار بود همانطور که درخواست کرده بودم در یک اتاق مجزا اقامت کنم، تا فرصت کافی برای تأمل در رویدادهای چند روز گذشته و رسیدن به نوعی نتیجه‌گیری درباره آنها داشته باشم. آشرم فضایی آرام و بی‌دغدغه داشت، کاملاً برخلاف شدت روحانی آشرم باباجی در هیمالیا.

ساکنان این آشرم نسبت به باباجی محتاط بودند و به نظر می‌رسید نظر منفی‌ای درباره او دارند. وقتی با آنها درباره او صحبت کردم، پرسیدند: «چطور می‌تواند ادعا کند که خدا است؟» آنها در عوض راه باطنی سری آروبیندو را دنبال می‌کردند، که همانطور که عنوانش نشان می‌دهد، او را یک قدیس می‌دانستند. من تاییدی برای این نتیجه‌گیری درباره ارادتشان در یک بنای یادبود روباز در حیاط آشرم یافتم، جایی که مکرراً می‌دیدم حامیان هندی و غربی آشرم می‌آیند و سنگی به شکل تخم مرغ را که حاوی خاکسترهای چوبه مراسم سوزاندن آروبیندو بود، می‌پرستند.

در آشرم، با یک پزشک بازنشسته هندی و هومیوپات آشنا شدم که کمک پزشکی خود را به رایگان به فقرا ارائه می‌داد. او مرد خوبی بود، یک هندی باوجدان و تمرین‌کننده یوگا. او بسیار از گورو ساتیاناندا تمجید کرد، که قبل از معروف شدن او و آشرم‌هایش می‌شناختش. جالب توجه، او تحسین خود را نسبت به اسکندر مقدونی ابراز کرد، که به دلیل فتح بخش‌هایی از شبه قاره هند به او علاقه‌مند شده بود. او حتی به من گفت که هندی‌هایی هستند که خود را از نوادگان سربازان اسکندر می‌دانند.

من همچنین با بسیاری از مردم غربی ساکن در آشرم روبرو شدم، مانند یک زوج هلندی بی‌فرزند در دهه چهل زندگیشان، که تصمیم گرفته بودند در هند بمانند، به آشرم بپیوندند و در مدرسه تدریس کنند. آنها بسیار خوشحال بودند که فهمیدم فیزیک خوانده‌ام و می‌توانم به عنوان معلم کار کنم. آنها از من بازدید از ساختمان مدرسه را ترتیب دادند و اشاره کردند که اگر علاقه‌مند باشم، می‌توانم آنجا کار پیدا کنم.

گفتگوهای زیادی با معلم هلندی درباره موضوعات مرتبط با زندگی روحانی داشتم. در مقطعی، به من گفت آنچه من می‌گویم «فقط مزخرفات مسیحی» است. اکنون این گفته را از کسی که هرگز فراتر از محدوده محیط پروتستان سابقش مسیحیت را بررسی نکرده بود – جایی که آنچه به عنوان ایمان مسیحی گذر می‌کرد، مخلوط رقیق شده‌ای از اخلاق‌گرایی و اومانیسیم بود – شگفت‌آور یافتم. قابل درک است که در برقراری ارتباط با یکدیگر مشکل داشتیم. گفته‌های من بر اساس تجربه روح القدس و فیض مسیح بود، در حالی که موضع او بر اساس تجربه یک مسیحیت پروتستان عقل‌گرا بود، مسیحیتی که به طور تراژیک از کلیسای کهن مسیح جدا شده و از حکمت و اسرار آن محروم مانده بود.

البته این مرد دینش را تغییر داده و هندو شده بود، زیرا مشتاق چیزی بیش از اخلاق‌گرایی بی‌ثمر بود. او سعی کرد مرا متقاعد کند که هندوئیسم حقیقت دارد، اما من استدلال کردم که وجود خدایان بسیار بعید به نظر می‌رسد. به جای پاسخ به من، موضوع را عوض کرد و شروع به گفتن درباره عرفان و جادو در طریقت‌های صوفی کرد. (در واقع، شک داشتم که بتواند پاسخ دهد، و گمان می‌کردم او نیز در پذیرش چندخدایی هندو مشکل دارد – از این رو علاقه‌اش به تصوف، که یک سنت یکتاپرستانه است). او گفت که یک زن قابل توجه را می‌شناسد، یک معلم صوفی با قابلیت‌های فوق‌العاده. پیشنهاد کرد مرا به او معرفی کند، اما اسلام مرا علاقه‌مند نکرد.

پس از سپری کردن چند روز به عنوان توریست‌های بی‌دغدغه در پایتخت هند، من و دوستانم تصمیم گرفتیم راه‌هایمان را جدا کنیم. آنها می‌خواستند برای تعطیلات به نیپال بروند و دیگر با گوروها، آشرم‌ها و مانند این‌ها درگیر نشوند. تجربه آنها با باباجی برایشان بیش از حد سنگین تمام شده بود – آنها فقط می‌خواستند از مقداری استراحت و آرامش لذت ببرند. بنابراین جدا شدیم، با این توافق که قبل از بازگشت به یونان در دهلی نو با یکدیگر تماس بگیریم.

من تصمیم گرفتم از آشرم مادر نهضت گورو ساتیاناندا دیدن کنم. من قبلاً از طریق دفترش در یونان با این نهضت آشنا بودم. امیدوار بودم خود ساتیاناندا را ملاقات کنم، تا با تماس مستقیم با او، بتوانم او را با پدر

پائسیوس مقایسه کنم و به نتیجه‌ای درباره هندوئیسم و ارتدوکس برسم. بالاخره، هر دو مرد تجسم زنده سنت‌های روحانی مربوط به خود بودند.

در آشرم گورو ساتیاناندا در مانگر

پس از یک سفر طولانی با قطار به سمت کلکته، خودم را در شهر کوچک هندی مانگر، تنها یافتم، شهری که در کناره گنگ ساخته شده است. در این نقطه، آب‌های خاکستری و گل‌آلود گنگ به آرامی در بستری فراخ که با کرانه‌های شنی احاطه شده است جریان دارند. برای من، آب ناپاک چنان کثیف بود که دیدنش حال‌به‌هم‌زن بود، اما برای هندی‌ها، آب رود مقدس برای حمام کردن، آشامیدن و بردن به خانه به عنوان برکت مناسب بود.

وقتی از قطار پیاده شدم گرسنه بودم. در فاصله کمی پس از ایستگاه قطار، چیزی شبیه به یک رستوران دیدم – یک سایبان کوچک حصیری روی دو میز با چند قابلمه بزرگ سیاه روی یک نیمکت چوبی. با وجود آب کثیفی که برای پخت استفاده می‌شد و انبوه مگس‌ها، مستقیماً به آنجا رفتم. بیشتر غربی‌ها جرات خوردن در چنین جایی را نداشتند – همانطور که من در ده روز اولم در هند نداشتم – اما حالا به آن عادت کرده بودم. گرسنگی و خستگی بر تمام تردیدهایم چیره شده بود. سه ظرف غذا و مقداری ماست سفارش دادم، که واقعاً لذت بردم. این مرا به فکر فرو برد که آیا ما اروپایی‌ها زیادی در مورد تمیزی وسواس داریم.

پس از این غذای رضایت‌بخش، تاکسی‌ای یافتم تا مرا به آشرم ببرد، زیرا راه را نمی‌دانستم. اندکی بعد در مقابل یک دروازه آهنی بلند بسته ایستادیم، که پشت آن زن میانسالی با ردای نارنجی یک یوگی ایستاده بود. به او گفتم که مایلم گورو را ببینم. با چهره‌ای جدی پاسخ داد: «اینجا صبر کن.» او یک کودک کوچک را فرستاد تا از کسی سوالی بپرسد، در حالی که من خارج از دروازه منتظر ماندم. آشکار بود که به من علاقه‌ای ندارد. در این فاصله، شروع به درک محیط اطراف کردم. آشرم روی تپه‌ای واقع شده بود با تعدادی ساختمان در اطراف قله و یک ساختمان آپارتمان بلند در حال ساخت در مرکز خود قله. مجموعه با دیوارهایی کمی بلندتر از فرد متوسط احاطه شده بود و داخل آن با درختان، باغ‌ها، حیاط‌ها و محل‌های کار، گنبد و وسیع بود.

کمی بعد، کودک بازگشت و چیزی به زبان هندی به زن گفت. سپس دروازه آهنی بیرونی را باز کردند و مرا به داخل آشرم راه دادند. شروع به بالا رفتن از قله کردیم، و سپس توقف کردیم و حدود پانزده دقیقه در سکوت منتظر ماندیم تا یک سوانی غربی حدود سی ساله پایین آمد تا با من ملاقات کند.

وارد اتاقی شدیم و نوعی بازجویی آغاز شد، که در آن سوانی سعی کرد هرچه می‌تواند درباره من بداند. «تو کیستی؟ اهل کجایی؟ در یونان چه کسانی را می‌شناختی؟ آیا بیماری خاصی داری؟ دارویی مصرف می‌کنی؟ مواد مخدر استفاده می‌کنی؟ ماری‌جوآنا می‌کشی؟» اگرچه کارش ناخوشایند بود، او را مردی دوست‌داشتنی یافتم که به نظر می‌رسید به من هم علاقه‌مند شده است. به او گفتم: «مایلم گورو ساتیاناندا را ببینم.» پاسخ داد: «او اینجا نیست، در استرالیاست.» هیچ تلاشی برای پنهان کردن ناامیدی‌ام از شنیدن این خبر غیرمنتظره پس از سفری چنین دور نکردم. واکنشم چنان تأثیر خوبی بر او گذاشت که، همانطور که می‌توانستم ببینم، بر آوردش از من چنان افزایش یافت که اگر بخواهم اجازه اقامت در آشرم را خواهم داشت.

در نهایت تصمیم گرفتم بمانم، بنابراین او قوانین آشرم را برای خواندن به من داد و گفت که باید آنها را رعایت کنم. ساکنان ملزم بودند تمام پول نقد، گذرنامه و بلیط‌های خود را تحویل دهند. استعمال حشیش (چاراس)، نوشیدن الکل و ایجاد مشکل به شدت ممنوع بود. همچنین انتظار می‌رفت ساکنان روزانه صد دلار پرداخت کنند. وقتی خواندم که چنین مبلغ زیادی می‌خواهند، تقریباً نفس زدم. من می‌توانستم در هند با صد دلار یک ماه و نیم زندگی کنم، و من فقط دویست و پنجاه دلار از یونان با خود آورده بودم. به او گفتم که آنقدر پول ندارم، بنابراین گفت مرا نزد رئیس آشرم می‌برد تا مشخص شود پذیرفته می‌شوم یا نه. امیدوار بودم این آخرین ارزیابی آنها از من باشد.

از یک راهرو طولانی پایین رفتیم و وارد اتاقی شدیم با سه سوانی ردپوش در داخل – یک مرد میانسال، یک مرد سی‌چند ساله و یک مرد جوان حدود بیست ساله. در کمال تعجب من، مرد جوان، به نام نیرانجان، رئیس از آب درآمد. دیگران برای راهنمایی به او نگاه می‌کردند، با احترام به سخنانش گوش می‌دادند و با هر چه می‌گفت کاملاً موافق بودند. او بسیار لاغر بود، فقط پوست و استخوان، با سری تراشیده، چشمانی درشت، آرواره‌ای برآمده و چهره‌ای نه چندان جذاب اما مهربان. با صدایی آرام و دلنشین صحبت می‌کرد.

در حالی که با دیگران صحبت می‌کرد و ظاهراً به من توجهی نداشت، احساس کردم حضوری به طور نامرئی به من نزدیک می‌شود و فهمیدم که قصد دارد کاری شبیه به آنچه زمانی که درگیر «کنترل ذهن سیلوا» بودم تجربه کرده بودم انجام دهد. چیزی برای پنهان کردن نداشتم، بنابراین آرام و خونسرد نشستم

و در برابر جستجویش مقاومت نکردم. هوای اتاق کاملاً تغییر کرده بود. گویی نوعی انرژی روانی مجرد که از مرد جوان ساطع می‌شد سعی در کاوش ذهنم داشت. این جستجو، با این حال، فقط سطح ذهنم را می‌خراشید بدون آنکه به عمق بیشتری در روح نفوذ کند. بی‌تردید به دنبال نوعی نشانه بود تا به او در تصمیم‌گیری‌اش کمک کند.

اگرچه این جستجو قدرتمندتر از چیزی بود که در کنترل ذهن سیلوا تجربه کرده بودم، اما هنوز در مقایسه با پدر پائیسوس، وقتی که با کمک روح «دروم قدم زده» و به اعماق روح نزول کرده بود، کودکانه بود. با این وجود، تحت تأثیر نمایش قابلیت‌های غیرمعمول نیرانجان قرار گرفتم. آنچه به طور خاص در مورد او مرا تحت تأثیر قرار داد این بود که به نظر می‌رسید قادر است این جستجوی ذهنی را بی‌زحمت و نامحسوس، در حالی که با دیگران صحبت می‌کند، انجام دهد. وقتی دیگران رفتند، بلافاصله رو به من کرد و به من گفت که پذیرفته شده‌ام. مقداری پرداخت می‌کردم، اما فقط روزانه پنج روپیه، نه آن صد دلاری که معمولاً لازم بود. (چند روز بعد، از یک کارگر ساختمانی درباره هزینه پرسیدم و او به من گفت که روزانه دستمزدی چهار روپیه دریافت می‌کند. بنابراین، برای هند، من همچنان خوب پرداخت می‌کردم و قطعاً هزینه‌هایم در آشرم را پوشش می‌داد.)

پس از تشریفات معمول، تصمیم گرفتم دقیقاً بیرسم نیرانجان چه کاری با من انجام داده است. معذرت‌خواهی کرد و گفت: «متأسفم، اما به عنوان رئیس آشرم نیاز دارم بدانم چه جور آدم‌هایی را اینجا راه می‌دهیم.» گفتم: «مهم نیست،» اما ایده اینکه کسی بدون اطلاع و اجازه من، مرا اینگونه جستجو کند را دوست نداشتم. پیر همیشه رضایت من را می‌خواست. با این حال، نتوانستم کنجکاو‌ام را بازدارم، بنابراین از او پرسیدم چه دید. پاسخ داد که چیزهای خوبی دید، اما آن را بسط نداد. سپس کسی را صدا زد تا جای اقامتم را به من نشان دهد.

اتاقم در طبقه همکف، یک توالت و یک دستشویی داشت که می‌توانستم حمام اسفنجی بگیرم. تخت من شامل یک تشک چرک‌خورده روی چند تخته بود، که با پشه‌بند احاطه شده بود. اگرچه در مدت اقامتم در هند به کثیفی عادت کرده بودم، اما این تشک را چنان حال‌به‌هم‌زن یافتم که آن را برداشتم و کیسه خوابم را مستقیماً روی تخته‌ها گذاشتم.

با طلوع آفتاب، صبحانه‌ای متشکل از یک فنجان بزرگ چای و مقداری پیراشکی کوچک داشتیم. سپس قبل از شروع روز کاری به یک سالن بزرگ می‌رفتیم و حدود نیم ساعت گزیده‌هایی از «باگاواد گیتا» –

یکی از کتاب‌های مقدس هندوئیسم – را می‌خواندیم. ظهر، در مقابل یک دیگ بزرگ با بشقاب‌هایی در دست‌انمان صف می‌ایستادیم تا سهمیه غذایی‌مان را دریافت کنیم، که با هرکس دوست داشتیم می‌خوردیم. پس از آن، به گروه‌های کوچک‌تری تقسیم می‌شدیم تا تکنیک‌های یوگا را بیاموزیم یا در فعالیت‌های دیگر شرکت کنیم. من معمولاً در جلسه یوگای «نیترا» شرکت می‌کردم. پس از آن، کار بیشتری برای انجام دادن بود تا غروب آفتاب، وقتی همه، مردان، زنان و کودکان، در یک سالن بزرگ برای «ساتسانگ» یا برای «کیرتانا» جمع می‌شدند.

بعداً فهمیدم که اشعار سانسکریتی که می‌خواندند، متون عبادی برای پرستش گورو و خدایان مختلف از اساطیر هندو، مانند کریشنا، شیوا، پارواتی و ویشنو بود. خودم چندخداپرست نبودم، و با معرفی یوگا به عنوان یک تمرین غیرمذهبی، چنین پرستشی را حفظ برخی آداب و رسوم سنتی می‌دانستم. با وجود همه آنچه دیده بودم، نمی‌توانستم خودم را وادار به پذیرش این احتمال کنم که این مردم چندخداپرستانی مانند یونانیان باستان باشند.

یک عصر که ماه کامل بود، با کندن یک گودال، تزئین زیبای آن و روشن کردن آتش، یک محراب آماده کردند. سپس یک رقص آیینی دور آتش را آغاز کردند، سرود می‌خواندند و در فواصل منظم، مثنی از مخلوط تراشه‌های چوب، برنج و گل را به درون می‌انداختند. وقتی دیدم یکی از دوستانم به آنها ملحق شده، من نیز همین کار را کردم و این آیین را صحنه‌ای بسیار نقاشی‌گونه می‌دانستم. به محض پایان، از یک سوانی آلمانی به نام «پراکاش» پرسیدم چه کار می‌کردیم. آن زن چهل‌وپنج ساله به من گفت که این قربانی برای خدای خاصی بود – که نامش را دیگر به خاطر نمی‌آورم – تا آن خدا به ما کمک کند و گناهانمان را محو کند. او به من گفت که اغلب مردم مانگر را دیده است که در سواحل گنگ جمع می‌شوند تا این سنت را اجرا کنند. همچنین گفت که مطابق سنت هندو، چنین مراسمی باید در هنگام ماه کامل انجام شود، تا مردم گناهانشان را به ماه اعتراف کنند و بدین ترتیب آنچه آنها «پالایش» می‌نامند را تجربه کنند. من با ایده اعتراف گناهانم به ماه احساس ناخوشایندی داشتم و از این واقعیت که او به آن باور داشت شگفت‌زده شدم.

برخی از مردم در آشرم

نیرانجان، رئیس آشرم

در روز دوم یا سوم اقامتم در آشرم، در راهرو به نیرانجان برخوردم. او دوستانه بود و کاملاً مایل بود وقتش را به من بدهد. گفتگوی بعدی ما به سرعت به اصل مطلب رسید، وقتی از او نظرش را درباره مسیحیان و راهبان ارتدوکس پرسیدم. پاسخ داد که آنها نیز در مسیر روحانی هستند، اما در سطح پایینی از روحانیت. تمام تجربیات گذشته‌ام به سطح ذهنم آمد و ناگهان پاسخ دادم: «اما نمی‌توانم این را بپذیرم. درست نیست.» سعی کردم موضع را برایش توضیح دهم، اما به وضوح او را آشفته کرد و اندکی بعد راهمان را جدا کردیم.

من به طور غریزی آن پیر را با یوگی هندی‌ای که در تسالونیک ملاقات کرده بودم مقایسه کردم، که به عنوان فردی پیشرفته و در سطح روحانی بالا معرفی شده بود. او در مقابل پیر در هر جنبه کوچک و ناچیز به نظر می‌رسید: از نظر قدرت روحانی، از نظر مواهب معجزه‌آسا، از نظر دانش، و بالاتر از همه از نظر "عشق قادر مطلق".

هر یوگی که در طول زندگی‌ام شناخته بودم در مقایسه با "پدر پائسیوس" یک هیچ‌چیز روحانی بود.

نیرانجان شاید از امتناع من در پذیرش دیدگاهش ناخشنود بود، زیرا یوگی‌ها آموزش می‌دادند که وقتی کسی که "درون‌گسته" است حقیقت را می‌گوید، سخنانش توسط فرد دیگری پذیرفته خواهد شد. اگرچه من درباره این موضوع شنیده و در کتاب‌ها خوانده بودم، اما در آشرم آن را یک "قانون مطلق روحانی" می‌دانستند. از آنجا که روح من سخنان او را نپذیرفت، شاید او این دیدار را نشانه‌ای از نوعی "تعلق درونی" از جانب خودش دید، و بنابراین ضعف یا نقصی در کمالش – علیرغم اینکه خود او به ظاهر یک یوگی بزرگ، جانشین گورو و گورویی به حق با مریدان خود بود. به هر حال، نیرانجان دیگر هرگز گفتگوی طولانی‌ای با من نداشت.

بانوی تحصیل‌کرده آلمانی به نام پراکاش

من نام مسیحی این بانوی دوست‌داشتنی و برجسته را که با نام پراکاش می‌شناختیم نمی‌دانم. او از من حمایت کرد و گفتگوهای مکرری با من داشت. او همسر ثروتمند و تحصیل‌کرده مردی قدرتمند و بانفوذ

در آلمان بود، جایی که زندگی‌ای مرفه با گردهمایی‌های اجتماعی و تعطیلات خارج از کشور داشتند. او برایم تعریف کرد که چگونه احساس می‌کرد زندگی گذشته‌اش به شکلی وحشتناک پوچ بوده و حول مسائل بی‌معنایی مانند انتخاب لباس یا گران‌قیمت بودن پارچه‌ای خاص می‌چرخید. برای اینکه زندگی‌اش را به طریقی پربارتر کند، یک فروشگاه مواد غذایی سالم باز کرد. این کار برای چند سال او را مشغول نگه داشت، اما خلاء درونی‌اش را برطرف نکرد، خلأی که تنها با این واقعیت که نمی‌توانست با شوهرش ارتباط برقرار کند، تشدید می‌شد. از او پرسید: «تو از زندگی چه می‌خواهی؟» و او پاسخ داد: «موفقیت می‌خواهم و می‌خواهم مثل سنگ سخت شوم، تا نسبت به همه چیز بی‌حس باشم».

در میان این خلأ، او جستجوی صبورانه‌ای را برای یافتن هدفی در زندگی، معنایی ژرف‌تر برای وجود و روش جدیدی از بودن آغاز کرد. پس از آشنایی با یوگا و ملاقات با گورو، همه چیز را رها کرد، موهایش را تراشید، ردای نارنجی پوشید، پیرو او شد و تمرین یوگا را آغاز کرد. به من گفت که فرزندانش سالی یک یا دو بار به دیدنش می‌آیند و التماس می‌کنند که نزد آنها بازگردد، لباس روحانیت را از تن بیرون آورد و بار دیگر همچون یک مادر رفتار کند. او اما، به رهایی از تفاوت‌های فرهنگی و نقش‌های خانوادگی از پیش تعیین شده، که به نظرش خنده‌دار می‌آمد، بسیار مباهات می‌کرد. در عین حال، من در روحش یک کشمکش پنهان و دردناک ناشی از این زندگی جدید را حس می‌کردم.

او باور داشت که شوهرش در زندگی بعدی به صورت یک سنگ دوباره متولد خواهد شد، زیرا این خواسته او بود. جالب‌تر اینکه، او اعتقاد داشت نگرش شوهرش نسبت به زندگی توسط کارمای او از پیش مقدر شده است. من شگفت‌زده بودم که با وجود همه تحصیلاتش، او رفتار شوهرش را در پرتو روانشناسی بررسی نمی‌کند، بلکه به تفسیری متافیزیکی، جبرگرایانه و غیرقابل تأیید روی آورده است. شاید رویکرد نخست برایش بسیار دردناک بود و وعده زحمت زیادی را می‌داد. به عبارت دیگر، اگر توضیح روانشناختی برای وضعیت عاطفی منحرف شوهرش می‌پذیرفت، مجبور می‌شد مسئولیتش به عنوان همسر را برای کمک به او در تغییر این وضعیت بپذیرد (همان مسئولیتی که البته شوهرش نیز نسبت به او داشت). اما در عوض، او خود را از خانواده‌اش، از جمله فرزندانش، جدا و حتی رها کرده بود و به خود می‌گفت که امور نمی‌توانست طور دیگری باشد. آن زمان و اکنون نیز به نظرم می‌رسد که یک دیدگاه متافیزیکی که تا این حد شخص را از مسئولیت مبرا می‌کند، شاید در ابتدا آسان و بی‌دردسر باشد — اما پیامدهای یک اشتباه در این حوزه می‌تواند عظیم باشد و حتی زندگی‌ها را نابود کند.

این زن باهوش و خوش‌قلب به من علاقه داشت و مشتاق بود که من یک مرشد شوم. او مکرراً مرا تشویق می‌کرد که در آشرم بمانم و سعی می‌کرد نگرانی‌هایم در مورد والدینم را برطرف کند. اگر من با آیین ارتدوکس آشنا نمی‌شدم و عمق آن را در نمی‌یافتم، به سختی می‌توانستم با این زن تفاوتی داشته باشم، کسی که در خشکی و بی‌ثمری محیط پروتستان آلمان، که در آن زندگی اصیل مسیحی عملاً مرده بود، هیچ تغذیه روحی نمی‌یافت. من می‌توانستم نارضایتی او را از شیوه زندگی مادی‌گرایانه غرب، که در ذات خود الحادی بود، درک کنم.

شیواراجا

در روز دوم یا سوم اقامتم، یوگی‌ها به من گفتند که مرد یونانی دیگری نیز در آشرم حضور دارد، که می‌تواند به من در سازگاری با جامعه بسته آن کمک کند. طبیعی است که من به ملاقات او علاقه‌مند شدم، اما وقتی با هم آشنا شدیم، فهمیدم که این مرد، که او را شیواراجا می‌نامیدند، در واقع یک انگلیسی حدود سی‌وپنج ساله است، که فقط پنج سال را به طور غیرقانونی در یونان سپری کرده و انگلیسی تدریس کرده بود.

شیواراجا مردی متأهل و فارغ‌التحصیل دانشگاه بود، که قبلاً شغل خوبی در حوزه الکترونیک داشت. با این حال، او به شدت به پدیده‌های روحانی علاقه‌مند بود و پس از برخی تجربیات روحانی عجیب، خانواده و وطنش را رها کرد و به یونان آمد، جایی که با آشرم ساتیاناندا آشنا شد. اگرچه او هرگز به شعبه یونانی آشرم نپیوست، اما با آن درگیر شد و تکنیک‌های یوگا را تمرین می‌کرد. روزی، مدیر آشرم به او گفت که آنها قصد سفر به هند را دارند و می‌خواهند بدانند آیا او علاقه‌مند به مشارکت است یا خیر. او به مدیر گفت چقدر پول دارد و اینکه نمی‌داند کافی است یا نه. چند روز بعد، به او گفته شد که کافی است، بنابراین پولش را به او داد و اندکی بعد به همراه بقیه گروه راهی هند شد. او در مانگر همراه با سایر اعضای گروه ماند، اما وقتی روز بازگشت فرا رسید، مدیر به او گفت که به یونان بازخواهد گشت، زیرا پولش هزینه بلیط برگشت را پوشش نمی‌دهد. بنابراین او مجبور شد در هند بماند.

وقتی من شیواراجا را ملاقات کردم، یک سال از رها شدنش گذشته بود. او از وضعیت خود احساس وحشتناکی داشت – گویی او را فریب داده و زندانی کرده بودند. او مدیر یونانی را لعنت می‌کرد و می‌گفت که او زنی بسیار شریر است. او هرگز خارج از آشرم زندگی نکرده بود، و این تصور را داشت که شانس

بقا در هند بسیار تیره‌تر از واقعیت است، همانطور که من از دوره یک‌ماهه آوارگی‌ام در آنجا به خوبی می‌دانستم. افراد در آشرم چنین ترس‌هایی را پرورش می‌دادند. یک بار، وقتی درخواست اجازه برای بازدید از یک شهر همجوار را کردم، به من گفتند که به دلیل نرخ بالای جرم در آن منطقه بسیار خطرناک است. اما در نهایت، به من اجازه دادند و من شیواراجا را با خود به کنار رود گنگ بردم، جایی که او با وجود انزجار کاملاً مشهودش از آب‌های گل‌آلود و خاکستری رنگش، حمام کرد. (او توجیهات بی‌پایانی برای اینکه چرا این کار را کرد داشت، که احتمالاً سعی می‌کرد با آنها خودش را قانع کند نه مرا.)

او ترسیده بود و جرات دور شدن از آشرم یا مخالفت با خواسته‌هایش را نداشت. به من گفت که قصد دارد به برخی دوستان نامه بنویسد تا برایش پول بلیط برگشت بفرستند، اما نمی‌خواست پول را به آشرم بفرستند زیرا می‌ترسید آن را به او ندهند. به یاد دارم از او پرسیدم: «چرا وضعیتت را به نیرانجان، رئیس آشرم نمی‌گویی و از او قرض نمی‌خواهی با این قول که به محض رسیدن به اروپا پول را برایش می‌فرستی یا به آشرم آنها در آنجا می‌پردازی؟» پاسخ داد: «نه، این کار را نکن.» او حاضر به شنیدن چنین راه‌حلی نبود، زیرا آشکارا به هیچ‌کس اعتماد نداشت.

از آنجا که شیواراجا در مسائل مالی به اعضای آشرم اعتماد نداشت، نمی‌توانستم درک کنم چگونه می‌توانست بدنش را به آنها بسپارد و تکنیک‌های متنوعی را تمرین کند که خودشان تأیید می‌کردند تغییرات فیزیکی ایجاد می‌کنند. زیرا چه کسی واقعاً می‌دانست این تغییرات چیستند، یا آیا مضر هستند یا نه؟ بیشتر مرا متحیر می‌کرد که چگونه ذهن و روحش را با تسلیم شدن به رهبری روحانی‌شان به آنها می‌سپرد، زیرا قطعاً محتمل بود که همانطور که او را در مورد بلیط گمراه کردند، اکنون نیز او را گمراه می‌کنند و او را از طریق تمرینات ذهنی‌ای هدایت می‌کنند که می‌توانست او را به وضعیتی بدتر برساند.

وقتی تنها بودیم، افکارم را با او در میان گذاشتم، زیرا نگرش او را نه تنها غیرمنطقی و ناسازگار، بلکه غیرصادقانه یافتیم. از آنجا که او تجربه بدی در تعامل با آنها داشت، برای محافظت از خود حيله‌گر شده بود: به امید فریب آنها، همیشه شاد، خوش‌خلق و مطیع به نظر می‌رسید، اگرچه زندگی در آشرم را خسته‌کننده، و غذا را حتی از آن هم بدتر می‌یافت. به یاد دارم که مدام می‌گفت: «برنج، برنج و هیچ‌چیز جز برنج.» می‌گفت: «اینجا به ما می‌گویند چطور باید میوه بخوریم، اما برنج را در گلوبمان می‌چپانند.» او همچنین با حسرت از غذاهای یونانی یاد می‌کرد که بسیار دوست داشت. من برایش احساس تاسف می‌کردم، اما پولی برای کمک به او نداشتیم.

بنوا، فرانسوی جوئی سمادی

بنوا مردی فرانسوی، طعن‌زن و بیست‌وپنج‌ساله بود، با بدنی ورزیده که پیش از این آشنانش بود و «کریا یوگا» را آنقدر تمرین کرده بود که در آن مهارت یافته بود. هوش فوق‌العاده‌ای نداشت اما به هیچ وجه نادان نبود. بنوا مرید ساتیاناندا نبود، بلکه مهمانی بود که برای اقامتش در آشرم پول خوبی می‌پرداخت و برای مدتی در یک اتاق با هم بودیم.

یک روز، متوجه شدم چند یوگی هندی در حال خواندن کف دست فردی و پیش‌بینی آینده‌اش هستند، درست شبیه کولی‌هایی که در یونان دیده بودم. ظاهراً فال بینی از کف دست ریشه‌ای هندی دارد. از آنها خواستم کف دست مرا هم بخوانند و گفتند ده روپیه هزینه دارد. حال آنکه بر اساس «یوگا سوتراهای پاتانجالی» – که یکی از مهم‌ترین آثار هندوئیسم است – یوگا راهی به سوی خیر روحانی نهایی است، در حالی که «سیده‌هی‌ها» یا توانایی‌های فوق‌طبیعی مانند پرواز، تغییر شکل و دانستن آینده، مربوط به جهان حواس هستند. سیده‌هی‌ها پیامد طبیعی تکامل روحانی یک یوگی دانسته می‌شوند، اما تمرکز بر آنها یا استفاده از آنها برای سودجویی، تحقیر شده و سطحی و ناشایست کسانی با پتانسیل روحانی شمرده می‌شود (که باید در پی سمادهی یا روشن‌بینی باشند). با این وجود، این یوگی‌های هندی از فال به اصطلاح پیش‌پافتاده کف دست هم وقتی سودی داشت، رویگردان نبودند. به هر حال، من هزینه را پرداختم و آنها میان چیزهای دیگر گفتند که گورویی را ملاقات خواهم کرد که مرا بسیار دوست خواهد داشت. وقتی این را به بنوا گفتم، او گفت وقتی کف دست خودش را خواندند، به او گفته بودند که ظرف دو سال به سمادهی خواهد رسید. مسلماً این او را بسیار خوشحال، حتی سرخوش کرده بود. به من گفت: «حالا باید بسیار سخت کار کنم تا به آن برسیم».

برایم بسیار بعید می‌آمد که آن تمرینات بدنی عجیب و غریب برای رسیدن به سمادهی کافی باشند. همیشه فکر می‌کردم انتخاب‌های اخلاقی فرد نقشی تعیین‌کننده دارند. نمی‌توانستم تصور کنم کسی به سمادهی برسد اگر مثلاً مرتکب قتل می‌شد، پر از حيله بود، یا دیگران را فریب می‌داد و از آنها سوءاستفاده می‌کرد، صرفاً به این خاطر که برخی تمرینات و مناسک را به طور بی‌عیب انجام می‌داد – گویی انسان فقط یک ماشین است و وجدانش بی‌ارتباط. وقتی از بنوا در این باره پرسیدم، پاسخ داد: «البته که همینطور است،

این به طور خودکار و فقط با انجام این تمرینات رخ خواهد داد.» به دشواری می‌توانستم چنین پاسخی را بپذیرم، که آن را برای کسی که تنها دو سه سال با سمادهی فاصله داشت، بسیار ساده‌لوحانه و غیرمنطقی یافتم، اما نیرانجان بعداً تأیید کرد که این دیدگاه، نظر کلی یوگی‌هاست.

بنوا درباره یک استاد کاراته و جادوگر فرانسوی با توانایی‌های شگفت‌انگیز بسیار برایم تعریف کرد، که پول زیادی برای شاگردی نزدش پرداخته بود. این همان کسی بود که به او توصیه کرده بود به هند بیاید. یک بار برایم گفت که وقتی دو اوباش در متروی پاریس با چاقو به استادش حمله کردند تا کیف پولش را بدزدند، آن جادوگر با چند ضربه محکم و حساب‌شده پا، آنها را از پای درآورد، بدون آنکه حتی کیف دستی‌اش را زمین بگذارد. این استاد ستایشگر فیثاغورث بود و سنت او را تبلیغ می‌کرد و بنوا صادقانه به او باور داشت و خود را پیرو فیثاغورث نیز می‌دانست.

نمی‌توانستم نسبت به سطح روحانی بالای استادی که برای محافظت از کیف پولش به خشونت متوسل می‌شد، شک نکنم. در واقع، وقتی خاطره حادثه‌ای مشابه درباره پدر پائسیوس را به یاد آوردم، چنین ایده‌ای برایم به کلی خنده‌دار بود. جوانی بود که در اطراف یک صومعه بودایی بزرگ شده و زمان زیادی را نزد آن پیر گذرانده بود. با وجود آنکه پیر با مهربانی سعی در کمک به او داشت، جوان تصمیم گرفت قدرت پیر را بیازماید و از پشت سر، پدر پائسیوس را گرفت و سعی کرد با بازوان عضلانی‌اش، بدن نحیف او را خرد کند. با بی‌احترامی گفت: «هی، ببینیم حالا قدیس آرسنتیوس می‌تواند کمکت کند یا نه!»

همانطور که پیر بعداً به من گفت: «به محض اینکه شنیدم این را گفت، احساس کردم گویی کفرگویی کرده است. دستم را کمی تکان دادم، این‌گونه، و بلافاصله دیدم که او شش قدم دورتر پرت شد و به دیوار کوبیده شد. بعداً آمد و سجد کرد و من به او گفتم از آن قدیس طلب بخشایش کند.» از این مثال نتیجه گرفتم که خدا از افراد روحانی به شیوه‌ای روحانی محافظت می‌کند، نه با استفاده خودشان از هنرهای رزمی، که (گذر از پتانسیل آسیب‌زا بودنشان) به هیچ‌وجه بازتاب‌دهنده ویژگی‌های شایسته یک قدیس نیست.

لوک، کسی که می‌خواست مربی یوگا شود

لوک نیز مردی فرانسوی، حدوداً بیست‌وپنج ساله و مرید ساتیاناندا بود، که به قصد مربی یوگا شدن به آشرم آمده بود. من به دلیل طبع خوش و نیکویش برایش احترام زیادی قائل بودم و سال‌ها پس از آن گهگاه با هم مکاتبه می‌کردیم. او روحیه‌ای فروتن و مهربان داشت و سعی نمی‌کرد خود را فردی مهم و

دانش‌آموخته جا بزند. او را به خاطر نیک‌قلبی و دلسوزی‌اش به یاد دارم، و به خاطر وقتی که پس از تراشیدن سرم سردم شده بود، یک کلاه پشمی به من داد. هرگز او را حسود یا حيله‌گر ندیدم و هیچ‌گاه دیگران را مسخره یا تحقیر نکرد.

مردی آرام و صلح‌طلب بود، درون‌گرایی که چیز زیادی درباره خودش نمی‌گفت و به سرعت با کسی آشنا نمی‌شد. با این حال، پس از مدتی او را شناختم و فهمیدم که پیش از آمدن به هند، با والدینش در روستایی در جنوب فرانسه زندگی می‌کرد. لوک به دانشگاه نرفته بود و در یافتن شغل مشکل داشت. با این وجود، اگرچه مشکلات مالی داشت، اما از پس‌اندازش هزینه معمول آشرم را می‌پرداخت. او مشتاق رهایی از محدودیت‌های بودجه‌ای تنگ بود و باور داشت که از طریق یوگا می‌تواند به آن آزادی دست یابد. در واقع، وسواس ایده ثروتمند شدن از طریق یوگا را داشت، که کسی در ذهنش کاشته بود. به نظر می‌رسید همین وعده در ابتدا او را به سمت یوگا کشانده بود. معمولاً به من می‌گفت: «وقتی پولی درآوردم، به یونان می‌آیم و به دیدن تو می‌آیم.» او واقعاً باور داشت که از طریق یوگا ثروتمند خواهد شد. ده سال بعد، او هنوز در همان تنگنا بود، مردی فقیر که همچنان در آشرم زندگی می‌کرد و هنوز به من می‌نوشت که وقتی پولی درآورد «به یونان خواهد آمد». آدرسش هرگز تغییر نکرده بود، و امیدهایش به ثروت نیز با وجود همه آن سال‌هایی که بی‌هیچ نتیجه‌ای سپری می‌شد، کاهش نیافته بود.

کابیرینا، معشوقه یک یوگی

در آشرم، ساختمان بزرگی وجود داشت که به عنوان چاپخانه‌ای اختصاصاً به چاپ کتاب‌های گورو ساتیاناندا خدمت می‌کرد. این چاپخانه توسط یک سوامی هندی پیشرفته حدود سی ساله اداره می‌شد، که سیده‌هایش (توانایی‌های فوق‌طبیعی) شروع به جنبش کرده بود. دیگر ساکنان آشرم به راستی از این سوامی هراس داشتند، که می‌گفتند «مار کوندالینی را بیدار کرده است». چاپخانه‌ای که در آن کار می‌کرد، پر از ماندارا بود، نشانه‌هایی با خوشه‌های عجیب از الگوهای هندسی که به رنگ‌های درخشان روی آنها نقاشی شده بود و ظاهراً پیام‌های خاصی را به ناخودآگاه منتقل می‌کرد، همانطور که یونگ در نظریه کهن‌الگوها و ناخودآگاه جمعی خود فرض کرده بود. این مانداراها ی خیره‌کننده توسط یک سوامی آمریکایی ساکن آشرم، تحت هدایت یک سوامی هندی که آنها را در رویاهایش دیده بود، ترسیم شده بودند.

من چند روزی در این چاپخانه کار کردم، صفحاتی را که قرار بود به صورت کتاب صحافی شوند تا می‌زد. یک بار، در حالی که مشغول کار بودم، ناگهان تمایلی مقاومت‌ناپذیر به طراحی احساس کردم، که به طور خودکار با کشیدن طرح‌های هندسی عجیب اما تأثیرگذار از آن پیروی کردم. این طراحی نیاز به هیچ تلاش ویژه‌ای از جانب من یا حتی استفاده از تخیلم نداشت - گویی من مکانیکی از یک پیشنهاد سرچشمه‌گرفته یا کاشته‌شده در روح اطاعت می‌کردم. وقتی فردی که با من کار می‌کرد اصرار کرد که آنها را به سوامی هندی مسئول نشان دهم، اجازه دادم نگاهی به آنها بیندازد. او به روشی دوستانه مرا تشویق کرد و گفت: «هفت برگ. هفت عددی بسیار روحانی است.» برای روزهای متوالی در این حالت عجیب باقی ماندم، از کشیدن الگوها روی کاغذ یا زمین لذت بردم و آنها را به سوامی نشان دادم. چند بار حتی با استفاده از توده‌های خاک چنین الگوهایی ساختم. وقتی برای اولین بار نیرانجان، رئیس آشرم را در دفترش ملاقات کرده بودم، دقیقاً همین احساس را داشتم.

در حالی که در چاپخانه کار می‌کردم، برای اولین بار زن هندی‌ای به نام کابیرینا را دیدم، یک سوامی که کمی از من جوان‌تر بود. لازم بود درباره مسئله‌ای مربوط به کارمان صحبت کنیم. وقتی به چشمان یکدیگر نگاه کردیم، به طور غیرمنتظره‌ای شروع به لبخند زدن کردیم، از لذت آشنایی با هم هیجان‌زده شده بودیم. چیزی شهبوانی در لرزش ناگهانی‌ای که احساس کردیم وجود داشت، در حالی که در میان چاپخانه ایستاده بودیم و بقیه روی زمین دورمان نشسته بودند. چنان شاد و خوشحال بودیم که تقریباً شروع به خندیدن کردیم. لحظه را تا جایی که می‌توانستیم طولانی کردیم، سپس به کارهای مربوطه خود بازگشتیم.

در روزهای بعد، سوامی مسئول چاپخانه شروع به رفتار خصمانه با من کرد. یک بار، وقتی چند جعبه پر از کاغذ حمل می‌کردیم، مرا به دلیل بی‌دقتی توبیخ تند کرد. سعی کردم حرفش را سبک بگیرم، تا فقط فراموش کنیم - نظراتش را ناعادلانه می‌دانستم و بالاخره، او را واقعاً رئیس خودم نمی‌دانستم. اما او با نگاهی تهدیدآمیز به من نگاه کرد و حتی با خشونت بیشتری با من صحبت کرد، این تصور را ایجاد کرد که اگر بخواهد می‌تواند به من آسیب برساند. در شرف پاسخ دادن به او بودم که سوامی آمریکایی که با من جعبه حمل می‌کرد با چهره‌ای نگران به سمت من چرخید و زمزمه کرد: «هیس!» ترسش مرا چنان غافلگیر کرد که بلافاصله از او اطاعت کردم. من و آن دختر با هم دوست شده بودیم، بنابراین وقتی پیشنهاد داد جای دیگری بروم و کار کنم، نصیحتش را پذیرفتم. وقتی بعداً از او پرسیدم چرا اینقدر ترسیده بود، گفت که من در خطر بزرگی هستم، زیرا او یوگی بسیار قدرتمندی است.

برای چند روز بعد بسیار محتاطتر بودم و به این نتیجه رسیدم که این یوگی قدرتمند حسود است زیرا می‌خواست نوعی رابطه عاشقانه با کابیرینا داشته باشد، یا شاید چون قبلاً رابطه‌ای با او داشت. البته، قرار نبود هیچ فعالیت جنسی در آشرم وجود داشته باشد و به همین دلیل مردان و زنان به طور جداگانه و در ساختمان‌های مختلف زندگی می‌کردند، اما آنچه در خفا می‌گذشت مسئله دیگری بود. یک روز، طبق معمول سر کار نرفتم و به جای آن در اتاقم استراحت کردم و شنیدم دو سوامی زن بیرون در حال خنده و صحبت آرام هستند. یکی از آنها اشاره کرد که یک سوامی مرد خاص سعی کرده او را متقاعد کند که با او رابطه جنسی برقرار کند، اما چون او را دوست نداشت، از او دوری کرد.

این موضوع را به تونی، معلم یوگای انگلیسی که زمان زیادی را با او می‌گذراندم، گفتم و او احتمال وقوع چیزی از این دست را رد نکرد. در واقع، همانطور که با شوک دریافتم، او علاقه‌مند بود راهی برای مشارکت در چنین فعالیت‌هایی پیدا کند. خندید و به من گفت که برای سیراب کردن تجربیات جنسی‌اش تلاش می‌کند تا این میل از بین برود. اگرچه یوگی‌ها به طور عمومی این راه – داشتن روابط جنسی زیاد برای خسته کردن خود از آنها – را پست می‌دانستند، تونی کم‌وبیش از این ایده حمایت می‌کرد و در زندگی‌اش آن را دنبال می‌کرد. این درست در تضاد کامل با چیزی بود که در کتاب‌های یوگی‌ها خوانده بودم. اما بعد، تونی یک معلم یوگا بود در حالی که من فقط یک شاگرد بودم. او سال‌ها یوگی‌ها را از نزدیک می‌شناخت، در حالی که من تنها برای مدت کوتاهی و از دور آنها را می‌شناختم.

سال‌ها بعد، وقتی در حال آماده‌سازی برای نوشتن این کتاب بودم، یکی از کتاب‌های جدیدتر گورو را خواندم که این موضوع را به‌طور کامل در ذهنم حل کرد. گورو به‌طور عمومی اعتراف کرده بود که «راهی از چپ» وجود دارد که از طریق یک تجربه وجدآمیز در یک «هم‌خوابه‌جمعی» می‌توان به حالت «آگاهی نهایی» رسید، اما همچنین خاطرنشان کرده بود که یوگی‌ها وجود این راه را آشکارا اعلام نمی‌کنند. او نوشته بود که آن را پنهان نگه می‌دارند، زیرا مردم باید به «بلوغ» رسیده باشند تا آن را بپذیرند. ظاهراً، زمان آن رسیده بود که آنها آشکارا درباره چیزی صحبت کنند که تنها چند سال پیش راز نگه داشته می‌شد. این مرا به فکر فرو برد که چه رازهای دیگری از ما پنهان نگه داشته می‌شوند تا زمانی که ما «بالغ» شویم.

تونی، معلم یوگای انگلیسی

تونی مردی انگلیسی، باهوش و از نظر جسمانی متناسب با قدی متوسط بود. پسر یک کشیش کلیسای انگلیکان بود و در دانشگاهی در انگلستان ریاضیات خوانده بود. در مقطعی، به یوگا - به طور دقیق‌تر کریا یوگا - گرایش یافته بود و خانه و کاشانه را رها کرده بود تا مرید گورو ساتیاناندا شود. از او بود که درباره تانتراها و ایده هندوی «استفاده روحانی» از سکس آموختم. در ابتدا، با تدریس یوگا در سمینارهای مقدماتی روزگار می‌گذراند. پس از آن، تصمیم گرفت دور دنیا سفر کند و سپس بقیه عمرش را در یکی از آشرم‌های گورو بگذراند.

روزی، هنگامی که درباره باگاواد گیتا گفتگو می‌کردیم، پرسید: «آیا می‌دانی که مسیح یک یوگی برجسته بود؟» من پاسخ دادم: «پس مسیح یک یوگی بود و شیوا خدا؟» او پاسخی نداد. او به شیوا - خدای ویرانی در هندوئیسم، که تصویری از او در اتاقش آویزان بود - علاقه‌ای بیش از خدای مسیحیت تحریف‌شده انگلیکان که رد کرده بود، داشت. معمولاً حشیش می‌کشید و چند بار ال‌اس‌دی مصرف کرده بود، و برایم اعتراف کرد که در آشرم هم پنهانی به کشیدن ادامه می‌دهد، خصوصاً پیش از ساتسانگ، تا تجربیات پرشورتر و زنده‌تری داشته باشد. در واقع، یک بار او را در حال نشئه شدن با دو عضو دیگر آشرم دستگیر کردم. او به نیرانجان احترام می‌گذاشت، اما هندی‌هایی را که سوامی نبودند تحقیر می‌کرد و هنوز همه تکبرهای طبقه حاکم امپراتوری بریتانیا را حفظ کرده بود. به من باگاواد گیتا و برخی کتاب‌های گورو را به انگلیسی داد، و چند روزی با هم سفر کردیم.

دومین دیدار من با باباجی

تمام یوگی‌های آشرم ساتیاناندا تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفته بودند که من باباجی را ملاقات کرده و از آشرم او در هیمالیا دیدن کرده بودم. آنها می‌آمدند و سوالات مختلفی می‌پرسیدند، مثلاً درباره مکان دقیق آشرم کاملاً آشکار بود که می‌خواستند این افسانه زنده را ملاقات کنند و برآوردشان از من به این دلیل افزایش یافته بود. حتی نیرانجان، رئیس آشرم، به او احترام می‌گذاشت و کنجکاو بود. او به من گفت باباجی «در بالاترین سطح است»، که به نظر بازتاب‌دهنده دیدگاهی همگانی در آشرم بود.

حالا، من می‌دانستم که ماه بعد باباجی برای چند روز به الله‌آباد - یکی از شهرهای مقدس فراوان هندی‌ها در حوضه گنگ - خواهد آمد. وقتی برای دیدن او اجازه سفر خواستم، شگفت‌زده شدند که قصد دارم در

آن روزهای خاص به آن شهر خاص بروم. مرا خوش‌شانس می‌دانستند، زیرا جشن مذهبی که در آن شهر برگزار می‌شد تنها هر دوازده سال یکبار اتفاق می‌افتاد. افزون بر این، یوگی‌های مهم و گوروهای تأثیرگذار از سراسر هند برای سه روز در آنجا جمع می‌شدند تا خدایان هندو را پرستش کنند و من افتخار و برکت بزرگی می‌داشتم که با آنها حاضر باشم و از انرژی و فضایی که ایجاد می‌کردند بهره‌مند شوم. نیرانجان این واقیعت را که یک خارجی ناآشنا مکان و روز این رویداد را می‌دانست، نشانه‌ای امیدوارکننده دید، بنابراین اجازه سفر به من داد. (یعنی گذرنامه و پولم را که هنگام ورود، آشرم ملزم به تحویل آنها کرده بود، به من بازگرداند.)

پس سوار قطار شدم و پس از سفری طولانی به شهر کلاسیک هندی الله‌آباد رسیدم، با خانه‌های چوبی چندطبقه‌اش که با گل به هم چسبیده بودند و گهگاه سازه‌های مدرن‌تری که با سیمان نگه داشته شده بودند. مانند روستایی بود، با کوچه‌های باریک کوچک، اما با ابعادی عظیم، محصور در تاریکی و لبریز از کثافت. ایستاده در حاشیه این شهر آشفته، دریافتم که هیچ خیابان بزرگی برای حفظ جهت‌یابی در هزارتوی آن وجود ندارد و هیچ نقشه‌ای برای ترسیم مسیرم. تنها ورود به آن قطعاً به معنای گم شدن بود.

مستقیماً به هتل کنار ایستگاه رفتم و یک اتاق تک‌نفره رزرو کردم تا استراحت کنم و تصمیم گرفتم روز بعد به دنبال باباجی بگردم. اگرچه احتمال یافتن او بسیار کم بود، باور داشتم که او مانند قبل همه چیز را مرتب خواهد کرد. پس از غذای ظهر، با بی‌اعتنایی به احتیاط، تصمیم گرفتم شهر را بگردم. با گشتن در خیابان‌های پر از عابر پیاده، هوا تاریک شد. هر از گاهی، به یک کوچه پس‌کوچه می‌رفتم، جایی که همه‌م زندگی در هند پرجمعیت و فقیرنشین را می‌شنیدم. با توجه به مقدار فضولات انسانی و حیوانی و آب‌های کثیف در خیابان‌ها، باور ندارم که شهر سیستم فاضلاب مدرنی داشت. من یک جفت چکمه به پا داشتم که راه رفتن در شهر را کمی کمتر مضمّن‌کننده می‌کرد؛ اما هندی‌ها پابرهنه راه می‌رفتند. اگرچه چراغ‌های خیابانی برقی کمیاب بودند، آتش‌هایی اینجا و آنجا روشن بود که هندی‌ها دورش جمع می‌شدند تا گرم شوند و ساعت‌ها گفتگو کنند. بسیاری جایی دیگر برای رفتن نداشتند، بنابراین آنجا، کنار پیاده‌رو می‌خوابیدند.

اما این شب با حالت عادی تفاوت داشت: یوگی‌هایی نیز حاضر بودند که مکان‌های مختلفی را برای پرسه زدن انتخاب کرده بودند. یک یوگی ممکن بود به یک فضای کوچک بین ساختمان‌ها قناعت کند، در حالی که دیگری ممکن بود در حیاط یا پارکی چادر بزند. دیگری نیز ممکن است زیر درختی سکنی گزیند. مردم دور آنها جمع می‌شدند، می‌نشستند و کفش‌هایشان را درمی‌آوردند تا شب را به خواندن کل بهارگواود

گیتا بگذرانند. برخی یوگی‌ها سازهای کوچکی می‌نواختند تا همراهی‌کننده آواز باشند. پارساترین‌ها نزدیک یوگی‌ها می‌نشستند؛ دیگران مدتی دورتر می‌ایستادند و سپس می‌رفتند. من گردش می‌کردم و همه را می‌دیدم. در نهایت، خودم را به جمعیتی پیوسته در حال افزایش که دور گوروی لاغری جمع شده بودند پیوستم، که ردای نارنجی بر تن داشت و در حالت نیلوفر (لوتوس) نشسته بود، با کتابی گشوده در مقابلش. موها و ریشش سفید برف بود و چهره‌ای آرام و زیبا داشت. با صدایی ملودیک آواز می‌خواند، در حالی که با دست راستش سازی کوچک با صفحه‌کلیدی ریز می‌نواخت. او یک یوگی نمونه بود، درست همانطور که فکر می‌کردم یک یوگی باید باشد و گمان می‌کنم به همین دلیل بود که به او جذب شدم و تصمیم گرفتم او را زیر نظر بگیرم.

ناگهان، متوجه شدم سرم را به جلو و عقب تکان می‌دهم، گویی سعی دارم چیزی را که روی سرم نشسته از خود دور کنم. چشمانم را با شدت مالیدم تا از این حالت بیدار شوم. در این فاصله، جمعیت هول کرد و از من با ترس دور شد و بسیاری حتی از گروه گریختند. مطمئن بودم این کار یوگی بود. با این حال، وقتی به هوش آمدم، با بی‌تفاوتی به او نگاه کردم و فکر کردم: «ای شارلاتان، تو چیزی نیستی که بشود درباره‌ات نامه نوشت.» برای من، به نظر می‌رسید دارد خودنمایی می‌کند. او را مقصر دانستم، اما عصبانی نبودم: تمام علاقه‌ام به او و قدرتش را از دست داده بودم. اندکی بعد، به هتل بازگشتم و به خواب رفتم.

وقتی بعداً به آنچه رخ داده بود اندیشیدم، فهمیدم که نمی‌توانم بگویم چه زمانی کنترل بر حواسم را از دست داده بودم. نمی‌دانستم این حالت چه زمانی شروع شده، چقدر طول کشیده یا وقتی در آن بودم چه کرده‌ام. فقط تلاشم برای خروج از آن را به یاد داشتم. با نگاه به گذشته، دیدم که خلسه هیپنوتیزمی ممکن است بلافاصله پس از شروع پایان یافته باشد: شاید یوگی سعی کرده از طریق هیپنوتیزم مرا کنترل کند، اما شکست خورده. یا از سوی دیگر، ممکن است برای مدتی نامعلوم ادامه یافته باشد و تنها در انتها، وقتی مرا رها کرد، شروع به بیدار شدن و واکنش نشان دادن کرده باشم. به هر حال، اصل ماجرا این است که او به طور پنهانی و ناگهانی به شخص من تجاوز کرد بدون رضایتم، هیچ احترامی برایم قائل نبود – در واقع، از من استفاده کرد.

شایان توجه است که مردم چگونه از ترس دور شدند. تجربه آشکارا به آنها هشدار می‌داد که چیزی شریر و ترسناک در حال رخ دادن است. اگر آنها نتایج مثبتی از چنین پدیده‌هایی تجربه کرده بودند، نمی‌گریختند

— برعکس، با خوشحالی نزدیک می‌شدند. اما گمان می‌کنم من به چنین چیزهایی عادت کرده بودم، حتی اگر مکانیسم وقوع آنها را نمی‌دانستم؛ و به جای ترسیدن، به سادگی او را کنار زد.

با این همه، کنجکاو بودم. گرچه نتوانسته بودم چیزی را ببینم، بشنوم یا لمس کنم، اما احساسی داشتم؛ گویی چیزی دور سرم می‌چرخید، آن را لمس می‌کرد و سپس رها می‌ساخت. آن زمان نمی‌توانستم تشخیص دهم که انرژی است یا روح. اما احساسی شبیه به ابری کوچک، آزاردهنده و نامطلوب بود که معلق می‌ماند و با خود حضوری خصمانه، متعفن و کاملاً نفرت‌انگیز از شر به همراه می‌آورد. بعدها به این باور رسیدم که آن یوگی با چهره‌ای زیبا، روحی پلید را به‌سوی من فرستاده بود.

روز بعد، سحرخیز شدم تا «گوروی گوروها» را پیدا کنم. نشانی‌ای روی تکه‌ای کاغذ داشتم، اما در آشوب اطراف عملاً بی‌فایده بود. حتی برای یک هندی هم در موقعیت من، این مسئله غیرقابل‌حل به نظر می‌رسید. با این حال آرام ماندم، چون باور داشتم همان کسی که مرا به آن قله در هیمالیا هدایت کرده بود، به نوعی دخالت خواهد کرد و دوباره مرا به‌سوی خود خواهد کشاند. سرانجام از کسی پرسیدم؛ نشانی را نگاه کرد و گفت باید به آن سوی ریل‌های راه‌آهن بروم، چون زیر نشانی عبارت «سیویل لاینز» چاپ شده بود.

وقتی به ایستگاه رسیدم و از ریل‌ها گذشتم، تازه فهمیدم زندگی در محله «سیویل لاینز» یعنی چه. وارد جهانی دیگر شده بودم: پارک‌های بزرگ، بلوارهای عریض و خیابان‌های پهنی که خانه‌های اشرافی اروپایی‌سبک با حیاط‌ها و باغ‌های وسیع در دو سویشان قرار داشت. همه‌چیز بی‌نقص تمیز بود؛ کاملاً متفاوت با شهری که شب پیش واردش شده بودم. آن قدر آدم کم بود که جاده‌ها تقریباً خالی می‌نمود، جز چند خودرو که در برابر عظمت خیابان‌ها بسیار کوچک به نظر می‌رسیدند.

ظاهراً خط آهن، که فقط از چند پل هوایی می‌شد از آن گذشت، هم‌زمان سدی بود که شهر هندی را از منطقه‌ای جدا می‌کرد که استعمارگران انگلیسی خانه‌ها و پارک‌هایشان را آن‌جا ساخته بودند. نابرابری اقتصادی میان این دو جهان عظیم بود. در یک سوی ریل‌ها، گرسنگی، فلاکت و تقلا برای بقا زندگی را شکل می‌داد؛ و در سوی دیگر، اسراف و تجمل و بزرگی زندگی بود. البته اربابان استعمارگر انگلیسی—

اشرافیت دوران گذشته—دیگر در این خانه‌ها زندگی نمی‌کردند؛ اشرافیت جدید هندی جای آن‌ها را گرفته بود.

برای کسانی که در دام فلاکت و فقر گرفتار بودند، راه گریزی وجود نداشت. این وضعیت حتی شامل برخی اروپایی‌های غربی و آمریکایی‌ها هم می‌شد که تحت تأثیر نویسندگانی قرار گرفته بودند که اسطوره هند را می‌پروراندند. چنین غربی‌هایی معمولاً درگیر مواد مخدر می‌شدند یا در هند به مصرف‌کننده آن بدل می‌گشتند و وقتی پولشان تمام می‌شد، گذرنامه‌شان را می‌فروختند تا مواد بیشتری بخرند. سفارتخانه‌ها در آغاز کمکشان می‌کردند، اما وقتی می‌دیدند این کمک صرف خرید مواد می‌شود، طردشان می‌کردند. و این‌گونه، این جوانان نگون‌بخت در نومییدی تاریکی که نزدیک بود دیوانه‌شان کند، روی پیاده‌رو می‌خوابیدند. فریبکارانی که با دروغ‌های خوش‌آهنگ، اسطوره‌های فریبنده و وعده‌های پوچ آن‌ها را اغوا کرده بودند، بی‌تردید در سرنوشتشان مقصرند. برای نمونه، هرمان هسه قطعاً در قبال سیل جوانانی که با کتاب‌هایش به هند کشاند، سهمی از مسئولیت دارد.

اگر کسی کیف پول مرا، که پول، گذرنامه و بلیت بازگشتم در آن بود، می‌زدید، خودبه‌خود در چنین وضع تراژیکی گرفتار می‌شدم. و چنین سناریویی چندان هم دور از ذهن نبود. کیفم معادل دستمزد دو سال یک کارگر هندی پول داشت؛ طبیعی بود کسانی حاضر باشند برای به‌دست آوردنش مرتکب جرم شوند. البته این تصور هراس‌انگیز بود و سعی می‌کردم زیاد به آن فکر نکنم.

در هر حال، در الله‌آباد «متمدن» قدم می‌زدم، ساکنانش را می‌پاییدم و نگاهی به قصرهای کوچکشان می‌انداختم، از جمله خانه نخست‌وزیر پیشین، ایندیرا گاندی. در راه، نشانی را می‌پرسیدم، اما هیچ‌کس نامی از آن نشنیده بود. روی نیمکتی نشستم، نذر کردم ده روپیه صدقه به فقیری هندی بدهم و از باباجی کمک خواستم. همان لحظه جوانی حدوداً بیست‌ساله با دوچرخه از کنارم گذشت. اشاره کردم بایستند تا نشانی را نشانم بدهم و مثل دیگر هندی‌هایی که دیده بودم، از صحبت با یک غربی خوشحال شد. گفت صاحب خانه را می‌شناسد؛ پخش‌کننده و ناشر کتابی بسیار ثروتمند با ارتباطات کاری در خارج. خانه حدود دو مایل دورتر بود و پیشنهاد داد مرا با دوچرخه ببرد. پذیرفتم و کمی بعد جلوی عمارتی رسیدیم که عده‌ای بیرونش جمع بودند و از صداها پیداست جمعیت داخل حتی بیشتر بود. همراه من از ورود به حیاط داخلی مردد بود—احتمالاً چون از طبقه پایین‌تری نسبت به صاحب خانه بود که برهنه محسوب می‌شد—اما من عجله داشتم و داخل شدم.

حیاط، باغی رسمی با چمن وسیع، مجسمه‌ها و فواره‌ای در بر داشت. روز دل‌انگیزی بود: آفتاب می‌درخشید و آسمان بی‌ابر بود. شاگردان حلقهٔ درونی باباجی—همگی غربی و در دههٔ سی زندگی—روی چمن‌ها جدا نشسته بودند؛ همراهان دائمی او بودند و کسی جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشت. یوگی‌ای را شناختم که در آشرام هایداخان، وقتی فرمانش برای درآوردن کفش‌ها و پرستش باباجی را اطاعت نکرده بودیم، از ما آزرده شده بود.

باین همه به سمتشان رفتم و کنارشان روی چمن نشستم. با یکی از اعضای آشنا تر و دوست‌داشتنی‌ترشان سر صحبت را باز کردم؛ مردی که هر جا می‌رفت کاملاً برهنه بود و پارچه‌ای زرد همراه داشت تا هر وقت خواست دراز بکشد، روی زمین پهن کند. داستانش را گفت: هلندی‌ای از آمستردام که زندگی در اروپا را دوست نداشت. در بیست‌سالگی تصمیم گرفت در جزایر گرمسیری فیجی زندگی کند. در مسیر فیجی از هند گذشت و در آشرام هایداخان با باباجی آشنا شد. تا آن زمان هیچ ارتباطی با یوگا یا دین نداشت. می‌گفت وقتی روبه‌روی باباجی قرار گرفت، چنان احساس کوچکی کرد که گویی فقط پنج سانتی‌متر قد دارد و باباجی کوهی عظیم است.

باباجی با صدایی آمرانه به او گفت: «تو کسب‌وکاری راه می‌اندازی.»

او با شگفتی و ترس پاسخ داد: «من؟ کسب‌وکار؟»

باباجی گفت: «بله. حالا برو.»

هلندی پس از ترک آشرام، نخستین قراردادش را بست. ظرف سه سال، این هیپی فقیر مصرف‌کنندهٔ مواد به تاجری بین‌المللی بدل شد که برای سفرهای کاری‌اش جت اجاره می‌کرد و سالی حدود یک میلیون دلار سود داشت. ادامه داد: «البته همهٔ این‌ها با قدرت باباجی بود. بعداً به من گفت پیشش بمانم؛ همه‌چیز را رها کردم و شروع به تمرین یوگا کردم.»

آن وقت حرف را به دغدغه‌های خودم کشاندم و گفتم: «من کار کردن را دوست ندارم.»

گفت: «پس کار نکن. زندگی آرام می‌خواهی؟»

گفتم: «نه. می‌خواهم بفهمم در این دنیا چه می‌گذرد. همه‌چیز برایم معمایی غیرقابل‌فهم است.»

گفت: «سه سال است با او هستم و هنوز هیچ‌چیز را نمی‌فهمم.»

گفتم: «نمی‌دانم کیستم یا به کجا می‌روم... آیا تو کارهایی می‌کنی که دوست نداری؟»

گفت: «نه. آزادم و هرچه بخواهم می‌کنم.»

در این هنگام دیگران صدایش زدند و رفت. پرسیدم کجا می‌رود؛ گفت برای کشیدن دود. اجازه خواستم همراهش بروم و پذیرفت. وقتی «چیلیم» را آماده می‌کردند، گفتم: «جلوی باباجی می‌ترسم.» یکی گفت: «نترس.» دیگری لبخند زد و گفت: «از ترسیدن نترس.» بعد چیلیم را روشن کرد و نفس عمیقی کشید، به‌طرزی شگفت‌انگیز طولانی. وقتی بازدمش را بیرون داد، اتاق پر از دود شد. بقیه هم همین کار را کردند. نوبت من که شد، سعی کردم آبرومندانه بکشم، اما در مقایسه بسیار ضعیف بودم. با این حال آن قدر سرم گیج رفت که نزدیک بود غش کنم. دفعات بعد فقط تظاهر کردم؛ مخلوط برایم خیلی قوی بود. با حالی ناپایدار به حیاط داخلی عمارت برگشتم.

حدود سیصد نفر برای برنامه‌های مختلف حاضر بودند؛ از جمله دو سه «سادهو» (زاهدان هندی). شمار قابل‌توجهی اروپایی هم بود، از جمله دختری بور با لباس سنتی هندی که در دهلی نو دیده بودم. دختر بیچاره فکر می‌کرد همسر باباجی است و مطابق آن رفتار می‌کرد. کسی مسخره‌اش نمی‌کرد، اما توجهی هم به او نداشت. دلم برایش سوخت؛ مضحک به نظر می‌رسید و انگار از حد گذشته بود. در تمام سال‌هایی که در هند بود، به‌ندرت فرصت می‌یافت نقش مرکز خیال‌پردازی‌اش را بازی کند؛ در واقع، فقط زیوری دیگر در دربار باباجی بود. آیا کسی نبود که به خود آوردش؟ طبق گفته دوستی از او در دهلی، خود گورو رفتارش را تشویق می‌کرد. شاید با او رابطه داشته و چنین باوری در او ایجاد کرده بود. بسیاری از هندی‌ها به نژاد بور حاکمان پیشین کشورشان با آمیزه‌ای از شگفتی، حسادت و نفرت می‌نگریستند؛ شاید باباجی هم استثنا نبود. داستان‌های مشابهی از دخترانی شنیده بودم که توسط گوروها مورد سوءاستفاده قرار گرفته بودند.

کسانی که با آن‌ها دود کشیده بودم، پشت باباجی مثل محافظ ایستادند و دیگران صف کشیدند تا از برابرش بگذرند، او را بپرسند و پایش را ببوسند. رفتار او با هر نفر فرق می‌کرد: گاهی خشن، گاهی مهربان،

گاهی شوخ. مردی که نشانی را داده بود رهایم نمی‌کرد و اصرار داشت من هم جلو بروم. می‌ترسیدم و می‌خواستم عقب بیندازم، اما نمی‌خواستم او را در موقعیت بدی بگذارم؛ پس جلو رفتم. همان لحظه که روبه‌رویش ایستادم، خشمگین شد و من از ترس فلج شدم. در ذهنم به‌زحمت زمزمه کردم: «کمک!» و بلافاصله نرم شد و پرسید: «چه کسی تو را این‌جا آورد؟»

گفتم: «خودت.»

پرسید: «از کجا آمده‌ای؟»

گفتم: «مونگیر.»

اشاره کرد بروم و با خوشحالی از فشار و ترس حضورش فاصله گرفتم. از خود می‌پرسیدم چه چیزی این‌قدر مرا می‌ترساند؟ نگاه عجیبش یا قدرت عظیمش؟ پدر پائیسوس هم قدرت بزرگی داشت و نگاهش گاه رنگ آن‌جهانی می‌گرفت، اما هرگز کنارش نترسیده بودم؛ برعکس، احساس امنیت می‌کردم.

وقت غذا شد. روی زمین در ردیف‌ها نشستیم و به هرکدام برگ بزرگی—حدود سی سانتی‌متر—دادند که رویش سیب‌زمینی، سبزی و برنج تند آب‌پز بود. مردی که نشانی را داده بود کنارم نشست و گفت کسب‌وکاری کوچک راه انداخته که به معیارهای هندی ثروتمندش کرده و آینده‌ثروت بیشتری هم دارد. به نظر می‌رسید گورو به برخی پیروانش ثروت می‌بخشید، مثل همین مرد و ناشر سرشناسی که خانه‌اش را در اختیار ما گذاشته بود.

این ناشر و خانواده‌اش اتاق‌هایشان را برای گورو و شاگردانش خالی کرده بودند. هزینه‌چنین مهمان‌نوازی‌ای باید بسیار سنگین بوده باشد؛ چون همه مهمانان چهار-پنج روز در عمارت می‌ماندند تا باباجی به‌جای دیگری برود. باید به همه غذا و جای خواب می‌دادند. رفتار خانواده نشان می‌داد باور دارند ثروتشان از گوروست. یکی از شاگردانش گفت: «طبیعی است؛ هرچه ساخته‌اند با قدرت اوست.» اکنون نوبت گورو بود که سهمی از این معامله ببرد.

پرستش بت‌ها

بعد از اینکه همه غذایشان را تمام کردند، قربانی شروع شد. در حیاط محراب ثابتی بود که آتش قربانی‌ها را در آن روشن می‌کردند. ظرف‌هایی آوردند پر از نوعی مخلوط که مقدار زیادی روغن حیوانی داشت. باباجی با کمک نزدیک‌ترین مریدانش قربانی را تقدیم کرد، در حالی که صاحب خانه نزدیک ایستاده بود. باباجی سرودهای مختلفی برای خدایان می‌خواند و هر از چند گاهی یک قاشق پر از روغن حیوانی برمی‌داشت و به آتش می‌ریخت و هوا را با بوی کره سوخته پر می‌کرد. همه با پارسایی این مراسم دو ساعته را دنبال می‌کردند، اگرچه صاحب خانه نگاه عجیبی در چهره داشت، گویی سعی می‌کرد غرور جریحه‌دار شده‌اش را حفظ کند. پس از اتمام قربانی، رهرو هلندی خاکسترهای قاشق سیاه شده‌ای را که در مراسم استفاده کرده بودند برداشت و نقطه‌ای بین ابروهای مؤمنان گذاشت. من آنقدر تحت تأثیر این آیین قرار گرفته بودم که به جلو رفتم تا نقطه‌ای روی پیشانی‌ام هم بگذارد. هرگز به ذهنم خطور نکرد بپرسم قربانی به چه کسی تقدیم شده بود. یک بار دیگر، تأثیر مسیحیت درک این واقعیت چندخدایی و بت‌پرستی واقعی را برایم دشوار کرده بود. و کشیدن حشیش هم کمکی نکرده بود.

بعداً می‌توانستم گورو را ببینم که با آسانی در میان جمعیت حرکت می‌کند، اما هیچ‌کس به او نزدیک نشد یا راهش را قطع نکرد. وقتی به سمت غرب ساختمان‌ها رفت، ردش را گم کردم. در این فاصله، مردم داشتند صفی تشکیل می‌دادند. فکر کردم مانند دفعات قبل از مقابلش عبور خواهند کرد و چون من آماده ترک عمارت بودم، من هم به صف پیوستم. قصد نداشتم مانند بقیه او را پرستش کنم، بلکه فقط قصد سلام کردن داشتم، حرکتی مودبانه در پاسخ به مهمان‌نوازی‌اش.

صف طولانی بود و نمی‌توانستم ببینم در جلوی صف چه می‌گذرد. هرچه نزدیک‌تر شدم، با کمال تعجب باباجی را دیدم که از پشت چند درخت بیرون آمد. قبل از اینکه از خود بپرسم جمعیت واقعاً به استقبال کیست، خودم را در معبدی با حدود بیست بت دو فوتی یافتم که توسط برهمن‌های جدی محافظت می‌شدند و مراقب افراد در صف بودند. باباجی از درختی بالا رفت تا ما را تماشا کند. سه نفر جلوی من بت‌ها را پرستش کردند، پول گذاشتند و رفتند. در این لحظه، خجالت می‌کشیدم از صف خارج شوم و به آنها توهین کنم. راه محترمانه‌ای برای ترک وجود نداشت، بنابراین جلو رفتم و بت‌ها را پرستش کردم، اگرچه در درونم به مسیح دعا می‌کردم. بدین سان بود که آن فرمانی را که هنگام بالا رفتن از پله‌های آشرم باباجی به وضوح شنیده بودم زیر پا گذاشتم: «من یهوه خدای تو هستم... تو را خدایان دیگر جز من نباشد... برای

آنها سجده نکن و آنها را عبادت نکن.» بدون اینکه متوجه باشم، تمام روز را با دنبال کردن یک قربانی آیینی که به عنوان پیشکش به آنها تقدیم شد، در پرستش بت‌های هندو شرکت کرده بودم.

متأسفانه، در آن زمان به شهیدان مسیحی فکر نکردم که دارایی‌هایشان، عزیزانشان و حتی جانیشان را در میان شکنجه‌های هولناک بت‌پرستان از دست دادند، فقط برای اینکه مثتی عود به آتش در گرامیداشت بت‌هایشان نیندازند. اگر در آن زمان به این فکر کرده بودم، اگر تحت تأثیر حشیشی که کشیده بودم نبودم، اگر اجازه نمی‌دادم احساسات گرم نسبت به آن هیپی سابق هلندی بر من غلبه کند، اگر اجازه نمی‌دادم ادب مرا فریب دهد و به صف بپیوندم — شاید به انجام کاری که هرگز قصدش را نداشتم پایان نمی‌دادم.

تسخیر توسط شیاطین

بعداً، وقتی گورو کنار کشید و جمعیت شروع به تقسیم شدن به گروه‌های کوچکتر کرد، تصمیم گرفتم زمان ترک فرا رسیده است. بنابراین رهرو هلندی را که روی چمن نشسته بود پیدا کردم و رفتم تا با او خداحافظی کنم. کنارش روی چمن نشستم، کمی گپ زدیم و در نهایت گفتم: «باز می‌بینمت» و دوستانه بر رانش دست زدم. با این تماس، احساس کردم چیزی از بدنش خارج شد و وارد بدن من شد — گویی نیرویی قدرتمند مرا دربرگرفته بود. با حیرت به من نگاه کرد و بدون گفتن کلمه‌ای، سریع برخاست و شتابان دور شد. من هم از آنچه احساس کرده بودم و هم از واکنش آن رهرو عریان شگفت‌زده شده بودم، اما نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی برایم افتاده یا با چه چیزی در تماس قرار گرفته‌ام.

بلند شدم و پیاده به سمت هتل راه افتادم. مسیری طولانی و چند ساعته بود: حدود چهار بعدازظهر شروع کردم و نیمه‌شب رسیدم. همچنین پیاده‌روی عجیبی بود: آنقدر پرانرژی و قدرتمند احساس می‌کردم که از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسیدم. همانطور که راه می‌رفتم، احساس می‌کردم غرق در غرور متکبران‌های شده‌ام، احساسی که همه در چنگال من هستند و می‌توانم کاملاً شکستشان دهم. من برتر بودم، فرمانروایی انکارناپذیر. احساس آزادی ناشی از این بی‌هراسی و قدرت، مست‌کننده بود. با خود اندیشیدم: «در تمام عمرم هرگز این‌گونه آزادانه روی زمین راه نرفته‌ام»

چنین افکاری به زودی در عمل ظاهر شد. هنگام ورود به یک کوچه تاریک و باریک، هوا تاریک شده بود و در حدود پنجاه متری جلوی من، حدود ده اوباش دور هم جمع شده بودند و ظاهراً نقشه حمله به من را می‌کشیدند. من می‌توانستم قربانی مناسبی باشم، اما نه تنها نگران نبودم، با تحقیر مستقیم به سمت آنها

رفتم. وقتی حدود ده متری آنها بودم، جمع شدند و با خشونت‌ی خاموش به طرفم یورش آوردند. اما من لحظه‌ای نترسیدم. با تحقیر لبخند زدم و با همان سرعت به راهم به سمت آنها ادامه دادم. به زودی مرا در فاصله لمس احاطه کردند، و در جای خود یخ زدند. دیگر جرات جنگیدن نداشتند و از ترس عقب کشیدند. یکی از آنها چیزی تحقیرآمیز با لحنی تهدیدآمیز گفت، اما وقتی رو به او کردم تا نگاهش کنم، ساکت شد. با هل دادن سبک اما مقتدرانه، وادارشان کردم کنار بروند و به راهم ادامه دادم.

در شرایط عادی، این او‌باشان به من حمله می‌کردند، می‌زدند، به زمین می‌انداختند، لگد و تف می‌انداختند و پول و گذرنامه‌ام را می‌گرفتند. چنین اتفاقاتی در این دنیای فقر و ناامیدی عادی بود و این مردان بچه نبودند. چهره‌هایشان به وضوح نشان می‌داد مردانی خشن هستند که در گذشته مرتکب چنین جنایاتی شده‌اند. با این حال، چیزی در چهره من دیده بودند که آنها را به وحشت انداخته و به زانو درآورده بود. بدون شک، بعداً از خود می‌پرسیدند آن حضور شوم احاطه‌کننده من چه بود. تمام آنچه می‌دانستم این بود که قدرت گورو را داشتم، که هنگام ترک آن رهرو هلندی از او دریافت کرده بودم.

ناآگاه از آنچه در پیش بود، به زودی با بزرگترین وسوسه و مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام روبرو می‌شدم.

وسوسه قدرت

با ادامه راه‌پیمایی‌ام در دل شب، وارد پارک بزرگی شدم با معبدی که با ساختمان‌های عظیم و قدیمی احاطه شده بود. می‌دانستم دزدان از هر نوع در کمین هستند، اما با قدرت تازه‌یافته‌ام، دیگر نه نگران آنها بودم و نه هیچ اقدام احتیاطی برای جلوگیری از توجه آنها به خودم انجام دادم. در واقع، چنین قدرت عظیمی داشتم که می‌توانستم آن را در رگ‌هایم احساس کنم. افراد مختلفی به من نزدیک شدند. بعضی خوار و زبون می‌شدند. دیگران با بی‌تفاوتی می‌گذشتند تا وقتی به چهره‌شان نگاه می‌کردم — و آن آخرین باری بود که جرات نزدیک شدن به من می‌کردند. احساس خدایی می‌کردم و در یک توهم قدرتمند، باور داشتم که پتانسیل نامحدودی دارم و می‌توانم هر چه بخواهم به دست آورم.

اما، با این حال، چیزی مرا آزار می‌داد و وادارم می‌کرد طولانی و سخت بیندیشم. نشستم، سیگاری روشن کردم، به ستارگان آسمان هند نگاه کردم و شروع به مرور همه چیز کردم. میل فزاینده‌ای برای قدرت احساس می‌کردم که ذهن و عظم قادر به مقاومت در برابر آن نبودند. از نظر روانی و جسمی چنان احساس

راحتی می‌کردم که از خود می‌پرسیدم آیا اصلاً می‌خواهم در برابر آن میل مقاومت کنم. و بنابراین، گفتگوی درونی با خودم را آغاز کردم که مدتی طول کشید.

«داشتن چنین قدرت عظیمی چه بدی دارد؟»

«پس این چیزی است که در زندگی به دنبالش هستی؟»

با حالتی تحریک‌آمیز از خود پرسیدم، «اما چه اشکالی دارد که مثل یک پادشاه راه بروی، حاکم بر تمام جهان، با توانایی دستور دادن به همه؟ چرا باید بی‌هراسی از هر کس و هر چیز را تحقیر کنم؟ چه چیز، در مورد آسان بودن همه چیز، در مورد توانایی داشتن هر چه آرزو دارم، اینقدر بد است؟»

«اما ظاهراً تو چنین قدرت‌هایی را رد کرده‌ای. ظاهراً، دیگر علاقه‌ای به داشتن اقتدار بر دیگران نداری. آیا دوباره به همان چیز قدیمی برمی‌گردی؟»

«بله، اما این بار اندازه قدرت نجومی است. هیچ چیز نمی‌تواند در برابر من مقاومت کند. هر زنی که بخواهم از آن من است. هرگز در مضیقه پول نخواهم بود. هیچ دانشی نیست که نتوانم کسب کنم.»

«اما عشق در این میان کجاست؟ آیا تو به حقیقت علاقه‌ای نداری؟ چه تفاوتی دارد اگر همه چیز را داشته باشی یا نداشته باشی، اگر عشق و حقیقت را نداشته باشی؟»

ناگهان، همه چیز پوچ، بیهوده، بی‌معنا و مسخره به نظر رسید. تصمیمم را گرفتم: علاقه‌ای نداشتم. و با پشت کردن به همه آن، به هتل رفتم و تا بعدازظهر روز بعد خوابیدم.

آن روز ساعات زیادی را در تفکر عمیق گذراندم، سعی می‌کردم به نتیجه‌ای درباره آنچه رخ داده بود و هدف اولیه‌ام از آمدن به هند برسیم. با دقت گفتگو‌هایی که کرده بودم، افرادی که ملاقات کرده بودم، و آنچه دیده و تجربه کرده بودم را به یاد آوردم تا تعیین کنم آیا رهروان با خدا هستند یا با اهریمن. دوباره از خود پرسیدم آیا یوگا راه دیگری به سوی خداست یا دامی از سوی اهریمن. آیا راهی به سوی روشنگری است، یا فریبی که باعث می‌شود مردم وقت خود را در زندگی‌ای بدون معنا یا جهت تلف کنند؟ پاسخی قطعی همچنان گریزان بود.

در یکی از شب‌های بعد، باباجی را در خواب دیدم. دستم را گرفت و به من یاد داد چگونه پرواز کنم. در همان حال، به من آموخت مانترایی را بخوانم که به خدای شیوا اشاره داشت: «أم ناماه شیوا یا». این مانترا چنان در ذهنم ریشه دواند که وقتی نصف شب بیدار شدم، خودم را در حال خواندنش یافتم. میل سوزانی

برای رفتن به ایستگاه قطار نزدیک احساس می‌کردم، زیرا می‌توانستم حس کنم باباجی در حال آماده شدن برای ترک است. از پله‌ها پایین دویدم، اما در هتل قبلاً قفل شده بود. کسی را صدا زدم تا برایم باز کند، اما حتی یک نفر هم پیدا نشد. بنابراین به سرعت به بالای پله‌ها به پشت بام دویدم، جایی که صدایی غرش‌وار از دور شنیدم: انبوهی از صداها با شور فریاد می‌زدند: «پدر مقدس پیروز باد!» مریدان باباجی در حال خداحافظی با او بودند. بیش از یک ساعت طول کشید. تمام این مدت، مانترای «أم نامه شیوایا» در ذهنم گیر کرده بود، همانطور که روزها بعد نیز چنین بود. ملودی قطعاً فریبنده بود، اما هنوز آرام می‌داد که بدون رضایتم در آنجا کاشته شده بود، و باز هم دلیلی داشتم تا به روش مخالف آن پیر بیندیشم که همیشه اجازه من را می‌خواست و به شخص من احترام می‌گذاشت. با سپیده‌دم، به اتاقم بازگشتم تا کمی بخوابم.

تجربیات عرفانی و مکاشفات در آرامگاه ساتیاناندا

پس از دیدارم با باباجی در الله‌آباد، به آرامگاه ساتیاناندا در مانگر بازگشتم، جایی که مرا همچون دوستی قدیمی پذیرفتند. مطابق تصمیم اولیه‌ام برای گشودن کامل روح به روی هند، برای تجربه کردنش به عنوان یک شیوه زندگی و نه فقط تماشاگر بودن، سعی کردم کاملاً در زندگی آرامگاه غرق شوم. فقط اندیشیدن به تفاوت‌ها کافی نبود — نیاز داشتم آنها را زندگی کنم، و این کار را به عنوان عضوی از آرامگاه انجام دادم. صبح‌ها با دیگر ساکنان برمی‌خاستم، با آنها غذا می‌خوردم، کار می‌کردم، گفتگو می‌کردم و یوگا تمرین می‌کردم. با این حال، بار تجربیات مسیحی‌ام را با خود حمل می‌کردم و این مرا تشویق می‌کرد تا تکنیک‌های یوگا را با مسیحیت ترکیب کنم. برای مثال، وقتی صبح برمی‌خاستم و مراقبه را شروع می‌کردم، به محض اینکه ذهنم به حالت تأمل عمیقی می‌رسید، شروع به خواندن دعای «خداوندا عیسی مسیح، بر من رحم فرما» می‌کردم، درست مانند روزهایی در کوه مقدس.

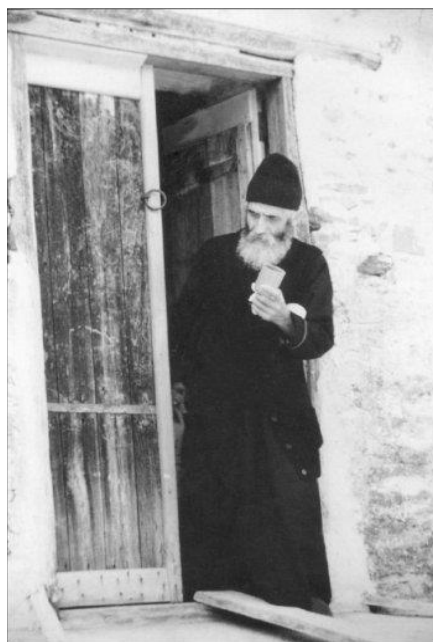
پس از آنکه نظر نیرانجان را درباره پایین‌تر بودن سطح روحانی راهبان ارتدوکس پذیرفتم، معتقدم او به شکلی روحانی شروع به کار بر روی من کرد. در همان زمان، در کوه مقدس، آن پیر تقریباً روزانه با دردی در قلب برایم دعا می‌کرد. بنابراین، من تحت جاذبه دو نیروی روحانی قرار داشتم. مانند انسانی بر بندبازی باریک، پیامدهای کوچک‌ترین تمایل از جانب خود را احساس می‌کردم. تمام وجودم را به کشمکش سپردم که شیوه زندگی‌ام، و در نهایت خود هستی‌ام، در آن در خطر بود. حتی اگر از نظر جسمانی خود

را خسته نمی‌کردم، این به دلیل تلاش روحانی شدید درگیر، خسته‌کننده بود. تنها گذراندن آن کشمکش‌ها و برخورداردهای روحانی کافی بود. اما من همچنین می‌خواستم ماهیت و ریشه تجربیات روحانی‌ای را که از سر می‌گذراندم تشخیص دهم، کاری که برای فردی مانند من که معیاری برای قضاوت نداشت بسیار دشوار بود.

به یاد می‌آورم که خوابم چگونه تغییر کرد. شب‌ها دقیقاً نمی‌خوابیدم و فقط یک یا دو رویا می‌دیدم. تغییرات خاصی در حال رخ دادن بود. گویی کسی چیزها را جابجا می‌کرد، گویی کسی وارد خانه‌ام شده بود و نه تنها اثاثیه را مرتب می‌کرد، بلکه دیوارها را خراب می‌کرد و در جای دیگری دیوارهای جدیدی می‌ساخت. احساس می‌کردم گویی کسی کلیدهای هوشیاری مرا دزدیده، از راه دور مرا هیپنوتیزم کرده و در حالی که خواب بودم به خانه روح من دستبرد زده است.

چندین بار، صبح دیر از خواب بیدار می‌شدم، ساعت هفت به جای پنج. بنوا مرا به تنبلی مسخره می‌کرد، اما من هنوز از تغییرات حالت درونی‌ام که در طول خواب رخ داده بود خسته بودم. به شوخی‌هایش اعتراض می‌کردم: «اما تو فقط نمی‌فهمی. در طول شب اتفاقات زیادی می‌افتاد. دقیقاً که نمی‌خوابیدم.» حتی در طول روز هم تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. ناگهان وارد حالتی تغییر یافته می‌شدم که در آن ذهن یا روحی دیگر با روح تماس می‌گرفت. شروع به کشیدن نمادهای عجیب و شگفت‌انگیزی می‌کردم که با امور غیبی می‌تپیدند. اگر هنگام وقوع این حالت در باغ‌ها مشغول کار بودم، از خاک استفاده می‌کردم. این حالت‌های عجیب پس‌زمینه دائمی زندگی روزمره من را تشکیل می‌دادند، که با حوادثی با شدت بسیار که به زودی توصیف خواهم کرد، رنگ‌آمیزی بیشتری می‌یافت. من عمیقاً متقاعد شده بودم که رئیس آرامگاه مسئول این حالت‌ها است، اما فرصتی برای پرسش از او نداشتم: وقتی می‌خواستم با او صحبت کنم، همیشه در دسترس نبود. با این حال، پدیده‌های دیگری نیز در حال رخ دادن بود. یک بار، وقتی در چاپخانه نشسته بودم و کاری بی‌فکر انجام می‌دادم، خاموش شروع به خواندن دعای «خداوندا عیسی مسیح، بر من رحم فرما» کردم. حدود نیم ساعت به خواندن آن ادامه دادم و با خوشحالی، ناگهان از حضور ابری روحانی و نامرئی آگاه شدم که مرا دربرگرفته و سرشار از آرامش و شادی کرده بود. اگرچه روح‌القدس با چنین نرمی و آرامی آمد، با استفاده از کلمات کتاب مقدس، مانند بارانی بر پشم، حضورش برای من کاملاً محسوس و آشکار بود. می‌توانستم احساس کنم که رهرو مسئول چاپخانه با نگاهی عجیب به من خیره شده است. با این وجود، چنان اطمینان الهی احساس می‌کردم که نگاه ثابت او به هیچ وجه مرا نمی‌ترساند. پس از این اتفاق، شروع به توجه ویژه به من کردند. روز بعد، وقتی در باغ کار می‌کردم، متوجه شدم یک

رهر و سال خورده از تراس یک ساختمان جاسوسی ام می‌کند. چنین اتفاقاتی برای چند روز عادی شد. معتقدم خواندن نام مسیح و پشتیبانی دعا‌های آن پیر به نمایندگی از من، نوعی مقاومت ایجاد می‌کرد که آنها حتی اگر نمی‌توانستند علت آن را مشخص کنند، حسش می‌کردند.



پدر پانیسیوس

تسلط

یک روز، حدود ساعت یازده صبح، تجربه‌ای وهم‌آلود و غیرعادی داشتم. گویی چیزی ناگهان ذهنم را خالی کرده بود، باعث شده بود که خودآگاهی‌ام تقریباً ناپدید شود. دیگر کنترل ذهن یا بدنم را نداشتم: کسی در دوردست کنترل را به دست گرفته بود و تنها حس ضعفی از خودم را برایم باقی گذاشته بود. بی‌تفاوتی کامل، کارم را رها کردم و مانند یک ربات، اجازه دادم چیزی ناخودآگاه مرا به اتاقم هدایت کند. به تختخوابم رفتم و به پشت دراز کشیدم، بدون حرکت، بدون خواب، بدون فکر کردن به چیزی، بدون شنیدن چیزی و بدون هیچ احساسی از زمان. به زور می‌توانستم خودم را به عنوان یک شخص احساس کنم، اما چیزی را در سینه‌ام احساس می‌کردم که خرخر می‌کرد.

به تدریج نیرویی که مرا در این حالت قرار داده بود عقب نشینی کرد. دقیقاً نمی‌دانم در روح چه کرد، اما گمان می‌کنم سعی می‌کرد برخی دیدگاه‌هایم را تغییر دهد، با پیشنهاد و نه ترغیب. همانطور که شروع به

بازگشت هوشیاری می‌کردم، می‌توانستم صدای بنوا را بشنوم که نامم را فریاد می‌زد. قبل از اینکه فرصتی برای بلند شدن داشته باشم، او به اتاق هجوم آورد، مضطرب. «هی، چرا در را قفل کردی؟ یک ساعت است سعی می‌کنم وارد شوم!» من حیرت‌زده بودم، زیرا در قفل نبود و من هنوز در تخت دراز کشیده بودم، احساس سفتی می‌کردم. بنوا مردی بسیار قوی و عضلانی بیست‌وپنج ساله بود که با تمام نیرو روی در فشار می‌آورد. گفتم: «من قفل نکردم، در باز بود.» پاسخم بنوا را حتی بیشتر عصبانی کرد. «پنج بار جداگانه سعی کردم وارد شوم و هر بار در محکم قفل بود. فریاد می‌زدم که باز کنی. نشنیدی؟»

به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بعدازظهر بود: دو ساعت در آن حالت بوده‌ام. ذهنم خواب‌آلود و به‌کندی کار می‌کرد، گویی نیمه‌مست بودم. نمی‌دانستم درباره در چه فکر کنم. از خود پرسیدم چه کسی آن را بسته نگه داشته بود وقتی بنوا سعی می‌کرد وارد شود — ظاهراً، همان وجودی که مرا از هوش برده و به تخت انداخته بود. برایم شگفت‌انگیز بود که یک قدرت روحانی می‌تواند چنین تأثیر فیزیکی چشمگیری داشته باشد. توضیح اولیه‌ام برای حالت این بود که کسی مخفیانه یا از راه دور مرا هیپنوتیزم کرده است، اما یک حالت هیپنوتیزم نمی‌توانست چیزی را که در را در برابر بنوا بسته نگه داشته بود توضیح دهد — آشکارا قدرتی دیگر حاضر بود.

نور

آموزش "یوگای خلسه" در بعدازظهر برگزار می‌شد. یک روز یک راهبه زردموی استرالیایی کلاس را هدایت می‌کرد. همه ما روی زمین به پشت دراز کشیدیم، چشمانمان را بستیم، به صدای راهبه گوش دادیم و دستوراتش را اجرا کردیم. پس از آرام شدن بدن‌هایمان، تخیل ما کنترل را به دست گرفت. به راهنمایی او شروع به تصور تصاویر زیبایی مانند بعدازظهرهای دیروقت، گل‌ها و جویبارهای کوچک کردیم. به تدریج، ذهن‌هایمان از حواس جدا شد و تنها به صدای زن توجه کرد. وقتی عمیقاً وارد این حالت شده بودم، ناگهان نور سفید درخشانی را دیدم، حتی اگر سعی نکرده بودم آن را تصور کنم و حتی اگر راهبه در دستوراتش به آن اشاره نکرده بود. به خودی خود ظاهر شد و تنها یک لحظه دوام آورد. با دیدنش چیز خاصی احساس نکردم، جز کنجکاوای درباره منشأ آن.

به تدریج، راهبه ما را به حالت هوشیاری عادی بازگرداند. برخی اعضای کلاس در طول درس خوابشان برده بود. راهبه پرسید آیا کدام یک از ما نوری دیده است. اگرچه او را دوست داشتم، چیزی نگفتم. دیگران

آن را یک دستاورد می‌دیدند و نمی‌خواستیم آنها را حسود یا کنجکاو کنیم. احساس می‌کردم گویی او حس کرده بود که من چنین نوری دیده‌ام و فقط می‌خواستم تأیید بگیرم. این واقعیت، نفس از پیش متکبرم را با این ایده که استعداد ویژه‌ای برای یوگا دارم بیشتر باد کرد. معتقدم منظور فریفتن من برای ادامه بود؛ به هر حال، این کار را کرد.

احساس نمی‌کردم چیزی روحانی را تجربه کرده‌ام که به عنوان درس، روشنگری یا مکاشفه عمل کند. نه ذهن و نه احساساتم از آنچه رخ داده بود متأثر نشده بود. فقط سوال دیگری مطرح کرد و تشویقی برای رفتن به عمق یوگا بود.

کانال‌های انرژی: ایدا، پینگالا، سوشومنا

یک صبح حدود ساعت ده، تصمیم گرفتم مدتی مراقبه کنم، بنابراین پاهایم را در حالت نیلوفر (لوتوس) قرار دادم، چشمانم را بستم و شروع کردم. پس از تنها چند دقیقه، نیرویی ناگهان مرا با شدت ضربه‌ای سخت در چنگ گرفت. بدنم را جابجا کرد، عضلاتم را سفت کرد و ستون فقراتم را کاملاً صاف نمود. به معنای واقعی کلمه مرا مجبور به حالت بی‌عیب نیلوفر کرد. همزمان، در ذهنم تصویری با رنگ‌های زنده دیدم که سه کانال انرژی مهم را به تصویر می‌کشید. شبیه عصای اسکولاپیوس، نماد حرفه پزشکی بود، اما با دو مار درهم‌پیچیده، مانند عصای هرمس، به جای یکی، کانال مرکزی بزرگ، به نام "کانال سوشومنا"، رنگ زرد زنده‌ای داشت، در حالی که دو کانال نازک‌تر، یعنی "کانال ایدا و پینگالا"، که به دور کانال مرکزی می‌پیچیدند، قرمز و آبی بودند. این حالت چند لحظه دوام آورد و سپس مرا رها کرد، مانند دستی قدرتمند که ذهن و بدنم را رها می‌کرد. من روزانه تجربه تسخیر شدن توسط قدرتی را داشتم، اما این تجربه شدتی از مرتبه‌ای دیگر داشت. به معنای واقعی کلمه فراگیر و غلبه‌کننده بود.

طبیعتاً، درباره این تجربه با رهروان صحبت کردم، که آن را نشانه استعدادی ویژه می‌دیدند که باید با شروع کار روی کانال‌های انرژی از آن نهایت استفاده را ببرم. «آنها تقریباً باز هستند، فقط نیاز به کمی کار بیشتر برای باز کردن کامل آنها داری. یوگای نیروی نهفته راه توست.» من واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم و با اشتیاق بیشتری شروع به پرسیدن سوال کردم. اسرار جهان در دسترس من به نظر می‌رسید. تقریباً به این راه فروخته شده بودم، اگرچه هنوز از خود می‌پرسیدم آن قدرتی که تجربه کرده بودم چیست.

فضای روحانی

با این وجود، تردیدهایی داشتم. به طور کلی، احساس می‌کردم با محیطم در تعارض هستم. همچنین، همانطور که اعضای آرامگاه دریافته بودند، من «ضعفی» برای مسیح داشتم. عمدتاً درباره این با تونی و لوک صحبت می‌کردم، که هر دو پیشینه مسیحی داشتند. تونی معتقد بود مسیح یک یوگی است. من تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفته بودم که هر دو باور داشتند "شیوا" زنده است. او را تحسین می‌کردند و پوسترهایش را در اتاق‌هایشان داشتند. به من گفتند مسیح یک یوگی بود، اما شیوا بسیار بالاتر از مسیح بود، زیرا شیوا اولین یوگی بود و یوگا را آشکار کرده بود. تحت تأثیر این قرار گرفته بودم که چقدر آماده بودند شیوا را به خدایی برسانند و مسیح را تنزل دهند — به ویژه تونی، که به طور عجیبی، ادعا می‌کرد خداناباور است، علیرغم تضاد.

وقتی ساکنان آرامگاه "سرودهای مذهبی گروهی" می‌خواندند، نه تنها خدایان هندوئیسم، بلکه مرشدشان را نیز پرستش می‌کردند. نظریه‌ای مطرح می‌کردند که این سرودها حاوی اصوات یا فرکانس‌های خاصی هستند که توسط افراد پیشرفته روحانی کشف شده‌اند و تأثیری به‌طور استثنایی مثبت بر مغز دارند. بنابراین، خواندن این سرودها مفید دانسته می‌شد. همه سرودهای مذهبی، رهروان به ما گفتند، از چنین اصواتی استفاده می‌کنند، اما طبیعتاً آنهایی که برای این سرودها استفاده می‌شوند بهترین هستند. این شبیه توضیح آنها درباره "ذکرها (مانتراها)" بود، عبارات یا دعاهای کوتاهی که پیوسته تکرار می‌شوند و معمولاً حاوی نام یک خدای هندو، مانند شیوا یا کریشنا، و هجای "أم" هستند. ذکرها خوانش‌ها یا دعاهایی برای خدایان هندو هستند، اما رهروان ادعا می‌کردند قدرت یک ذکر از خواندن نام خدایان ناشی نمی‌شود، بلکه از فرکانس‌های خاصی که اصوات نام‌ها حاوی آن هستند سرچشمه می‌گیرد. این توضیح ظاهراً علمی، همانطور که مشاهده کردم، غربی‌هایی را که به شیوا یا کریشنا باور داشتند آرام می‌کرد، که سپس راحت نام خدایان یا أم را صدها بار در روز تکرار می‌کردند. رهروان ادعا می‌کردند ذکرهای مسیحی نیز وجود دارند، مانند "«کیریه ایلسون»" («خداوندا رحم فرما» به زبان یونانی) که تأثیری مفید بر مغز دارند، باز هم به دلیل اصوات یا فرکانس‌هایشان — این دیدگاه نشانه درک عمیق و روشنفکرانه آنها از ادیان دیگر بود. من درباره همه اینها در متون معاصر هندو خواندم و شنیدم که بسیاری از معلمان یوگا درباره آن صحبت می‌کنند.

تصمیم گرفتیم آموزه آنان را بیازماییم. به جای ذکر هندو، شروع به گفتن «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما» کردم. در طول روز، وقتی ممکن بود برای خودم سرود بخوانم، شروع به خواندن «ای پیشوای پیروز» کردم، سرودی خطاب به مریم مقدس. برخی صبح‌ها، همچنین چند "سجده" هماهنگ با تمرینات یوگایم انجام می‌دادم.

نتایج آشکار بود. هم‌اتاقی‌ام بنوا در ابتدا به انجام سجده‌های صبحگاهی‌ام در حالی که او نیمی از تمرینات "یوگای عملی (کریا یوگا)" اش را انجام می‌داد، مسخره می‌کرد. سپس، علیرغم اینکه پیشرفته دانسته می‌شد، شروع به مواجهه با مشکلاتی در انجام صحیح تمریناتش کرد. چیزی در فضای روحانی تغییر کرده بود و او را مسدود می‌کرد و او معتقد بود مقصر من هستم. او در نهایت درخواست اتاق دیگری کرد و رفت. من شگفت‌زده بودم که چنین نتایجی را تنها از چند بار خواندن خاموش دعای عیسی و گاه‌گاهی، انجام چند سجده ببینم.

گاه‌گاهی، هنگام قدم زدن در اطراف آرامگاه، «سرود مسیحی» خود را می‌خواندم. نارضایتی در چهره رهروان آشکار بود. وقتی به آنچه انجام می‌دادم اشاره می‌کردند، آنها را مسخره می‌کردم و می‌گفتم: «اما اینها هم فرکانس‌های مفیدی دارند.» با این حال، ظاهراً نمی‌توانستم آنها را متقاعد کنم.

درگیری و یاری‌یافتن

یک بعدازظهر، تنها در اتاق خود دراز کشیده بودم با چشمانی بسته و با تسبیح هندی‌ام در حال خواندن "دعای عیسی" بودم. کاملاً هوشیار بودم و ذهنم به‌کل روشن و آگاه. ناگهان، چیزی به نرمی به من نزدیک شد و تغییری ملموس در ناحیه "قلب جسمانی"‌ام رخ داد. با این حال، این بار ذهنم — در کمال هوشیاری — با آرامش این دگرگونی خوشایند را دنبال می‌کرد، در حالی که بدنم کاملاً رها و آسوده باقی مانده بود. این حالت، گونه‌ای از خواب‌مغناطیس نبود که با سبکی سر و از دست‌دادن خودآگاهی همراه باشد. برعکس، احساس "خود" بودن بسیار نیرومند و واضح بود. در این تجربه، "احترامی" به شخص من احساس می‌شد. ناگهان، دست راستم — که با آن تسبیح را می‌گرداندم — از حرکت بازایستاد و به اراده‌ای جز اراده خودم به بالا پرتاب شد. همزمان، به وضوح صدای به‌هم‌خوردن بال‌هایی را شنیدم، گویی پرنده‌ای بزرگ از کنارم دور می‌شود. از این وقفه ناخشنود بودم، اما با این حال، در ژرفای دل، آرامش و آسودگی می‌کردم.

در ذهنم، چهره "آن پدر روحانی" را می‌دیدم و در دلم، انبوهی از شیرینی و مهری را احساس می‌کردم که به همه جهان — حتی به "نیرانجان" — گسترده می‌شد.

اتاق را ترک کردم و پس از پنج گام در راهرو، ناگهان با او روبرو شدم. چون گمان می‌کردم او پشت برخی پدیده‌های شگفت این روزهاست، پرسیدم: «نیرانجان، اینجا چه می‌گذرد؟ چیزهای بسیاری روی می‌دهد.»

به من گفت: «نترس.»

گفتم: «نمی‌ترسم. آیا تو این رویدادها را پدید می‌آوری؟»

پاسخ داد: «این مکان "انرژی" بسیاری دارد. انرژی "مرشد" و انرژی "رهروان" با هم جمع می‌شود.»

به سخن دیگر، او ادعا می‌کرد هیچ‌کس در برابر آنچه رخ می‌دهد مسئول نیست. یعنی نه او و نه دیگر رهروان اراده یا "مسئولیت شخصی" ندارند — تنها یک "نیروی بی‌شخص" در کار است که مانند یک جریان برق، ناتوان از تصمیم‌گیری اخلاقی و پاسخگویی است. و اگر رویداد ناخوشایندی رخ دهد، این نیرو مسئول است، نه او.



کتابخانه

اهل آرامگاه به کتابخانه‌ای دسترسی داشتند با کتاب‌هایی درباره یوگا و موضوعات وابسته. بیشتر نگاره‌های آن، ترجمه‌های کتاب‌های مرشد به زبان‌های گوناگون بود. به راستی، این مؤسسه‌های او بودند که یوگا — "دانش یوگا" به گفته آنان — را به زبان یونانی شناسانده بودند. تنها چند کتاب از نویسندگانی بیرون از حلقه این مرشد بود، کسانی که آرامگاه، آنان را بخشی از "تبار معنوی مرشد" می‌دانست یا آموزه‌هایشان را می‌پذیرفت.

در این کتابخانه، نشریه‌ای از "مؤسسه یوگا" دیدم با داستان‌های گوناگون از زندگی مرشد در مقاله‌ای، مرشد گزارش می‌داد که چگونه پیش‌تر در روستاهای هند می‌گشته است. روزی به روستایی یاری رساند و آن مرد، در پاداش، به او آموخت چگونه ارواح را از جهان زیرین فراخواند. شامگاهی، با چند تن از مریدانش به گورستان رفت تا آنچه آموخته بود به کار بندد. اما چون ارواح آمدند، نتوانست با آنان رویارویی کند، پس آنان را به سوی مرید زنی بازگرداند که به زودی تسخیر آن ارواح شد. پس از رنج بسیار، سرانجام جان سپرد. مرشد، برای پاک کردن خود از این کار، سه روز و سه شب به‌گونه‌ای پیوسته در آب‌های رود گنگ ماند.

کارهای مرشد، دیدارهای شامگاهی از گورستان و فراخوانی ارواح، را می‌توان با نام‌های گوناگونی مانند ارواح‌گرایی، جادوگری یا حتی شیطان‌پرستی خواند، ولی بی‌گمان دانش یکی از آن‌ها نیست. شاید آن ارواح به اصطلاح جهان زیرین، همان "دیوها" بی بودند که در انجیل از آنان هشدار داده شده. به هر روی، شایان نگرش است "بنیاد اخلاقی" مرشدی که مرید خود را — کسی که همه زندگی، تن و روانش را به او سپرده بود — قربانی می‌کند تا خود را برهاند. نیز شایان یادآوری است که مرشد با این گناه اخلاقی با سه روز و شب ماندن در آب‌های یک رود برخورد می‌کند. برپایه نوشته، نه اندوهی، نه پشیمانی و نه توبه‌ای برای آن کردار هولناک در کار است. برای آن زن نگون‌بخت، حتی یک اشک هم ریخته نمی‌شود. بلکه، او خود را در آب‌های رودی می‌نهد که گویا توان پاک کردن وجدان تاریک و گناهکار را دارد. (و باز هم، چنین کرداری — که بخشی جدایی‌ناپذیر از دانش یوگا است — به دشواری می‌تواند چیزی آزمودنی و اثبات‌شده خوانده شود. این عملی کاملاً دینی است، ویژه آیین هندو در میان همه ادیان، و بی‌گمان از سوی دانش پذیرفته نیست).

کتابخانه، نوشته‌های "سوامی ویوکاناندا" (۱۲۴۲-۱۲۸۱ خورشیدی) را هم داشت که به‌ویژه در پایان سده نوزدهم در غرب — و بیشتر در آمریکا و انگلستان — برای سخنرانی‌هایش درباره "هندوئیسم" نام‌آور شده بود. او مرید یوگی بزرگ و "قدیس هندو"، "راماکریشنا" (۱۲۱۵-۱۲۶۵ خورشیدی) بود که مأموریت برپاسازی کانون‌های هندو در آمریکا و سراسر جهان را به او سپرده بود.

چون برخی کتاب‌های "ویوکاناند*" را خوانده بودم، "وصیت‌نامه" کوتاهی که به او نسبت داده می‌شد و روی پیش‌خوان در برابرم بود، نگاهم را گرفت. آن کتاب کوتاه را نه پیش‌تر شنیده و نه دیده بودم و از آن زمان تاکنون نیز هرگز دیگر آن را ندیده‌ام. درونمایه این کتاب، تکان‌دهنده و روشن‌گر بود. نویسنده از کوشش یا توطئه‌ای دیرینه برای دگرگون‌سازی "مسیحیت غربی" و جایگزینی آن با باورهای شرقی سخن می‌گفت. او ادعا می‌کرد این نقشه برای نابودی مسیحیت را موجوداتی برتر روحانی (یا به گمان من، ارواح) طراحی کرده‌اند، چندین نسل پیش آغاز شده و اکنون به خوبی پیش رفته است. خود را تنها خدمتکار فروتن این نقشه می‌دانست، که در گام‌های پیشینان دیگری — که نام‌هاشان را می‌برد — گام برمی‌داشت. خشنود بود که بخش سپرده‌شده از نقشه را به انجام رسانده و اکنون می‌تواند با حس کامیابی این زندگی را ترک کند.

آنچه مرا شگفت‌زده کرد، نه تنها آشکارسازی وجود یک «نقشه» که اشخاص و ابزارهای نام‌برده نیز بود. برای نمونه، کتاب از روان‌شناس نام‌آور، کارل یونگ یاد می‌کرد که در آغاز کارش با بنیان‌گذار روان‌کاوی، زیگموند فروید، راهش را جدا کرد و پایه‌های بخش بزرگی از نظریه شخصیت امروزی را نهاد. اما برخی از آنچه بی‌گمان بسیاری یافته‌های ابداعی او می‌دانند، در حقیقت باورهایی برگرفته از هندوئیسم درباره ساختار و کارکردهای روح انسان بودند که در آن، واژگان سانسکریت اصلی با برابرهای ساده و آسان‌فهم خودش جایگزین شده بود. با پذیرفته‌تر شدن این اندیشه‌ها، نوشته‌هایش بیش‌تر و بیش‌تر فراسویی شدند، تا آنجا که یونگ در واپسین سال‌های زندگی‌اش هیچ تلاشی برای پنهان کردن پیوندها با هندوئیسم — که آن را سرچشمه الهام خود خواند — نکرد.

هم‌نشینی حقیقت

در چند نشست، ما همه پسین‌ها در تالاری بزرگ گرد می‌آمدیم، با رئیس آرامگاه که در میان نشسته و رهروان گرداگردش بودند، تا هر کس پرسشی دارد بپرسد. این را هم‌نشینی حقیقت می‌خواندند. به یاد

دارم پرسیدم: «اگر کسی به جایی رسد که دیگر به استدلال خود یا توضیحاتی که ذهنش می‌دهد باور ندارد، چگونه می‌تواند پیش برود؟ به سخن دیگر، اگر درک کند که توضیحاتش تنها واژگانی بی‌هسته هستند، چگونه می‌تواند از وضع کنونی خود فراتر رود؟ چون به توضیحاتی که ذهنش می‌دهد اعتماد ندارد، چگونه پاسخ پرسش‌های بنیادینش را خواهد یافت؟»

نیرانجان از یک رهرو آمریکایی خواست تا پرسش مرا پاسخ گوید. او با این سخن آغاز کرد: «با ایمان، اما دو گونه ایمان هست.» دوست داشتم دیگر سخنانش را بشنوم، ولی در این هنگام نیرانجان به او اشاره کرد که بس کند. به هر روی، از آغاز آشنایی‌ام با جنبش آنان، از رهروان می‌شنیدم که فعالیت‌های ما ابداً بر "دین" یا "ایمان" استوار نیست، بلکه بر دانش، برای نمونه، وقتی نیرانجان درباره داستان‌های خدایان هندو سخن می‌گفت، به «ایمان هندو» اشاره نمی‌کرد، بلکه به «اسطوره‌شناسی هندو» اشاره می‌کرد؛ و برای توضیح اثر ذکرها، مانند دیگران، نظریه ظاهراً علمی «فرکانس‌های سودمند» آنها را پیش می‌نهاد. پس، وقتی شنیدم رهرو ناگهان از ایمان سخن می‌گوید، با خود اندیشیدم: «اگر همه چیز به ایمان مربوط می‌شود، من ایمان خودم را دارم» — یعنی "ایمانم به مسیح".

چندی پس‌تر، در این می‌اندیشیدم که به من گفته بودند "مسیح" یوگی‌ای بوده که مرید شیوا بوده، که مسیح آرامگاهی به نام «اورشلیم نو» در هیمالیا بنیاد نهاده و در آنجا درگذشته، و که شیوا — نخستین یوگی — خدایی بسیار بزرگ است. رهروان، مسیح را نادیده نمی‌گرفتند، ولی او را به رده دوم فرومی‌کاستند و ادعا می‌کردند "مسیحیت و هندوئیسم" در بنیاد یکی هستند و در ستیز نیستند، که هندوئیسم تنها در سطحی بالاتر است. سرود کلیسایی را به یاد آوردم که از کودکی — در روز عید تنوفانی — به خاطر داشتم، هنگامی که مادر بزرگم مرا می‌برد تا افکندن صلیب به رود را — آن‌گونه که در آن روز در یونان رسم است — ببینم. واژگان سرود این‌گونه بود:

ای خداوند، هنگامی که در رود اردن تعمید یافتی،

پرستش تثلیث مقدس آشکار شد؛

زیرا آوای پدر بر تو گواهی داد،

تو را "پسر محبوب" خواند،

و "روح" به سان کبوتری، سخنش را استوار و پایدار کرد.

ای مسیح، خدای ما، که پدیدار شده‌ای

و جهان را روشن کرده‌ای،

جلال بر تو باد.

این یادآوری، چون جرقه‌ای در آگاهی‌ام، آتشی خروشان برافروخت. کلیسای مسیحی از تثلیث مقدس و روح‌القدس سخن می‌گوید و به روشنی بیان می‌دارد که مسیح، خدا در جسم انسان است. میزبانان من ادعا می‌کردند مسیح مرید شیوا بوده است. چگونه می‌توانستند ادعا کنند "هندوئیسم و مسیحیت" یکی هستند، هنگامی که باورهایشان این‌سان ناهمانند است؟

یورش نهایی

چند روز بعد، هنگامی که با زن آلمانی به نام پراکاش کار می‌کردم، به او گفتم تصمیم گرفته‌ام بازگردم و در کوه مقدس با آن زاهد — که پیش‌تر درباره‌اش به او گفته بودم — زندگی کنم. او پاسخ داد که دشوار خواهد بود، زیرا آن‌گونه زندگی برای روح‌های پیشرفته است. از سر مهربانی دلش، می‌خواست من در آرامگاه بمانم، که آنجا را بسیار روحانی می‌دانست. او هم مرشد را دوست داشت و هم ستایش می‌کرد.

اما گمان می‌کنم دیگر رهروان — و به‌ویژه نیرانجان — چندان با خوش‌خویی به تصمیم من ننگریستند یا آن را ساده نپنداشتند. پراکاش، تصمیم من برای ترک آرامگاه و بازگشت به کوه مقدس را حتماً به آنان رسانده بود. و آن پسین، هنگامی که تنها در اتاقم بودم، تجربه‌ای وحشتناک از شرّ داشتم که تنها می‌توان آن را کوششی خونسردانه و وحشیانه برای کشتن روح خواند.

هنگامی که تنها در اتاقم نشسته بودم و می‌کوشیدم ببیندیشم، ناگهان احساسی هولناک کردم که گویی در یک چشم‌برهم‌زدن، روح درون خود فروریخته است. مانند فیلم کوتاهی از یک آسمان‌خراش عظیم بود که در چند ثانیه به توده‌ای از آوار تبدیل می‌شود. همه ستون‌ها و تیرهای درون روح شکستند و باعث شدند که کل سازه در حالتی از ترسی عظیم درهم‌شکند. حتی برای کوچک‌ترین کوششی نیز نیرو نداشتم. اگرچه چند لحظه پیش‌تر در حال برنامه‌ریزی سفر بازگشتم به یونان بودم، اکنون ادامه‌دادن به شدت دشوار می‌نمود. تنها از بازگشت به یونان نمی‌ترسیدم — با آنکه همه هند را گشته بودم — بلکه از ترک

اتاقم می‌ترسیدم. تنها اندیشه رهاکردن آرامگاه، مرا از وحشت لبریز می‌کرد. احساس می‌کردم برای رویارویی با هر چیزی، بسیار ناتوان هستم. زخمی، خردشده و در وضعیتی شنیع بودم، مانند سگ کوچکِ ترسیده‌ای که با سپاس، فرمانبردار اربابش خواهد بود. ناامیدانه، پناه آرامگاه را می‌خواستم.

و آنگاه زمزمه کردم: «پدر، کمک کن» بی‌درنگ، حتی پیش از آنکه دریابم چه رخ می‌دهد، احساس کردم نیرویی دیگر در درونم می‌جوشد و روحم را بازمی‌سازد، آن را استوارتر از پیش می‌سازد. روح یک‌باره فرو ریخته‌ام، اکنون بلند ایستاده بود و من سالم و از دید روانی احساس نیرومندی می‌کردم. سپس در ذهنم، صدای پدر را شنیدم که می‌گفت: «تو نیاز به پیکار داری، پسرم.» چنان از آشکار شدن چنین نیروهایی که بر روحم کار می‌کردند مبهوت شده بودم که خود را برای همه‌ساعت‌های باقی‌مانده از آن روز، در اتاقم حبس کردم. آنگاه به مریم تماماً مقدس نذر کردم که اگر مرا یاری کند از آرامگاه بگریزم، همه ذهنم را — به عنوان مادر مسیح — به او وقف خواهم کرد و آن را در دستانتش خواهم نهاد. و پس از دادن پیمانم، شروع به خواندن «ای پیشوای پیروز» کردم — و "عهد" بستم که آن را هر روز بخوانم.

هنگامی که بامداد روز پسین از اتاقم بیرون آمدم، دیدم که به اندازه معمول، مردم در رفت‌وآمد نیستند. با این حال، به باغ رفتم و با پراکاش کار را آغاز کردم. اندکی پس از آن، صدای زبر رهرو مسئول چاپخانه را شنیدم که مرا سرزنش می‌کرد: «اینجا بیرون چه می‌کنی؟ نمی‌دانی امروز همه باید درون باشند؟» گفتم: «نه، من همین‌حالا بیرون آمدم.» او با خشم، پراکاش را کنار کشید و با او در خلوت سخن گفتم. او پس از آن برایم توضیح داد که به دستور رئیس، ما باید درون چاپخانه کار کنیم، جایی که پشتیبانی روحانی خواهیم داشت. در حقیقت، همه برای محافظت درون ساختمان‌ها بودند. رئیس از چیزی که در جهان آرامگاه ویرانی به بار می‌آورد، بسیار پریشان بود: گویی درگیر جنگی روحانی بودند. این روال سه روز به درازا کشید. با خود اندیشیدم: «دعای پدر، نقشه‌های آنان را — همان‌گونه که مراسم آغازین کنترل ذهن مرا — نقش بر آب کرد.»

در چند روز، وسایلم را گرد آوردم تا با تونی — مرد انگلیسی — آنجا را ترک کنم. او پیش از رفتنمان — همان‌گونه که در سنت آرامگاه بود — با نیرانجان وداع کرد و مرا نیز به این کار برانگیخت. من خواهان این بودم — به راستی، نیرانجان گذاشته بود با هزینه‌ای کاهش‌یافته بمانم، نزدیک به رایگان در سنجش با آنچه دیگران می‌پرداختند — ولی افسوس که جایی درگیر شدم، به گونه‌ای که بدرود من کوتاه و ناسامان بود. هنگامی که بیرون راه می‌رفتم، او را درون ساختمانی — کنار پنجره ایستاده —

دیدم و بانگ زدم: «بدرود، نیرانجان، دارم می‌روم.» وقتی برگشت تا مرا ببیند، چشمان درشتش باریک شد و شروع کرد با نفرتی سوزان به من خیره شود. از او پرسیدم: «چه کنم؟» پاسخش این بود: «با سیوامورتی در تماس باش» از شیوه‌ای که با چهره‌ای درهم‌کشیده به من نگریست، وحشت‌زده و در شوک بودم. باور نمی‌کردم که کینه سرچشمه آن نگاه خیره باشد، در نمی‌یافتم چرا باید از من نفرت داشته باشد.

سال‌ها بعد، وقتی مقاله‌ کوتاهی از نیرانجان را در یکی از نشریات این جنبش دیدم، برای آنچه در پایان اقامتم در آن آرامگاه بر من رخ داده بود، توضیحی یافتم. در این فاصله، ساتیاناندا از صحنه ناپدید شده بود و شایعه شده بود که درگذشته است. پس از این، نیرانجان به مرشد و رهبر جنبش تبدیل شده بود و با عنوان مورد احترام پاراماهانسا نیرانجاناندا شناخته می‌شد. من شگفت‌زده شدم وقتی دیدم او دقیقاً آنچه سال‌ها پیش برایم رخ داده بود — وقتی احساس کردم به‌درناک به توده‌ای از سستی فرومی‌ریزد — را توصیف می‌کند. او می‌نویسد :

«مرشد به سنّیاسی [یعنی مرید یوگی] اجازه می‌دهد تا در آشرم بماند و نقاب خود خویشتن را حفظ کند تا بتواند با موقعیت‌های گوناگون روبرو شود. اما در پشت صحنه، مرشد با دقت برای فروریزی نهایی خود مریدش آماده می‌شود. با کوچک‌ترین تلاش مرشد، خود سنّیاسی در یک لحظه ناپدید می‌شود.»

اما نیرانجاناندا از آشکار کردن درد و عذاب روحانی طاقت‌فرسای درون این «فروریزی نهایی» خودداری می‌کند. و این واقعیت را پنهان می‌کند که مریدی که به حالت سستی روحانی تقلیل یافته، نه یک سنّیاسی، بلکه برده‌ای کاملاً مطیع و وابسته می‌شود. در عوض، آن را به عنوان برکتی روحانی تصویر می‌کند: ادعا می‌کند این برداشتن مانع خود و گشودن راه روحانی است که بزرگی مرشدان را تشکیل می‌دهد.

گواهی مادر روحانی گاوریلیا

ظاهراً، رویدادی از این دست که برای من پیش آمد، موردی منزوی نبود. مادر روحانی گاوریلیا (۱۲۷۶-۱۳۷۱ خورشیدی) تجربیات مشابهی را که زمانی که هنوز زنی عادی بود و در آشرم گورو سیواناندا

(۱۲۶۶-۱۳۴۲ خورشیدی) اقامت داشت، و در درمانگاه آنجا داوطلبانه خدمت می‌کرد، بازگو کرده است. حال، گورو سیواناندا — که آن درس می‌شناخت — استاد گورو ساتیاناندا بود، که استاد گورو نیرانجاناندا بود، که من در زمان اقامت در هند او را به عنوان نیرانجان، رئیس آشرم می‌شناختم. به سخن دیگر، تجربیات من با «نوه روحانی» سیواناندا بود.

من فرصت یافتم که آن مادر روحانی را مدتها پس از سفرم به هند، در آپارتمانش در آتن ملاقات کنم. شنیده بودم که او سال‌ها در هند زندگی کرده و اکنون معنویت را با شیوه‌ای لطیف و ساده در برخورد با جوانان درمی‌آمیزد. در حقیقت، از شیوه‌ای که این بانوی هفتادوپنج‌ساله مرا — که آن زمان بیست‌وهشت‌ساله بودم — پذیرفت، تحت‌تأثیر قرار گرفتم؛ از نحوه رفتار و گفت‌وگویش با من. نزدیک یکدیگر نشستیم، رو در رو، و او مانند مادری مهربان با من سخن گفت و روحم را از لطافتش لبریز کرد. من تحت‌تأثیر این قرار گرفتم که چقدر به پدر پائیسوس، که تنها از زبان دیگران می‌شناخت، احترام می‌گذاشت. طبیعتاً، درباره هند در زمان اقامتش و درباره بسیاری چیزهایی که اکنون در زندگینامه‌اش به نام «زاهد عشق» — که پس از درگذشتش به‌طور گسترده خوانده شده — ثبت شده، صحبت کردیم. او علاقه‌ای اصیل به من نشان داد و دو نامه برایم فرستاد که متأسفانه از آن زمان گم کرده‌ام.

به‌نظر می‌رسد در اینجا نقل یکی از تجربیات او با «پدر بزرگ روحانی» گورویی که من در هند شناخته بودم — برگرفته از زندگینامه‌اش — ارزشمند باشد «اینجا [در آشرم گورو سیواناندا] دیدار مهم او با آلن [بازدیدکننده بیست‌وشش‌ساله استرالیایی آشرم] رخ داد، که آغاز دوستی آنان و سرانجام منجر به تعمید یافتن او شد. این حادثه قطعاً موضع سیواناندا را نسبت به او تغییر داد. احتمالاً علت شرایط عجیبی بود که به هزینه او پیش آمد، که او یک‌بار پس از اصرار زیاد ما برایمان تعریف کرد. شاید ارزش خواندن داشته باشد.

یک شب، در حالی که در اتاقش دعا می‌کرد، چشمانش را گشود و دید که تخت در جایی دیگر قرار گرفته! دوباره چشمانش را بست و به خواندن دعای عیسی ادامه داد. مدتی بعد دوباره چشمانش را گشود و به سوی پنجره برگشت، اما دیگر ماه را نمی‌توانست ببیند!

به هلن ویروو گفت: «نابینا شده بودم. در عذاب، با شوری بسیار به دعا کردن ادامه دادم. پس از مدتی خوابم برد. صبح که بیدار شدم، می‌توانستم ببینم! آن‌گاه فهمیدم که کاری بر من رفته است. وقتی سیواناندا را در تالار اصلی دیدم، از من پرسید آیا خوب خوابیده‌ام. گفتم: «بله، خیلی خوب».

او با دقت بسیار به من نگاه کرد، رفت و با راهبه‌ای که مشغول تایپ چیزی بود صحبت کرد، و دوباره همان پرسش را — در حالی که به شکلی عجیب به راهبی که پشت سر من ایستاده بود می‌نگریست — از من پرسید. دوباره گفتم: «بله، خیلی خوب. جلال بر خدا» او متفکرانه به من نگاه کرد، بی‌آنکه چیزی بیش‌تر بگوید.

ماه‌ها بعد، فهمیدم که برخی افراد با کمک ارواح پلید چنین حقه‌هایی می‌زنند تا غریبه‌های ناخوانده را بترسانند یا دیگران را به ماندن فریب دهند. زن آلمانی‌ای را می‌شناسم که از آنچه با او کردند، عقلش را از دست داد. چند روز بعد، خود سیواناندا آمد و پیشنهاد کرد به طبقه بالا نقل مکان کنم، چون اتاق اشتباهی را از روی اشتباه به من داده بودند! اما من همان را نگه داشتم. از آن پس، شروع کردند به من به شکلی عجیب نگاه کنند. حس کردند که کسی توانا‌تر از من محافظت می‌کند، و من حس کردم که ساعت عزیزم نزدیک است».

بازگشت به آشرم سری آروبیندو

پس از ترک آشرم گورو ساتیاناندا، به آشرم آرام سری آروبیندو در حومه دهلی نو بازگشتم. اگرچه با اعضای این آشرم رابطه ویژه‌ای برقرار نکرده بودم، آنان درخواست من برای یک اتاق تکنفره، که در آن تنها باشم و بیندیشم، را گرامی داشتند. نگاه پر از نفرت تند نیرانجان هنوز در ذهنم می‌چرخید. از آن‌جا که نمی‌توانستم سرچشمه چنین نفرتی را درک کنم، تصمیم گرفتم برایش نامه‌ای بنویسم و بگویم که در حقیقت او را دوست دارم، از نحوه جداییمان چقدر ناراحتم، و نفرتی که در چشمانش دیدم چقدر مرا ترساند.

پس از پرداختن به آن مسئله، سپس شروع کردم به مرور ذهنی همه چیزهای وهم‌آلودی که برایم رخ داده بود. برای تحلیل همه چیز و درک معنای عمیق‌تر آنچه می‌گذشت می‌کوشیدم، اما به سادگی معیارها یا اصول لازم برای رسیدن به نتیجه را نداشتم. خسته از تلاش برای استدلال درباره همه آن، سعی کردم ببینم غریزه‌هایم چیست و بگذارم دلم راه درست را به من نشان دهد، اما دلم نیز همانند ذهنم دوپاره و سرگردان بود. همچنین می‌توانستم احساس کنم که من تنها مسئول دودلی‌ام نیستم: احساس می‌کردم که گویی پدر پائیسوس و نیرانجان هنوز روزانه در زندگی‌ام از نظر روحانی مداخله می‌کنند.

یک بامداد، برای تنظیم بلیط بازگشتم به یونان، سه بار جداگانه راه افتادم، فقط برای این که هر بار در میانه راه نظرم عوض شود. وقتی بار آخر به اتاقم بازگشتم، نیمروز بود و چشمانم از نور خیره‌کننده خورشید درد می‌کرد. از این احساس کشیده شدن به دو سمت به تنگ آمده، خود را در اتاقم حبس کردم، نشستم و شروع به مراقبه کردم. به یاد آوردم که چگونه یکی از مریدان باباجی به من گفته بود اگر باباجی را صدا کنم، بی‌درنگ خواهد آمد. پس تصمیم گرفتم او را برای کمک بخوانم.

در حالی که مراقبه می‌کردم، در ذهنم التماس کردم: «باباجی، نزد من بیا». بلافاصله، احساس کردم گویی ذهنم در تاریکی غرق شده است. هراسان، چشمانم را گشودم، اما با وحشت دیدم که تاریکی قلمرو زندگی‌ام را تسخیر کرده و اتاقم، که پیش‌تر با آفتاب نیمروز به خوبی روشن بود، به غار تاریک و دلگیری تبدیل کرده است. می‌توانستم درخشش خورشید را درک کنم، اما تنها بیرون از پنجره. درون اتاقم، تاریکی بی‌قرار تقریباً مرا می‌بلعید، در حالی که مرا در حالتی از ترس و عذاب کامل فرو می‌برد.

مانند کسی که در دریا غرق می‌شود، فریاد زدم: «پدر، کمک کن!» بی‌درنگ، روحم لمس نسیم طراوت‌بخشی را احساس کرد و توانستم تغییری در حال و هوای تاریکی حس کنم. تاریکی، مانند یک شخص، شروع به ابراز احساساتش کرد. تنها عصبانی نبود: از خشم دیوانه بود. با این وجود، به سرعت کنار کشید، اتاقم را بار دیگر با نور خورشید روشن گذاشت و روحم را نیرومند و آرام حس کردم. بالا پریدم، کفش‌هایم را پوشیدم، کیف پولم را برداشتم و برای تنظیم بلیط یونان رفتم. دیگر چیزی برای تحلیل، مقایسه یا اندیشیدن باقی نمانده بود.

با این حال، همچنان باید نزدیک به یک هفته در آشرم می‌ماندم تا روز پرواز بازگشتم فرا برسد. در این فاصله، به زنی برخوردیم که سال‌ها مرید باباجی بود و من نخستین بار او را در آشرمش در هیمالیا دیده بودم. وقتی آخرین تجربه‌ام را برایش تعریف کردم، واکنش نشان داد گویی کاملاً عادی است و در واقع، شروع کرد از تجربه مشابه خودش برایم بگوید. پس از او پرسیدم: «تاریکی را چگونه توضیح می‌دهی؟» پاسخ داد: «باباجی می‌خواست تاریکی درون ذهنت را به تو نشان دهد.» پاسخی به او ندادم، زیرا به خوبی می‌دانستم که آن تاریکی از آن خودم نبود. مسلماً، ذهنم هر چیزی بود جز روشن — اما با این وجود، ذهنم قدرتی نداشت که پرتوهای خورشید را از گذشتن از پنجره بازدارد. همچنین به وضوح احساس کرده بودم گویی تاریکی کسی را پنهان می‌کند، یا دقیق‌تر بگویم، تاریکی توسط همان شخصی تولید می‌شد که من فراخوانده بودم، یعنی باباجی. خشم او را زمانی که پدر را صدا زدم احساس کرده بودم و

ناتوانی‌اش را در حضور پدر دیده بودم. بعداً، او برایم تعریف کرد که چگونه ذهنی از باباجی چیزهای مختلفی مانند شغل در هند، یک آپارتمان زیبا، پول و لطف‌های دیگر درخواست می‌کرد و چگونه همه این خواسته‌ها به زودی از طریق قدرت گورو برآورده می‌شدند. کنترل ذهن سیلوا، «جادوی سفید»، یوگا و جادوگری همگی در گذشته همان مزایا را به من پیشنهاد کرده بودند. حتی آرس هیپنوتیزم‌کننده نیز وعده‌های مشابهی داده بود. اما میل به پذیرش این پیشنهاد را مهار کردم و تصمیم گرفتم که بهتر است به تنهایی بسازم، حتی اگر در این فرآیند خسته شوم — زیرا در نهایت، آنان روحم را طلب می‌کردند. پرسش مسیح از دو هزار سال پیش اکنون در ذهنم طنین انداخت :

«آدمی را چه سود که همه جهان را ببرد، اما جان خود را ببازد؟ یا آدمی چه دهد در عوض جان خویش؟»
و بدین سان، تصمیمم را گرفتم و به سفر بازگشتم به یونان روانه شدم — سفری تنها، زیرا دوستانم پیش‌تر رفته بودند.

فصل پنجم

سرانجام در خانه

زیارت کوه مقدس پس از سفرهای پرماجریم در هند

وقتی در ماه مارس به یونان بازگشتم، متوجه شدم وقتی با دوستانم صحبت می‌کنم، آن‌ها نمی‌توانند واقعاً مرا درک کنند. بیشترشان مادی‌گرا بودند و پس از تمام تجربه‌هایی که از سر گذرانده بودم، اکنون از دو جهان کاملاً متفاوت می‌آمدم که ارتباط برقرار کردن را برایمان دشوار می‌کرد. با این حال، آن‌ها همچنان مرا دوست داشتند و می‌پذیرفتند. وقتی مادرم مرا دید، از ظاهر جدیدم بسیار ناراحت شد، در هند این ظاهر به من کمک می‌کرد با دیگران ترکیب شوم، اما در یونان مثل ناخن دردناک انگشت‌نمایی می‌کردم. بنابراین لباس‌هایم را عوض کردم و بر سر تراشیده‌ام کلاهی گذاشتم.

حس عجیبی داشتم که از دیگران قدرتمندترم، حتی آسیب‌ناپذیرتر. این همان حسی بود که از الله‌آباد در من شروع شده بود، وقتی چیزی از بدن مرید هلندی باباجی خارج شد و در وجود من نفوذ کرد. و با وجود تغییر لباس‌هایم، ناظری دقیق همچنان می‌توانست چیز عجیبی در من تشخیص دهد، که حتی خودم هم از آن می‌ترسیدم: گاهی اوقات، حالات چهره‌ام به شکل غریبی شیطانی و حيله‌گر می‌شد و خشونت یک حیوان وحشی را نشان می‌داد. این حالت دائمی نبود. تنها گهگاه، خود به خود و بر خلاف میل من بر من مستولی می‌شد. وقتی در آن فرو می‌رفتم، حتی اگر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم بیرون بیایم. این حالت اطرافیانم را کنجکاو، مرعوب و حتی می‌ترساند و باعث می‌شد در برخورد با من محتاط باشند، و این تنها بر غرور و خودبینیم می‌افزود.

پس از گذراندن چند روز با خانواده و دوستان، به کوه مقدس رفتم، جایی که احساس قدرتمند بودنم به تدریج به فقدان کامل هر حسی تبدیل شد. همین که به کوه آتوس نزدیک می‌شدم، احساس عجیبی داشتم. فضای روحانی احاطه‌کننده کوه مقدس مرا آشفته می‌کرد، طوری که احساس رنج و بی‌حسی می‌کردم. ملاقات‌هایم با راهبانی که آنجا می‌شناختم نیز عجیب بود. از رفتارشان شوکه شده بودم، چنان گیج‌کننده و به ظاهر غیرقابل توضیح بود: وقتی از دور مرا می‌دیدند با خوشحالی به استقبال می‌آمدند، اما همین که نزدیک

می‌شدند، ناراحت و بی‌قرار به نظر می‌رسیدند و استقبال گرمی نمی‌کردند. نه اینکه سنگدل شده باشند، بلکه محتاط به نظر می‌رسیدند. کوتاه با من صحبت می‌کردند و به سرعت می‌رفتند. رفتارشان مرا سردرگم و ناراحت می‌کرد، اما در نهایت چندان نگرانش نبودم، چون واقعاً آمده بودم تا پدر پائسیوس را ببینم.

وقتی به کلبه پیر رسیدم، او تنها در حیاط بود. به نرده‌هایش نزدیک شدم و صدایش زدم. به سویم برگشت، نگاهی جدی به من کرد و سرزنش کرد: «و اینجا چه می‌خواهی؟» این پاسخ غیرمنتظره، باد از بال و پرم بُرید. با خود فکر کردم: «حالا اگر او مرا براند، کجا بروم؟» در واقع، جایی دیگر برای رفتن نداشتم، چون کسی بیش از پدر پائسیوس مرا دوست نمی‌داشت. او همیشه با گرمی از من استقبال کرده بود، مرا می‌بوسید، در آغوش می‌گرفت و با مهربانی با من سخن می‌گفت. نمی‌توانستم بفهمم چرا حالا چنین پذیرشی از من کرده است. چیزی نگفتم. فقط سرم را خم کردم و در حالت گجی منتظر ماندم تا ببینم مرا می‌راند یا می‌پذیرد.

در پایان، دلش به حالم سوخت و نرم شد. گفت: «خیلی خوب، بیا یک لحظه داخل بیا تا ببینیم حالا چه می‌توانیم بکنیم.» با خوشحالی وارد حیاطش شدم و احساس آرامش زیادی کردم.

پرسید: «پس چرا موهات را کوتاه کردی؟ به ارتش پیوستی؟»

گفتم: «نه، پدر پائسیوس» و لبخندی زدم. «به هند رفتم. می‌دانستید؟»

گفت: «پسرک احمق، فکر می‌کنی من این را نمی‌دانستم؟»

گفتم: «نامه‌ای برایتان نوشتم و می‌خواستم براتان بفرستم، اما گمش کردم.»

گفت: «مهم نیست، به هر حال دریافتش کردم.»

پدر پائسیوس دوباره آغوشش را به رویم گشوده بود. بعد از حدود نیم ساعت گفتگو، آماده ترک شدم. پیر پرسید: «حالا کجا می‌خواهی بمانی؟»

گفتم: «می‌روم پیش پدر کریستوس می‌مانم.» گفت: «خوبه، سه روز دیگر دوباره برگرد.» وقتی داشتم بلند می‌شدم که بروم، به من گفت بنشین تا برایم یک «تفنگ» بیاورد. با لبخند برگشت، در دستش یک تسبیح سی و سه گره‌ای داشت. گفت: «این گلوله‌های روحانی شلیک می‌کند که شیطان را می‌ترساند تا به تو نزدیک نشود. آن را با خودت ببر: ممکن است لازمش داشته باشی.» وقتی از دروازه خارج می‌شدم،

کلاهی را که بر سر داشتم گرفت، روی آن علامت صلیب کشید و دوباره روی سرم گذاشت. خندید و گفت: «نیاز داری که یک کلاهخود داشته باشی، تا شریر با افکار مضر اذیتت نکند.»

و سپس یکی از آن ضربه‌های ملایم را بر سرم زد، روشی که برای پنهان کردن عطایای روحانی که می‌بخشید به کار می‌برد. همچون همیشه، این دعا مرا تحت تأثیر فیض روح القدس قرار داد و همزمان شوریده‌حال و متواضعانه محتاط ساختم. با این حرکت ساده، پدر پائسیوس مرا مانند یک شاهزاده می‌پوشاند — با زیبایی روحانی که در چهره‌ام نمایان می‌شد و مانند یک کودک معصوم، آرام، بی‌ریا و زیبا می‌گشت. یک بار وقتی پس از دیدار از کوه مقدس به جهان بازگشتم، دوستی که مسیح را نمی‌شناخت گفت: «باز هم تغییر کرده‌ای و مثل یک بچه کوچک شده‌ای.» البته می‌دانستم این هدیه‌ای از سوی پیر بود، که با سخاوت اینچنین می‌آراستم، حتی اگر بعداً دوباره به وسیله هوس‌ها به چاه گناه کشیده می‌شدم.

و بنابراین، پس از آنکه تا حد امکان مرا در آن شرایط آراست، مرا به راه فرستاد. نزد پدر کریستوس رفتم، که پیش از این نزدش مانده بودم. او اجازه داد چند روزی به عنوان مهمان بمانم، اگرچه او نیز ناراحت و محتاط به نظر می‌رسید. یک روز از او پرسیدم: «پدر، مرا به عنوان تازه‌کار نزد خود نگه می‌داری؟» پاسخ داد: «فرزندم، با تو که این همه دیو تو را احاطه کرده‌اند چه کنم؟» نمی‌فهمیدم از چه صحبت می‌کند. البته احساس غریبی می‌کردم، اما آن را به تجربیات قدرتمندی که از سر گذرانده بودم نسبت می‌دادم.

از رد شدن توسط آن زاهد ناراحت بودم، اما پدر پائسیوس مرا پذیرفته بود، و این بیش از هر چیز کافی بود. او صادقانه و بی‌قید و شرط مرا دوست می‌داشت، خواه سالم بودم یا بیمار، زیبا یا زشت، قوی یا ضعیف، باهوش یا کودن. با چنین آرامش، آسایش و شادی، دیگر چه می‌توانستم بخواهم؟

یک دیو، یک فرشته، و پاک‌ترین باکره

و او [عیسی] به ایشان گفت... به نام من دیوها را بیرون خواهند کرد.

—مرقس ۱۶: ۱۵، ۱۷

در طی یک ماه پس از بازگشتم از هند، برای دومین بار به کوه مقدس سفر کردم، با قصد ماندن برای مدتی. زمان قبل از آمدن کامل بهار بود. روزها مدام باران می‌بارید و در این روز هوا ابری و تاریک و سرد بود. وقتی به حجره پدر پائسیوس رسیدم، به دلیل باران و زمان سال، هیچ بازدیدکننده دیگری نیافتم.

از آنجا که هوا سرد بود، پدر پائسیوس - اگرچه معمولاً مردم را در حیاطش می‌پذیرفت - مرا به داخل دعوت کرد. مرا به اتاق نسبتاً بزرگی برد که برای پذیرایی از مهمانان استفاده می‌کرد. اتاق بخاری در وسط داشت که فقط به اندازه رفع سرما و رطوبت روشن بود. در امتداد دیوارها نیمکت‌های موقتی بودند که با فرش‌های پشمی دست‌بافت پوشیده شده بودند. به خاطر نمی‌آوریم درباره چه صحبت کردیم - به هر حال، حتی با گذشت زمان، پدر پائسیوس هیچ نشانه‌ای از درخواست برای ترک من نشان نداد. من به دلیل سرما و حالت روحی‌ام، روی یک چهارپایه کوچک جمع شده بودم. همین که در حضور پدر پائسیوس بودم، آرامش‌بخش بود.

به نظر می‌رسید او منتظر چیزی است - دلیل خوبی برای ماندن طولانی‌مدت من وجود نداشت. کمی بعد، زنگ به صدا درآمد و پدر پائسیوس رفت تا درب را باز کند. کلید درب را روی یک سیم گذاشت و آن را به سمت میهمانش انداخت، میهمان کلید را گرفت، قفل را باز کرد و به پشت خانه آمد، جایی که پدر پائسیوس منتظرش بود. از اتاقی که در آن بودم، می‌توانستم گفتگوی آن‌ها را بشنوم. صدایی بلند و احساسی فریاد زد: «پدر من، پدر عزیزم»، و شنیدم که بازدیدکننده به زانو افتاد و سعی کرد پای پدر پائسیوس را ببوسد. همزمان، شنیدم که پدر پائسیوس سریع به عقب به سوی دیوار رفت، سعی کرد از او دوری کند. «این کار را نکن، ساده‌دل، بس کن»، پدر پائسیوس التماس کرد. در صدای پدر، علاوه بر احساسات ناخوشایند و ناراحتش، نوعی احساس گرمی نسبت به میهمان نیز شنیده می‌شد.

من از رفتار مذهبی میهمان نسبت به پدر پائسیوس شگفت‌زده بودم، و مخصوصاً از نحوه تواضعش در پای او. تمام صحنه حسی عمیق از احترام را منتقل می‌کرد. با خود فکر کردم: «حتماً راهب جوانی است که پدر پائسیوس بسیار به او کمک کرده است.» در کمال تعجبم، میهمان که سپس وارد اتاق شد، مردی پنجاه ساله بود، جدی و قدیمی، چنان که سبیل سنتی‌اش گواهی می‌داد. نمی‌توانستم تصور کنم چه چیزی می‌تواند چنین فردی را وادار به آن رفتار کند.

آن آقا با کمی خجالت قابل مشاهده، به من سلام کرد، و ما سه نفر در اتاق نشستیم. این واقعیت که من در اتاق پذیرایی پدر پائسیوس بودم، باید باعث شده باشد که آن مرد فرض کند رابطه نزدیکی با پیر دارم،

زیرا بلافاصله احساسات گرمی نسبت به من نشان داد، علیرغم ظاهر عجیبم. من نیز احساسات گرمی نسبت به او داشتم، حتی اگر در شرایط دیگر تردید می‌کردم، نه چندان به دلیل سنش، بلکه به دلیل تضادهای مزاجی و ایدئولوژیک‌مان. اما رفتار خودجوش آن مرد و عشق آشکار و احترام بی‌غل و غش او به یک راهب پیر، فقیر، فروتن و تحصیل‌نکرده نشان داد که او درگیر وضعیت موجود نیست، بلکه فضایی را گرامی می‌دارد که من نیز برایشان احترام بالایی قائلم.

آنگاه در قلبم دریافتم که چقدر نسبت به برخی افراد تعصب دارم، و در قضاوت‌هایم چقدر ناعادلانه‌ام. رابطه‌ام با پدر پائسیوس باعث شد ابتدا یاد بگیرم مردم از «اردوگاه دیگر» را ببینم، و سرانجام، ذهنیت حزبی خود را تشخیص دهم و از آن رها شوم، تا بتوانم در هر فرد تصویر خدا را ببینم، صرف نظر از اینکه هیپی لباس پوشیده باشد، راست‌گرا، چپ‌گرا، سرباز، یا عضوی از هر حلقه دیگر.

پس از آنکه پدر پائسیوس از آن آقا با پذیرایی سنتی آتوسی یعنی یک شیرینی و یک لیوان آب پذیرایی کرد، کمی گپ زدیم، و سپس پدر پائسیوس از من خواست به اتاق بغلی بروم، جایی که کلیسای کوچک‌اش قرار داشت، تا به آن آقا حریم خصوصی بدهد تا هر آنچه در ذهن دارد بگوید. وارد شدم، به شمایل‌ها تعظیم کردم و نشستم، دعای عیسی را گفتم و گاهی از پنجره کوچک کلیسا به بیرون نگاه کردم و چشمانم را به گردش درآوردم.

سپس در یک چشم بر هم زدن، همه چیز در کلیسای کوچک درخشان شد - گویی نوری از همه چیز در کلیسا، حتی دیوارها ساطع می‌شد. می‌توانستم همان نور قدرتمند را بیرون از پنجره نیز ببینم، علیرغم اینکه روزی ابری و تاریک بود. حسی دیگر یافته بودم، مانند یک مرد نابینا که ناگهان بینایی کامل کسب می‌کند. نور همه چیز را که می‌توانستم ببینم، هم در کلیسای کوچک و هم از پنجره، تیز و به شدت واضح می‌ساخت. همچنان که از پنجره نگاه می‌کردم، نوری سفید و کوچک دیدم، ابرمانند، بدون هیچ خط یا شکل خاصی، که درخششی به درخشش برق و شفافی بلور تولید می‌کرد. نور غیرمادی اما شخصی بود، محدود به مکان نبود، و به سرعت حرکت می‌کرد، دور حجره می‌چرخید.

این موجود پر از نور، روح مرا آرام و آسوده، پر از اطمینان و عاری از هر ترسی می‌ساخت. شادی عظیم جشنی را با خود آورد، اما شادی‌ای که با این حال کاملاً هوشیار بود. این تجربه، که به طور دائم بر نحوه نگاه من به جهان تأثیر می‌گذاشت، از همان ماهیت دیگر تجربیاتم در کوه مقدس بود، اما، مانند بقیه، شخصیت مخصوص به خود را داشت. مرا به ویژه آرام می‌ساخت. اگرچه این تغییر در محیط و

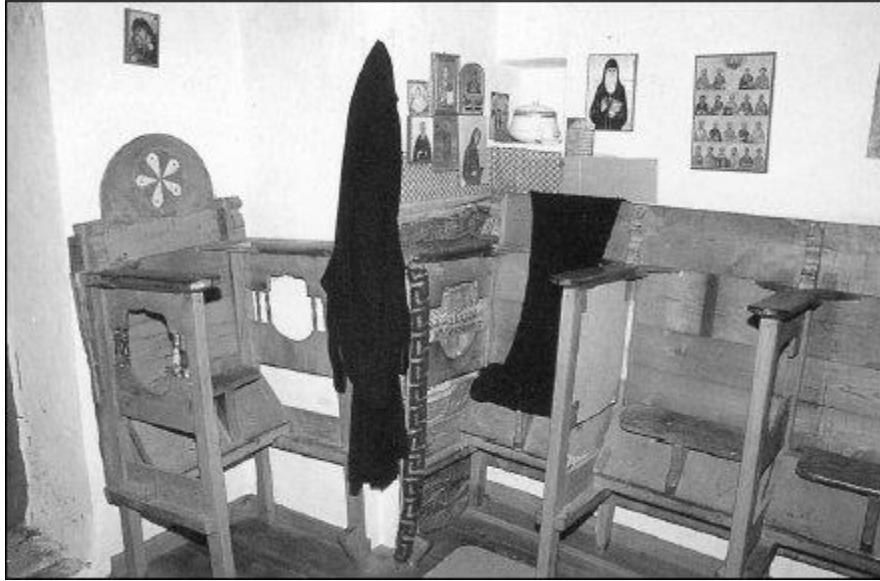
حساسیتم ناگهانی رخ داد، به تدریج محو می‌شد: روزها بعد، روح هنوز می‌توانست اثرات این احساسات از نظم و ماهیتی دیگر غیر از آنچه در زندگی روزمره تجربه می‌شود را احساس کند.

ساکت منتظر ماندم، و پس از مدتی کوتاه پیر آمد، پس از پایان گفتگو با میهمان، رو به او کردم و با آرامش گفتم: « پدر پائسیوس ، یک فرشته دیدم.» او با دقت به چهره‌ام نگاه کرد و در چشمانم خیره شد، گویی در جستجوی نوعی علامت بود، و با آرامش پاسخ داد: «اوه، هوم، بسیار خوب. بیا برویم داخل.» پس به اتاق مجاور رفتیم، جایی که بازدیدکننده منتظر بود.

این زمان نزدیک به دو ساعت بود که در حجره پدر پائسیوس بودم، بنابراین انتظار داشتم او ما را تا در بدرقه کند، اما هیچ نشانه‌ای از تمایل به بدرقه ما نشان نداد. شروع به گفتن داستانی برای ما کرد، با حکایت‌های طنزآمیز آراسته شده بود. بازدیدکننده کنار پدر پائسیوس روی نیمکت نشسته بود، در حالی که من روبروی آن‌ها، روی یک کنده درخت نشسته بودم. حس شوخ‌طبعی خودجوش و زیبایی پدر پائسیوس اغلب بازدیدکنندگان را به خنده می‌انداخت، و ما برای شنیدن داستانش آرام گرفتیم.



شمایل کلیسای کوچک واقع در حجره پدر پائسیوس. در سمت راست، جایگاه مطالعه قرار دارد



نیمکت‌های دعا (استاسیدیا) در کلیسای کوچک پدر پائسیوس. پیر در سومین نیمکت از سمت راست دعا می‌خواند

پس پدر پائسیوس شروع کرد: «روزی، مردی به جایی دور رفت به...!...» در اینجا، به نظر می‌رسید پیر برای به یاد آوردن نام کشور تقلا می‌کند، و سپس، ظاهراً از خودش راضی، ادامه داد: «بیا بید بگویم به پاکستان رفت.» در این لحظه، مستقیماً به چشمانم نگاه کرد. «اونجا به در دسر واقعی افتاد. کمی خاکستر روی پیشانی‌اش مالیدند.» لبم را گزیدم وقتی به یاد آوردم چگونه مرید یوگی باباجی نقطه‌ای از قربانی سوخته را بین چشمانم گذاشته بود. اگرچه به نظر می‌رسید پیر داستانش را عمدتاً برای بازدیدکننده تعریف می‌کند، اما در لحظات خاصی به من نگاه می‌انداخت، و خیلی زود فهمیدم که درباره من صحبت می‌کند، البته به گونه‌ای که بازدیدکننده متوجه نشود.

در این زمان، احساس عجیبی بر من مستولی شده بود. چیزی در درونم به آنچه گفته می‌شد منفی واکنش نشان می‌داد و مرا مضطرب و ناراحت می‌کرد. در این نقطه، پدر پائسیوس رو به من کرد و گفت: «آنجا، شیطان ادیتش می‌کرد، اما او دعای عیسی را می‌گفت و به شیطان هیچ آرامشی نمی‌داد.» پیام پدر را فهمیدم، و شروع کردم دعا را در ذهنم بگویم: «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما.» دیگر به روایت پیر توجهی نکردم، بلکه ذهنم را متوجه دعا کردم. همین که پدر پائسیوس ادامه می‌داد، به سویم برگشت و گویی جمله‌ای از داستانش را می‌گفت، گفت: «از این مرد بیرون بیا، ای روح ناپاک!» سپس پدر

بلافاصله داستان را ادامه داد در حالی که مچ دست بازدیدکننده را گرفته بود. کمی بعد، دوباره به من نگاه کرد، باز هم گویی بخشی از داستان را نقل می‌کند، و تکرار کرد: «از این مرد بیرون بیا، ای روح ناپاک!»

چهره پدر پائسیوس با درخششی عرفانی می‌درخشید، پنهان، اما با این وجود من می‌توانستم آن را درک کنم. او کاملاً جدی بود، و نگاه چشمانش شکوه پنهان روحش را فاش می‌ساخت. به ندرت این نگاه خاص را می‌دیدم، و نشان می‌داد که با یک فرد معمولی سر و کار ندارم، بلکه با کسی کیفیّتاً باشکوه‌تر. در واقع، نگاه چشمانش و حالات چهره‌اش ابعاد ناشناخته‌ای از طبیعت انسان را آشکار می‌کرد. به گفتن دعای عیسی ادامه دادم، حالا با جدیت بیشتر، اگرچه اهمیت آنچه در حال رخ دادن بود را نمی‌فهمیدم. سپس پیر برای سومین بار به سویم برگشت و گفت: «از این مرد بیرون بیا، ای روح ناپاک!»

در آن لحظه بود که احساس کردم چیزی غیرمادی از روحم جدا و منفک می‌شود و از من خارج می‌گردد. احساس کردم گویی ذهن و روحم از تأثیر قدرتمند روحی دیگر آزاد شده‌اند، و این باعث شد کاملاً از روحم به عنوان چیزی ملموس و قابل لمس آگاه شوم. سپس فهمیدم که تحت فشار زیادی بوده‌ام. می‌توانستم حضور سنگین روحی را که از من خارج شده بود، در سمت چپم حس کنم که در هوا شناور است. حتی از فاصله، قدرت تاریکش روحم را سنگین می‌کرد. بلند شدم تا از آن دور شوم، و به پای پدر پائسیوس پناه بردم.

در عرض چند لحظه پس از آخرین کلمات پدر و رهایی‌ام، بازدیدکننده باز هم مرا شگفت‌زده کرد. ناگهان به پا جست و در حالتی از حیرت و شگفتی وجدآلود شروع به فریاد زدن کرد: «پاک‌ترین بانوی من، پاک‌ترین بانوی من! پیر، آن عطر چیست؟ پدر پائسیوس!»، با لذت فریاد زد، «پاک‌ترین بانو در میان ماست!» چنین شادی عظیمی بر او چیره شده بود که داستان پدر پائسیوس، رفتار خودش و هر چیز دیگری را فراموش کرد. با شادی فریاد زد و التماس کرد که به کلیسای کوچک برویم. من دیگر حضور ترسناک و قدرتمند آن موجودی را که روحم تحت فشارش بود احساس نمی‌کردم.

آنگاه دانستم که اینها مسائلی نیستند که با عقل قضاوت شوند، که به سختی می‌تواند آنها را درک کند. بلکه قلمرویی از معرفتی الهی هستند که در قلب زاده می‌شود، و بسیار قطعی‌تر و عمیق‌تر از آن چیزی است که معمولاً به عنوان دانش پذیرفته می‌شود. به راستی شگفت‌انگیز است که، اگرچه ناشایست بودم، شایسته شمرده شدم تا آنچه را که تا آن زمان فقط در زندگی‌نامه‌های قدیسان خوانده بودم — که آنقدر ساده‌انگارانه به نظر می‌رسید! — یا در گفتارهای هوشیار و عمیق زاهدان بزرگ کلیسای ارتدوکس تجربه کنم. چنین

تجربیهایی عمق وجودی بی‌اندازه‌ای دارند، و روح را در هم می‌شکنند و آن را از شادمانی و شادی ناگفتنی تجربه فیض بی‌کران خدا لبریز می‌کنند. و ما نیز شادی جشنی را تجربه کردیم، در حالی که این هدایای عرفانی را می‌چشیدیم، تحت تأثیر آن، تمام دل‌مشغولی‌های زمینی را کنار گذاشتیم. احساس شادی و فروتنی می‌کردیم.

آهسته راهی کلیسای کوچک شدیم. احساس کردم دعای پیر، ثمره قلب پاک و بی‌ریایش، علت این تجلیات الهی بود، و می‌خواستم از او تشکر کنم. بنابراین رفتم تا در برابرش تعظیم کنم. اما این آشکارا او را ناراحت کرد، زیرا مانع شد و گفت: «برو آنجا تعظیم کن.» و به سمت تابلوی شمایل‌ها، به شمایل پاک‌ترین بانو اشاره کرد. در واقع، پیر با احترامی عمیق خجالتی به آن جهت نگاه می‌کرد، و گویی رفتار من لحظاتی قبل وقفه‌ای ایجاد کرده بود. سرم را بلند کردم و به سوی شمایل نگاه کردم، و از حالات چهره پدر پائسیوس انتظار داشتم کسی را ببینم، اما ندیدم. گفتم: «من قبلاً آنجا تعظیم کرده‌ام، پیش‌تر.» «اوه، بیچاره»، با مهربانی به من پاسخ داد، «حرف مرا بشنو و برو الان تعظیم کن.» می‌دیدم که می‌خواهد عجله کنم، پس رفتم. پدر پائسیوس به خاطر من بسیار خوشحال بود، مانند پدری که می‌بیند پسرش توسط پادشاهی پذیرفته شده است.

پدر پائسیوس بدون عجله ما را به حیاط هدایت کرد، جایی که پیش از ترک، آخرین دعای خیرش را دریافت کردیم. به من گفت دروازه را ببندم، قفل کنم و کلید را روی قرقره بگذارم تا بتواند آن را به حجره‌اش بالا بکشد. و بدین ترتیب، این آقای پنجاه ساله، و من، یک بیست و پنج ساله، با هم به سمت کاریس راه افتادیم، در طول مسیری ناهموار و سربالایی، زیر سایه درختان و بوته‌های گوناگون. وقتی حدود صد یا دویست متر از حجره پدر پائسیوس فاصله داشتیم، آن مرد هیجان‌زده گفت: «می‌دانی که او یک قدیس است؟ قدیس است، به تو می‌گویم.» پاسخ دادم «بله، می‌دانم». سپس دستم را گرفت و متوقف کرد، مستقیم به چشمانم نگاه کرد و تکرار کرد: «می‌فهمی چه می‌گویم؟ قدیس است. می‌شنوی؟» فکر کرد من فقط از روی ادب با او موافقت کرده‌ام، بنابراین به او گفتم: «بله، باور دارم و می‌دانم. مدتی است پدر پائسیوس را می‌شناسم.» به من نگاه کرد و متقاعد شد که جدی هستم، پس به راهمان ادامه دادیم.

این آقا تحت فشار یک چمدان قدیمی حجیم بود که به شانه‌هایش بسته بود. کاملاً بی‌جهت دست و پا گیر بود، مخصوصاً با توجه به اینکه چمدان دسته‌ای داشت که می‌شد با دست حملش کرد. متحیر بودم که چرا یک کوله‌پشتی مناسب‌تر نداشت. وقتی مسیر سربالایی شیب‌دارتر می‌شد، می‌ایستاد، بی‌نفس، و هر پنج قدم

عرق از پیشانی‌اش پاک می‌کرد. چند بار پیشنهاد دادم چمدانش را بگیرم، اما همیشه امتناع کرد، و بنابراین به آهستگی صعود و گفتگویمان را ادامه دادیم.

کنجکاو بودم که چه چیزی این آقای سنتی پنجاه ساله را آنقدر سپاسگزار و پرشور ساخته بود که به زانو بیفتد، و بدون شرم سعی کند پای پیر را ببوسد. عبارت «قدیس است» که او گفت، حدس می‌زدم، باید بر اساس چیزی بوده باشد، بنابراین سعی کردم گفتگو را به گونه‌ای هدایت کنم که درباره آن بدانم. چندان سخت نبود، زیرا به دلیل تجربیات پربرکتی که تازه با پدر پائیسوس داشتیم (اگرچه او قطعاً هیچ تصویری نداشت که چند دقیقه قبل، پدر دیوی را از من بیرون کرده است) از قبل احساس نزدیکی می‌کردیم.



نمایی هوایی از حجره پدر پائیسوس

چمدان در این گفتگو مفید واقع شد. او به من اعتراف کرد که کاملاً خالی است، و فقط آن را حمل می‌کند تا دیگران متوجه ضعفش نشوند. به من گفت: «قبلاً یک افسر عالی‌رتبه در نیروی هوایی بودم. یک مؤمن نیم‌بند بودم، که وقتی مجبور بودم، وقتی عید یا مناسبت دیگری بود، به کلیسا می‌رفتم. به دلیل سیگار کشیدن زیاد، حدود سه پاکت در روز، بیمار شدم و به لندن رفتم، جایی که پزشکان سه‌چهارم ریه‌هایم را خارج کردند. به همین دلیل مشکل تنفسی دارم. یک چهارم ریه‌هایم را سالم باقی گذاشتند تا چیزی برای تنفس داشته باشم، و به من گفتند که حداکثر حدود دو هفته دیگر زنده می‌مانم. بنابراین به یونان بازگشتم تا بمیرم. بسیار پریشان بودم و تصمیم گرفتم به کوه مقدس بروم، که قبلاً هرگز از آن دیدن نکرده بودم. وقتی رسیدم و درباره پیر شنیدم، برای ملاقاتش رفتم. وقتی به حجره‌اش رسیدم، قبل از اینکه بتوانم در بزنم در را باز کرد و گفت: "از دیدنت خوشحالم، دیمتریوس. منتظرت بودم." وقتی شنیدم اولین باری که مرا دید مرا با نام صدا زد، و دیدم که واقعاً چیزی برای خوردن برایم آماده کرده، مبهوت شدم. نشاندم تا کمی استراحت کنم و گفت: "نگران و مضطرب نباش، همه چیز درست می‌شود." و سپس سه بار روی سینه‌ام علامت صلیب کشید، با اینکه هنوز چیزی به او نگفته بودم. دو سال و نیم از آن زمان گذشته، و من هنوز در وضعیت خوبی هستم، بدون مصرف هیچ دارویی. طبق پیش‌بینی ظرف دو هفته نمردم و سرطان گسترش نیافت. فقط کمی تورم دارم و نمی‌توانم خیلی خوب راه بروم، چون فقط بخش کوچکی از ریه‌هایم سالم مانده است. و بنابراین هر از گاهی به اینجا می‌آیم تا پیر را ببینم».

و بدین ترتیب معمای رفتارش حل شد، و من از یک نفر دیگر نیز درباره عطایای فراوان پدر پائسیوس آموختم. همانطور که این واقعه نشان می‌دهد، او عطایای شفای افراد از بیماری را داشت، آنان را از چنگال مرگ می‌رهانید، حتی در آخرین لحظه. کلمات مسیح در وجود پیر تحقق می‌یافت: «و این نشانه‌ها مؤمنان را همراهی خواهد کرد: به نام من دیوها را بیرون خواهند کرد؛ ... بر بیماران دست خواهند گذاشت و شفا خواهند یافت.» (مرقس ۱۶: ۱۷-۱۸)

با این حال، پدر پائسیوس همه بیماران را شفا نمی‌داد. برای برخی، این عجیب بود و در مورد پیر ایجاد شک می‌کرد، که قضاوت و عملش متفاوت از روش آنان بود. اما آنچه این افراد در نظر نمی‌گرفتند این بود که پیر با قدرت تمیز روحانی خود می‌توانست چیزهایی را ببیند که وجودشان را به سختی می‌توانستند حدس بزنند، و بنابراین می‌دانست چگونه به بهترین نحو از عطیه‌ای که به او سپرده شده بود استفاده کند.

شفای یک آسیب مغزی

طبیعتاً، پس از آنکه پیر دیو را بیرون کرد، احساس آرامش زیادی کردم، گویی باری از دوشم برداشته شده بود. اما، علیرغم این تغییر قابل توجه به سوی بهبودی، هنوز از یک سردرد خفیف اما مداوم رنج می‌بردم. چند روز بعد، در خلال یکی از گفتگوهایم با پیر، به این مشکل مستمر اشاره کردم. در کلیسای حجره‌اش با هم بودیم: او در جایگاه کُر ایستاده بود و من کنارش نشسته بودم. به او گفتم: «پدر، حالم خوب نیست. سرم درد میکند.» برایش توضیح دادم که احساس می‌کنم بافت‌های مغزم آسیب دیده‌اند، دقیقاً در مرکز مجسمه‌ام. شب دقیقی را که این علائم شروع شد، در آشرم ساتیاناندا در مونگر هند، به یاد می‌آورم. وقتی خواب بودم، به طرزی مرموز مورد بازدید، یا بهتر بگوییم حمله قرار گرفتم. وقتی بیدار شدم، احساس کردم کسی مغزم را با کاغذ سمباده خراش داده است.

پیر با مهربانی بسیار و عطوفت به من نگاه کرد. حتی یک کلمه نگفت. فقط دستش را دراز کرد و سرم را نوازش کرد، و دستش را برای مدتی کوتاه نزدیک گوش راستم نگه داشت. قدرتی ملایم از دستش به سرم منتقل شد و روحم را با آرامشی بی‌باکانه و صلحی شجاعانه دربرگرفت. در عرض چند ثانیه، لذت سلامتی کامل را احساس کردم. در واقع، گویی فرسودگی و خستگی بیست‌وپنج ساله ناپدید شده بود و مغزم جوان و تازه احساس می‌شد، مانند روزی که از رحم مادرم بیرون آمده بودم.

البته، در شرایط عادی، کسی که مانند من شفا یافته بود فریاد می‌زد، از خوشحالی بالا می‌پرید، به گریه می‌افتاد، خدا را حمد می‌کرد یا از پیر تشکر می‌کرد. اما من از این معجزه انکارناپذیر متعجب نشدم، زیرا از قبل می‌دانستم که مسیح پیر را با جلال الهی و عطایای فراوان آراسته است: در حضورش، پدیده‌های فوق‌طبیعی، طبیعی می‌شدند. افزون بر این، روش‌هایش چنان ساده، طبیعی و بی‌تکلف بود که من به چنین رویدادهایی به عنوان اموری کاملاً عادی نگاه می‌کردم. بنابراین گفتگویم با پیر را بدون اشاره به آنچه رخ داده بود ادامه دادم، دعای خیرش را دریافت کردم و رفتم.

درختی لرزان در روزی بدون نسیم

باید تأکید کنم که تماس روحانی من با گورها و با پیر چگونه تأثیراتی کاملاً متفاوت بر من گذاشت. در یک مورد، مجروح شدم؛ در مورد دیگر، شفا یافتم. حال، یوگی‌ها تفسیرها و توجیهات مختلفی ارائه می‌دادند

که اقداماتشان را در نور مثبتی نشان می‌داد، به عنوان عطایای بزرگ و کمکی برای پیشرفت روحانی. یک مثال بارز، دوست من است که از خونریزی شدیدی رنج می‌برد تا جایی که بستری شده بود. یوگی‌ها ادعا می‌کردند که آن خونریزی‌ها برکاتی از گورو هستند که کارمای او را پالایش می‌کنند. من و آن دختر دیگر تقریباً چنین توجیه شگفت‌انگیز و عجیب‌گرایی را باور کرده بودیم، اگرچه دوست من که واقعاً با آن بیماری رنج می‌کشید، در پذیرش آن مشکل داشت.

و با این حال، علیرغم اینکه من و آنها آنقدر از دست گوروهای هندو رنج کشیده بودیم، به طرز عجیبی، هنوز درکش برایم جا نمی‌افتاد. خود را در معرض خطر مرگ قرار داده و مورد حمله به شخص، جسم و روحم قرار گرفته بودم، اما هنوز نمی‌توانستم ببینم. شاید به دعاهای پیر، فیض الهی برای مدتی از من محافظت کرد، مبادا زودتر متوجه آنچه از سر گذرانده‌ام شوم و به یأس کشیده شوم. شاید فقط احمق بودم. به هر حال، به تدریج در محیط محافظت‌شده کوه مقدس به درکی از آسیب‌های روحانی‌ام رسیدم.

یک روز، مدتی پس از آنکه پیر دیو را بیرون کرد، به دیدارش رفتم. پس از ملاقاتی بین ما دو نفر، از نرده سیمی او گذشتم و پیر آماده شد تا آن را قفل کند. درباره یوگا صحبت می‌کردیم؛ و قبل از ترک گفتیم: «اما پدر، آن‌ها آدم‌های خوبی هستند.» ناگهان، در فاصله چند قدمی من در سمت راستم، یک درخت غار هفت‌فوتی شروع به لرزش شدید کرد، گویی کسی خشم خود را بر آن خالی می‌کرد، آنقدر محکم تکانش می‌داد که ریشه‌هایش از خاک بیرون می‌آمد. و با این حال روزی بدون نسیم بود، تمام پوشش گیاهی اطراف کاملاً ساکن بود. وحشت‌زده از این پدیده غیرقابل توضیح، فریاد زدم: «پدر، آنجا چه خبر است؟»، با آرامش پاسخ داد «اون دوست تونه».

سر خود را از شرم پایین انداختم. این زمانی بود که واقعاً ماهیت مهربانی یوگی‌ها را فهمیدم و از تعداد دیوهایی که دوستانم، یوگی‌ها، به سمت من فرستاده بودند آگاه شدم. همچنین این زمانی بود که به یاد آوردم پیر کسی بود که میان گورو و من، و نیز میان دیوها و من ایستاده بود. من پیر را در معرض آزمایش‌های بسیاری قرار داده و وادار کرده بودم بار روحانی مرا به دوش بکشد: من می‌رفتم و او مجبور بود برایم با دیوها روبرو شود. سریع و ترسیده راهم را ادامه دادم. یوگی‌ها باید از پیر عبور می‌کردند تا بتوانند به من برسند: او در خط مقدم نبرد روحانی بود، در حالی که من هنوز دورتر، در بیمارستان دراز کشیده بودم.

پیر می‌گفت: «شیطان نمی‌تواند برای مدت طولانی در یک کیسه پنهان بماند، چون همیشه شاخی از کیسه بیرون می‌زند. اما اگر از او بپرسی "آنکه بیرون زده چیست؟"، پاسخ می‌دهد "اوه، آن شاخ نیست؛ یک

بادمجان است."» به عبارت دیگر، اگر شر خود را آنگونه که واقعاً هست نشان می‌داد، همه از ترس آسیب دیدن از آن می‌گریختند. باید استتار شود و زیبا و خوب به نظر برسد، تا مردم آن را بپذیرند؛ و به همین ترتیب، کسانی که درگیر شر هستند باید طوری رفتار کنند که گویی فضیلت‌مندند، تا دیگران را از خود نرانند. به همین دلیل است که مسیح آشکارا فریسیان، مردان به ظاهر فضیلت‌مند عهد کتاب مقدس، را سرزنش کرد و گفت: «شما از پدر خود ابلیس هستید و خواهش‌های پدر خود را به جا خواهید آورد. او از ابتدا قائل بود و در حقیقت ثابت نماند، زیرا در او هیچ حقیقتی نیست. وقتی دروغ می‌گویند، از ذات خود می‌گویند، زیرا دروغ‌گو و پدر دروغ است.» (یوحنا ۸: ۴۴)

به یاد دارم که غرق در احساس قدردانی بودم، به خاطر دفعات بی‌شماری که پیر به خاطر تنبلی و بزدلی من، بار معنوی مرا به دوش کشیده بود. به او گفتم: «پدر، تو آنقدر برایم کار انجام داده‌ای، من چه می‌توانم در عوض برایت انجام دهم؟» پاسخ داد: «درباره چه صحبت می‌کنی، فرزند مبارک؟ می‌دانی چقدر به من خوبی کرده‌ای؟ می‌دانی چند بار تسبیح را به دستانم گذاشته‌ای؟» منظورش این بود که، چون من در خطر بودم، او مجبور شده بود برایم بیش از معمول از تسبیحش استفاده کند. من برنامه سخت روحانی او را حتی سخت‌تر کرده بودم، و پیر این کار اضافی بر بالای رنج‌های فراوانش را به نفع خود می‌دانست. و از منظر روحانی، از نظر جاودانگی و ملکوت ناگفتنی مسیح که پیر مشتاق آن بود، واقعاً مفید بود. «ملکوت آسمان از زور می‌کاهد و زورگیران آن را به تصرف درمی‌آورند.» (متی ۱۱: ۱۲) پیر این کلمات خداوند را با تبدیل شدن به یک راهب راستین عملی می‌کرد، یعنی کسی که مدام و با قدرت — حتی با "زور" — برای شناخت خدا تلاش می‌کند. پیر این کار را با شادی برای خاطر مسیح انجام می‌داد، که از کودکی دوستش داشت — و به نوبه خود مسیح روح القدس و قدرت ادامه این راه را به او عطا کرد.

انتخاب بین نور و تاریکی

به طور عمیقی احساس می‌کردم که ذهنم برای قضاوت درباره این تجربیات، که بی‌نهایت از مرزهایش فراتر می‌رفتند، کافی نیست. با این حال، باید گام‌هایی برای مرتب کردن آنها و تصمیم‌گیری درباره اینکه چه کسی را دنبال کنم و چه کسی را رها کنم، برمی‌داشتم. پیر، در میان دیگران، ساکتانه منتظر بود تا این تصمیم را بگیرم. امروز متوجه می‌شوم که این عقل من نبود که فراخوانده می‌شد تا آن را بگیرد. بلکه

تصمیمی برای قلبم، عمیق‌ترین و قدرتمندترین بخش وجودم بود: مسئله ایدئولوژی ساخته ذهن نبود، بلکه ایمانی بود که در قلب تولد می‌یافت.

یک روز، مدتی پس از تجربه‌ام با "دوست من" در حیاط پیر، درباره یوگی‌ها از پیر پرسیدم. تا آن زمان، متقاعد شده بودم که یوگی‌ها در همکاری با دیوها کار می‌کنند، اما نمی‌توانستم بفهمم چگونه ممکن است کسی چنین انتخابی بکند. «پدر، نمی‌توانم بفهمم چرا می‌خواهند مردان شروری باشند. آن‌ها افرادی باهوش، تحصیل‌کرده و با توانایی‌های فراوان هستند. هیچ دلیلی برای شرور بودن ندارند.» پیر به من نگاه کرد و سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت. مدت کوتاهی بعد، طبق برنامه، کوه مقدس را ترک کردم تا برای عید پاک با خانواده‌ام باشم، که آن را در خانه کودکی‌ام در فلورینا می‌گذراندم، جایی که والدینم پس از بازنشستگی به آن بازگشته بودند.

یک بعدازظهر در آغاز هفته مقدس، پس از توفقی در تسالونیک، تنها در خانه‌مان در آنجا بودم که ناگهان محیط اطرافم ناپدید شد. هیچ تصویری برای دیدن، هیچ صدایی برای شنیدن و هیچ شیئی برای لمس کردن وجود نداشت. حواس پنجگانه‌ام از کار افتاده بود. گویی کلید برق زده شده و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

ذهنم تمام توجه خود را به قلمروی روحانی معطوف کرد که آن را کاملاً مجذوب‌کننده و مسحورکننده یافت. در یک جهت، نوری نرم اما شدید دیدم، درخشان و در عین حال ملایم. در جهت دیگر، تاریکی غلیظ و غارمانند دیدم. ابتدا توجه خود را به سوی تاریکی شگفت‌انگیز، اما ترسناک معطوف کردم. باعث شد مو بر تنم سیخ شود، اما کنجکاوی، میل به فهمیدن اینکه آن چیست، بر من چیره شد. ذهنم به سوی تاریکی پیش رفت و شروع به حس کردن عظمت نفی آن کردم. هر چه عمیق‌تر می‌رفتم، این نفی بزرگتر می‌شد و تاریکی غلیظ‌تر. قدرت عظیمی داشت و، اگر جسارت کنم اینطور بگویم، شکوه خاصی. نمایانگر یک دیدگاه منفی نسبت به واقعیت بود، بی‌درنگ به عنوان عمق در واقعیت گسترش می‌یافت، همانطور که نور به عنوان ارتفاع به طور بی‌نهایت در واقعیت گسترده می‌شد. از یک سو، عشق عظیم بود؛ از سوی دیگر، نفرت عظیم. نور لبریز از نوع دوستی بی‌قید و شرط بود، در حالی که تاریکی در خودمحوری کامل به عقب می‌کشید.

اگرچه نمی‌توانستم درون تاریکی را ببینم، اما حضور روح‌هایی را در آن حس می‌کردم که بالا و پایین می‌پریدند و با خنده‌ای دیوانه‌وار و شرورانه جیغ می‌زدند، در حالی که بیشتر و بیشتر به اقیانوس تاریکی

کشیده می‌شدند، تا جایی که صدایشان کاملاً محو می‌شد. ترسیده از این دیوانگی وحشیانه، به سوی نور رفتم و حمایت آن را خواستار شدم. فقط با رسیدن به حومه‌اش، احساس رهایی از یک خطر جدی را حس کردم.

اگرچه اصلاً زیاد به درون تاریکی نرفته بودم، اما توانستم عمق اقیانوس شر آن را احساس کنم. می‌توانستم ذات قدرت اغواگر گناه برای وسوسه کردن را درک کنم، و نیز ناتوانی خنده‌دار، وابستگی کامل و عدم وجود سایه‌وارش را. دیدم که تاریکی وقتی تو را برده خود کرده باشد ترسناک است، اما وقتی آن را رد کنی پوچ و ضعیف است، حتی نمی‌تواند یک کودک کوچک را شکست دهد اگر که خودش سقوط نکند. به همین ترتیب، من زیاد به درون نور نرفتم — فقط، به بیان دیگر، لبه آن را لمس کردم — اما حتی آنجا نیز احساس اطمینان و آرامش از پرمایگی زندگی، صلح، شادی و دانش می‌کردم. نور مرا بسیار دوست داشت علیرغم ناشایستگی‌ام و عطاپایش را به من ارزانی داشت، عطاپایی که هرگز خواب وجودشان را هم نمی‌دیدم.

در این نقطه، فهمیدم که نور، جهان و هر موجود زنده‌ای را آفرید. فضای وجودی که هر فرد در آن ساکن است، خود آفریده‌ای است که توسط نور شکل گرفته، و این فضاها را نیز پر ساخته و نفوذ می‌کند. یک موجود تصمیم گرفت خارج از فضای وجودی آفریده شده توسط نور بماند، و بنابراین نوعی فضا برای خودش ایجاد کرد، اگرچه فقط با انکار نور، رویگردانی از آن و راندنش. تاریکی وجود مستقلی ندارد، بلکه فقط به این معنا وجود دارد که نور همیشه موجود و حاکم را انکار می‌کند. یعنی وجود تاریکی بدون وجود نور غیرممکن بود؛ اگرچه نور برای وجودش نیازی به تاریکی نداشت، زیرا وجودش خودبسنده است. نور تصمیم آزاد آفریده‌اش را برای رد کردنش محترم شمرد و بنابراین فاصله خود را حفظ کرد. به این ترتیب، یک فضای وجودی تاریک ظهور کرد — تاریکی، در این معنا، واقعیتی شد.

تاریکی ناشی از تمایل یک موجود آگاه، به نام شیطان، بود که چنین شکلی از وجود را انتخاب کرد، با اینکه دلیلی برای آن نداشت. و این انکار، تاریکی را به واقعیتی تبدیل کرد. اگرچه این عمل انکار ممکن است شبیه عمل آفرینش خدا بوده باشد، اما آفرینش نبود، بلکه تقلیدی وارونه از آفرینش بود. یعنی شیطان سعی کرد مانند خدا رفتار کند، اما، چون توانایی آفرینش مستقل را نداشت، فقط قادر به انکار آفرینش، انرژی‌ها، نور و فیض خدا بود. از مرزهای واقعیت کنارگیری کرد و عدم وجود را به روشی برای بودن

تبدیل کرد، و بدین ترتیب مرگ و تاریکی را "آفرید". زیرا، تا آن زمان، نه مرگ بود و نه تاریکی، بلکه همه چیز از نور و زندگی لبریز بود.

همانطور که عشق نور می‌خواهد همه چیز را متحد کند، و منبع وجود و آفرینش است، نفرت تاریکی نیز می‌خواهد همه چیز را تقسیم کند، و منبع عدم وجود و تخریب است. همانطور که نور به سوی بی‌نهایت فراتر گسترش می‌یابد، تاریکی نیز به نظر می‌رسد به سوی بی‌نهایت فراتر خود گسترش می‌یابد. همانطور که در مورد نور ساده، اما بی‌نهایت خدا، با همه صفات و انرژی‌هایش، شکوهی هست، در مورد تاریکی کند، اما ظاهراً بی‌نهایت شیطان، با همه خودویرانگری ریشه‌دار و شدیدش، پر از خشم لجوج و دیوانه‌وار، نیز شکوه خاصی هست.

پس از رسیدن به چنین درک‌هایی، خودم را، مانند زدن یک کلید، دوباره در میان مناظر و صداها آشکار اتاقم یافتم. در عرض چند دقیقه، درسی با عمقی بی‌اندازه دریافت کرده بودم. نه تنها مکاشفه‌ای فراتر از کلمات، از تفاوت‌های ظریف با معنایی عمیق و اهمیت زیاد بود، بلکه — و حتی بیشتر — آزمایش و محکی از عمیق‌ترین تمایلات و نیات قلبم بود، تا ببیند چه کسی را دنبال و چه کسی را رها خواهم کرد. خوشبختانه، اگرچه قلبم ابتدا به سوی تاریکی حرکت کرد، در نهایت در نور آرام گرفت — و خوشبختانه، نور هنوز مرا پذیرفت.

این تجربه به من آموخت که همانطور که خدا فراتر از ذهن انسان است، کارهایش، آفریده‌هایش و عطایایش نیز چنین هستند. ذهن انسان به تنهایی فقط می‌تواند ایده‌ای نسبی درباره این واقعیت‌ها کسب کند، و فرضیه‌ها، گمانه‌زنی‌ها، نظرات و پیش‌فرض‌های خیالی تولید کند تا دیدگاه‌هایش را توجیه کند. با این حال، با کمک فیض روح القدس، می‌تواند شروع به درک این اسرار کند.

همچنین از این تجربه، قدردانی عمیقی از اسرار آزادی انسان و فرشته، عطیه‌ای الهی فراتر از درک انسان، دریافت کردم. تجربه من از نور و تاریکی به من کمک کرد تا این حقیقت را درک کنم که خدا به فرشتگان و انسان‌ها اراده آزاد عطا کرد تا بتوانند به طور مستقل، آزادانه و بدون اجبار در قلمرو اخلاقی حرکت کنند. پیر یک بار به من گفت: «خدا شیطان را می‌بخشید اگر فقط یک بار "خداوندا، رحم فرما" بگوید. یک راهب عزیز در این نزدیکی هست که برای شیطان دعا می‌کرد، چون برایش دلسوزی می‌کرد. بالاخره، شیطان یکی از مخلوقات خدا بود — در واقع، قبل از اینکه به چنین حالت اسفناکی سقوط کند، یک فرشته مقرب بود. وقتی پیر برایش دعا می‌کرد، شریر در گوشه‌ای ظاهر شد و شروع به مسخره

کردنش کرد، با حرکات بی‌ادبانه، مثل این.» به من نشان داد منظورش چیست — شیطان، زبانش را درآورد و حرکتی انجام داد که در یونان برای خطاب کردن کسی به عنوان احمق استفاده می‌شود. نتیجه‌گیری کرد که «شیطان توبه‌ناپذیر است.» همانطور که بعدها آموختم، این پیر در واقع خود پدر پائسیوس بود.

یک عمل جراحی روحانی

آن عید پاک، عطیه دیگری دریافت کردم. وقتی از هند بازگشتم، مانند اکثر مردم، عمیقاً از خود واقعی‌ام و محتوای قلبم ناآگاه بودم. اگرچه روحم پوشیده از زخم و سنگین از ضعف بود، با غرور باور داشتم که بزرگتر از آنچه هستم هستم، عطایا و پتانسیل‌هایم را بیش از حد ارزیابی می‌کردم و گناهانم را شایستگی می‌دانستم. عطایایی را که خدا به من داده بود به حساب خودم می‌گذاشتم و شکست‌هایم را به عوامل خارج از خودم نسبت می‌دادم. غرور و خودپسندی، مانند یک بیماری ذهنی، مانع از دیدن واقعیت نزدیک به دستم می‌شد: خودم. در حماقت خود، تصور می‌کردم که معرفت روحانی متعالی کسب کرده‌ام. در واقع، خودمحور بودم، خودخواهانه برای ارضای خود زندگی می‌کردم، همسایه‌ام را نادیده می‌گرفتم و نسبت به فراخوان فدا کردن خود برای دیگران بی‌خبر بودم.

پیر چنان فروتنی داشت که به راحتی می‌توانست تمام غرور عظیم مرا جذب کند. با دقت با من رفتار می‌کرد، گویی یک برگ خشک و شکننده بودم. با عشق از من مراقبت می‌کرد گویی نوزادی در بستر مرگ بودم. و راستی، در آستانه جنون و مرگ روحانی بودم.

چند هفته قبل از عید پاک، در حجره پیر در کوه مقدس بودم. شوخی می‌کرد، یک چاقوی کوچک در دست داشت و تظاهر می‌کرد می‌خواهد گلویم را ببرد. به شوخی، چاقو را به طرف کند آن برگرداند و روی گردنم گذاشت. «می‌خواهی رویت عمل کنم؟»

«هرچه شما بگویید، پدر.»

«می‌ترسی؟»

«نه، پدر، نمی‌ترسم»

و ناگهان جدی شد و گفت: «خیلی خوب، اما نه الان. در عید پاک.» و مرا رها کرد.

طبیعتاً، بسیار کنجکاو بودم ببینم چند هفته بعد عید پاک چه چیزی به همراه می‌آورد. با شادی و آرامش منتظر رسیدن آن روز ماندم. شب عید پاک رسید، اما چیزی رخ نداد. شب مراسم رستاخیز رسید؛ باز هم چیزی رخ نداد. سپس، یکشنبه شب، تنها در خانه بودم و والدینم بیرون رفته بودند. یک برنامه تلویزیونی تأثیرگذار درباره مسیح تماشا کردم و سپس تلویزیون را خاموش کردم و به اتاق مجاور رفتم. از پنجره‌ام، می‌توانستم صلیبی روشن را ببینم که بر فراز کوهی نزدیک نصب شده بود.

به زانو افتادم و شروع به دعا کردم. به تدریج احساس کردم دعای خیر ملایم پیر بر من مستولی می‌شود. گویی پشت سر من ایستاده بود و بر من برکت می‌فرستاد. هم جسم و هم روحم در حضوری شیرین، اما قادر مطلق غوطه‌ور شدند که تأثیر نابخشودنی مانند آب‌های گرم، زنده و حیات‌بخش بود، به مغز استخوان‌هایم نفوذ می‌کرد و آنها را مانند باتری‌های خالی شده شارژ می‌کرد. گویی تمام وجود خشکی‌دهم با تشکر شروع به نوشیدن زندگی در تمام ابعادش کرده بود. سپاسگزاری نسبت به خدا در روح برای آن شخصیت جوشید که آنقدر قوی است که بر مرگ چیره شد و آنقدر نیکوست که با راندن مرگ، شکست دادن گناه و پاک کردن آزادانه بدهی‌هایم، زندگی، شادی و خوشحالی به من عطا کرد.

به طرزی مرموز، دید روحانی‌ام شفاف‌تر شد، به طوری که ذهنم، که قبلاً کاملاً مست لذات بود، اکنون می‌توانست به وضوح عظمت کوری روحانی‌ام، دید کاملاً کج و معوجم از واقعیت، و نگرش وحشتناک منفی‌ام نسبت به خدا را درک کند. سپس فهمیدم که روح تقریباً مرده است، در آستانه عدم وجود. گویی روحم، تضعیف شده، در یک مقبره تنگ زندانی بود که با سنگی عظیم مهر و موم شده بود که برای بلند کردنش بیش از حد سنگین بود. در آن مقبره فلاکت‌بار، جایی برای حرکت نبود، حتی یک اینچ هم نه، و هوایی برای تنفس وجود نداشت. ناتوان از عمل، روحم تحت سلطه و بی‌نوا شکست را پذیرفته بود، و مرگ خودم را دیدم که در جایی نزدیک می‌شد که حتی فکر نجات هم در آن غیرممکن بود. در یأس، از خود پرسیدم چگونه به چنین حالتی رسیده‌ام، چه کسی مرا در آن زندان روحانی مخوف بسته کرده بود، و کدام دیو به نگهبان زندان منحرفم تبدیل شده بود.

و سپس یک رهایی‌بخش نیک و قادر مطلق آمد، و با رحمت و عشق الهی بر قدرت وحشتناک خودپیرانگری شیطان و گناه چیره شد. احساس کردم سنگ قبر برداشته می‌شود و روحم آزاد می‌گردد، تا بتواند به آرامی

و با تردید شروع به حرکت دادن اعضای بی‌حس خود کند و خود را گرم و زنده شده به برکت دعا حس کند. سرانجام، با گشوده شدن گره کور (گره‌ای پیچیده) من، به فضل فروتنی بزرگ خدا، شروع به فهمیدن جهان و خودم، یک گناهکار ناشایست، کردم. افق‌های جدیدی در این مکاشفه به رویم گشوده شد، و اشک را به چشمان خشکم آورد، که تا این زمان به دلیل سردی قلبم قادر به گریه نبودند. اکنون سدها گشوده شده بود و با اشک شادی، آرامش و سپاسگزاری برای قیام روحم گریستم، با دانستن اینکه از حیات نجات‌دهنده‌ام، که به خاطر من بار گناهان و مرگم را به دوش می‌کشد، با حیات تازه شده‌ام.

ارجاعات من به یک قبر و سنگی که آن را مهر و موم می‌کند، به زندگی و مرگ، استعاره‌های بی‌اساسی نیستند. روح کاملاً به معنای واقعی کلمه مرده بود. با اراده آزاد خودم، چشم‌های روحانی‌ام را کنده و روحم را کشته بودم، با لذت‌گرایی مست شده و انتخاب کرده بودم که خودم محور شوم و آنطور بمانم. واقعاً حماقت است که یک مخلوق خالقش را انکار کند، یک ذینفع نیکوکارش را دشمن بدارد، یک مرد بیمار بکوشد دکترش را بکشد، یک فرد ضعیف متکبر باشد در حضور قادر مطلق، یک احمق در حضور چشمه حکمت ریشخند کند، یا یک فانی در حضور جاودانگی فخر بفروشد. چگونه جرات کرده بودم، و چرا؟ برای اولین بار در زندگی‌ام، می‌توانستم به وضوح به اعماق روح نگاه کنم، و آنچه دیدم کاملاً نفرت‌انگیز بود. خودم را محکوم کردم. و با این حال، برخاسته بودم.

بردباری خدا با وجود فلاکت‌بار و تاریک من فراتر از درکم بود. مرا نجات داده بود، با اینکه خود را چنان پلید می‌دیدم، که حتی برای آفرینش نیز باری بودم، که می‌خواستم از وجود محو شوم. همانطور که با حیرت در حیرت از تمایل خدا برای تحمل این پلیدی و تحمل وجود فلاکت‌بارم می‌اندیشیدم، دعا، مانند سیلابی قدرتمند که از اعماق می‌جوشید، از دروازه قلبم فوران کرد. «خدای من، خدای من، چرا باید وجود داشته باشم؟ چگونه می‌توانی مرا تحمل کنی؟ مرا محو کن، وجود ملعونم را پایان بده! نمی‌خواهم زندگی شرورانه‌ام را ادامه دهم، بی دلیل و هدف، پر از هوس‌ها؛ غرور، خودخواهی، خشم، حسادت، بی‌عدالتی! ای خدا، پایانی بر من بگذار! دیگر نمی‌خواهم هوا را تنفس کنم، آن را با بوی گند ردیلم، نفرت و کینه‌ام پر کنم. خدای بردبار و بخشنده، غیرقابل درک!» احساس کردم نیکویی ساده و صبر شیرین خدا، مهربانی و فروتنی‌اش را، و او را دوست داشتم — با آرامش، عمیق، صلح‌آمیز، قدرتمند. و با این حال، در برابر سخاوتش، عشق من آنقدر کوچک، آنقدر ارزان بود!

مقایسه بین خدا و خودم برای ذهنم بیش از حد بود. خیلی زود از گریه‌های پیوسته خسته شدم. اما حتی در چنین زمانی، تکبرم هنوز زنده بود. جسارت عظیمی داشتم که تصمیم بگیرم برگردم و به کسی که تمام این

مدت پشت سرم ایستاده بود و بر من برکت می‌فرستاد نگاه کنم ، جرات کنم او را مشاهده کنم. اما به محض اینکه این فکر را پذیرفتم، حضور محو شد. «ای پدر، مرا ببخش.» در واقع، اگرچه ندیدم که پیر بود، اما هیچ شکی نداشتم. قطعاً او بود، حتی به صورت فیزیکی در آنجا حاضر، یک جراح روحانی که بخش بزرگی از غرور مرا خارج می‌کرد. اما برخلاف عمل‌های انسانی، عمل پیر هیچ درد باقیمانده‌ای نداشت، بلکه فقط شادی، آرامش و اشتیاق برای برکت دیگری به جا می‌گذاشت. چاقوی جراحی‌اش عمیق رفت، اما به جای زخمی کردن، فقط شفا داد. به راستی، خداوند به کسانی که در تاریکی و سایه مرگ نشسته‌اند نور می‌بخشد؛ زیرا آنجا که گناه فزونی یافت، فیض به مراتب افزون‌تر شد. (رومیان ۵: ۲۰) و بنابراین، در صلح، به خواب رفتم.

افسوس، با این حال، هنوز خردمند نشده بودم، زیرا حماقتم تنها چند روز بعد گواهی بر آن بود.

عمو ایلیا

پیرمرد دیگری بود که او را عمو ایلیا صدا می‌زدیم، که پایین تپه نزدیک آخرین خانه‌های حومه فلورینا زندگی می‌کرد. خانه‌ای از خودش یا هیچ دارایی‌ای جز همان لباس‌های کهنه‌ای که بدون توجه به فصل می‌پوشید نداشت. در زمستان، خود را با پلاستیک می‌پیچید تا خیس نشود. حتی با اینکه بسیاری از مردم انبارهایشان را برای ماندن به او پیشنهاد می‌دادند، همیشه بهانه‌ای می‌آورد تا بتواند در فضای باز نزدیک کلیسای کوچکی که خودش ساخته بود بخواهد. برای غذا، هرچه مردم به او می‌دادند می‌خورد. بیشتر وقت‌ها، تنها بود. همه او را می‌شناختند و بیشتر مردم فکر می‌کردند دیوانه است، اگرچه همیشه جای شکی باقی بود. پاسخ‌های سریع و باهوشش همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و در واقع گفته می‌شد که بسیار عالم است و به دلیل تمام درس‌خواندن‌هایش دیوانه شده است. داستان‌های عجیب زیادی درباره عمو ایلیا بود که مردم را کنجکاو می‌کرد، از جمله شایعه، یا بهتر بگوییم شک، که او یک قدیس است. کودکان از صحبت کردن با "دانتِه"، همانطور که او را صدا می‌کردند، لذت می‌بردند و صادقانه به دلیل سبک زندگی بی‌قید و رهائش دوستش داشتند.



عمو ایلیا

از دوران کودکی، او را به عنوان پیرمردی خمیده به یاد می‌آورم که به آرامی پاهایش را هنگام راه رفتن می‌کشید وقتی در دبستان بودم، به یاد دارم که او را در جاده ملاقات کردم در حالی که همانطور که اغلب انجام می‌داد، به سمت عقب راه می‌رفت. از او پرسیدم: «عمو ایلیا، چرا عقب عقب راه می‌روی؟» پاسخ داد: «چون شیطان اذیتم می‌کند، و نمی‌خواهم به او نگاه کنم. او آنجا ایستاده است. او را نمی‌بینی؟» و او به نقطه خاصی اشاره کرد. من به آنجا نگاه کردم و ترسی دلهره‌آور احساس کردم، اما چیزی ندیدم. دوباره پرسید: «او را نمی‌بینی؟» من پاسخ منفی دادم و، پر از نگرانی، فرار کردم.

چند سال بعد، در دوران امتحانات دوره راهنمایی، به یاد می‌آورم برخی از هم‌کلاسی‌هایم که در فیزیک نسبتاً ضعیف بودند با شادی از اتاقی که امتحانات فیزیک خود را داده بودند خارج شدند. آن‌ها در آزمون‌هایی که در خطر مردود شدن بودند، قبول شده بودند و با صدای بلند با خوشحالی نقل می‌کردند که عمو ایلیا دقیقاً همان سوالاتی را که در دو تا از امتحاناتشان ظاهر می‌شد به آن‌ها گفته بود. در ابتدا، ما حرفشان را باور نمی‌کردیم، اما وقتی با تأکید سوگند خوردند و تمام جزئیات گفتگوهایشان را نقل کردند، تعداد زیادی از کودکان دیگر شروع کردند به رفتن نزد عمو ایلیا و پرسیدن درباره سوالات امتحاناتشان. با این حال، عمو ایلیا به این کودکان گفت که درس بخوانند و، اگر همچنان اصرار می‌ورزند، آن‌ها را به یک شمایل بانوی همیشه باکره مریم مقدس می‌فرستاد تا برای کمک نزد او دعا کنند.

اگرچه عمو ایلیا هنگام صحبت کردن بسیاری اظهارات نامعقول و نامفهوم بر زبان می‌آورد، بسیاری از افراد عاقل و تحصیل‌کرده برای صحبت با او می‌رفتند. من چندین مورد از افرادی را می‌شناختم که با

جدیت معتقد بودند، علیرغم همه آن حرف‌های نامربوط، عمو ایلیا با توصیه‌هایی که به موقعیت‌ها و مشکلاتی که هنوز پیش نیامده بود اشاره داشت، به آن‌ها کمک کرده بود.

شیوه زندگی که او برای سالیان متمادی به آن پایبند بود، مرا به یاد شکل زهد و ریاضت‌طلبی مسیحی موسوم به «دیوانگان به خاطر مسیح» می‌انداخت. افراد کمی به چنین راه دشواری قدم می‌گذارند، زیرا مبارزه‌ای طاقت‌فرساست که به بنیانی بسیار محکم روحانی نیاز دارد.

در پیری، عمو ایلیا سرانجام موافقت کرد که در ماه‌های زمستان به یک انبار کوچک نقل مکان کند، جایی که من قبل از عزیمت به هند با او صحبت کردم. وقتی درباره برنامه‌هایم به او گفتم، مرا به داخل انبار دعوت کرد و مدت طولانی درباره زندگی‌اش با من صحبت کرد تا درباره مسیحیت به من بیاموزد. پیش از سال ۱۹۴۰، قصد داشت نویسنده روستا شود. او پاک‌ترین بانویمان، مریم مقدس را بسیار دوست داشت. یک بار، به من گفت، وقتی از میان یک مزرعه به سمت روستای دیگری می‌رفت، برخی سگ‌های وحشی شروع به تعقیب او کردند. مجبور شد از درختی بالا برود، جایی که تمام شب را در آنجا ماند، در حالی که برای پاک‌ترین بانو دعا می‌کرد و آواز می‌خواند. در واقع، او در همان درخت سرودی زیبا برای او سرود که برایم خواند.

او در فلورینا در زمان اشغال آلمان بود، و یک روز، وقتی برای کارش در جاده حاشیه شهر قدم می‌زد، بانوی مقدس بر او ظاهر شد. مبهوت، برای مدتی در جای خود میخکوب ماند قبل از اینکه راهش را ادامه دهد. در این فاصله، نیروهای بریتانیایی شهر را بمباران کردند تا ایستگاه راه‌آهن آن را که بسیاری از آلمانی‌ها در آن جمع شده بودند، نابود کنند. وقتی عمو ایلیا به ساختمانی که در آن کار می‌کرد رسید، چیزی جز یک گودال بزرگ که جای ساختمان بود نیافت. اگر بانوی مقدس او را معطل نکرده بود، قطعاً کشته می‌شد. بنابراین به محلی که پاک‌ترین بانو بر او ظاهر شده بود بازگشت، کلیسای کوچکی ساخت که آن را «بانوی پاک رحیم» نامید، و بقیه عمرش را در کنار آن زندگی کرد.

او به من گفت که دعای «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما» را می‌گوید، و اینکه مدتها پیش از کوه مقدس دیدن کرده است. وقتی درباره پدر پائسیوس با او صحبت کردم، به نظر می‌رسید او را به خوبی می‌شناسد، با اینکه سال‌ها بود فلورینا را ترک نکرده بود. گفت: «اوه، او از همه ما فراتر رفته است. به او بگو برایم دعا کند و یک تسبیح دعا برایم بفرستد.» سپس ساکت شد و دعا کرد. من درباره تکنیک‌هایی

که چند ماه پیش در سمینار «کنترل ذهن سیلوا» آموخته بودم به او گفتم. سعی کردم برخی از آن‌ها را در حضورش به کار ببرم، اما، در کمال تعجب، مطلقاً هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس به من گفتم: «به هند نرو. آنجا زنده‌زنده تو را خواهند خورد.» من البته به حرفش گوش نکردم و به هر حال رفتم.

تلاؤ نور عمو ایلیا

دفعه بعدی که او را دیدم پس از بازگشتم بود، روز بعد از «عمل» پیر بر روی من. بیدار شدم و مردی تغییر کرده بودم. هنوز می‌توانستم برکت پیر را به وضوح حس کنم، که مرا فوق‌العاده، آرام و پر از محبت نسبت به محیط اطرافم می‌ساخت. آن روز صبح، در حال قدم زدن بودم که به عمو ایلیا برخوردم — «کوچک‌ترین آنان در شهر»، همانطور که خودش را می‌خواند. این پیرمرد خمیده با موهای بلند و کثیف و ریش ژولیده، روی لبه پیاده‌رو نشسته بود، جایی که در یک سطل زباله آتش روشن کرده بود. کودکان بازی را متوقف کرده بودند تا دورش حلقه بزنند. با سر خمیده، با آن‌ها صحبت می‌کرد و هر از گاهی نگاهی به بالا به آن‌ها می‌انداخت.

همانطور که او را تماشا می‌کردم، متوجه شدم که در نوری غیرمادی، شفاف و بی‌رنگ احاطه شده است. این نور درخشان و شادی‌بخش، بسیار شیرین بود و شبیه نوری سفید بود که قبلاً اطراف پیر دیده بودم، اگرچه شدت کمتری داشت. این فیضی بود که از درونش می‌جوشید، و این، مانند یک آهنربا، کودکان را جذب می‌کرد. من مدت‌ها بود که او را شخصی روحانی می‌دانستم، که مبارزه عظیم زاهدانه خود را تحت پوشش دیوانگی پنهان می‌کرد، تا از خودنمایی و ستایش مردمان بپرهیزد — زیرا عشقش خدا بود، و نه دنیا با تسلیات بی‌ثمرش. اکنون، می‌توانستم با چشمان خودم ببینم که باور من موجه بوده است. با صمیمیتی که از فیض تازه دریافت‌شده به من عطا شده بود، با شادی به او نزدیک شدم و گفتم: «سلام، عمو ایلیا.» وحشت‌زده، سرش را بلند کرد و بلافاصله حضور برکت پیر را تشخیص داد. مبهوت، با دقت به من نگاه کرد، گویی می‌خواست دلیل این تغییر در من را کشف کند. به او گفتم: «دیشب، پدر پائیسوس مرا در این حالت قرار داد.» پاسخ داد: «آه، بله، او از همه ما فراتر رفته است.» سپس شروع کرد به پرسیدن سوالات مختلف از من. در مقطعی، به او گفتم: «پیر، می‌توانم درخششی را پیرامون تو ببینم، که از نوری می‌آید که از درون تو می‌تابد.» پاسخی نداد، اما با کمی خجالت سرش را خم کرد.

"خداوند، خدای خود را امتحان مکن"

آنگاه عیسی به هدایت روح به بیابان برده شد تا از ابلیس امتحان شود... سپس ابلیس او را به شهر مقدس برد و او را بر بالاترین نقطه معبد نهاد و به او گفت: اگر پسر خدا هستی، خود را پایین بینداز زیرا نوشته شده است: «فرشتگان خود را درباره تو امر خواهد کرد تا تو را بر دست خود بگیرند، مبادا پای خود را به سنگی زنی.» عیسی به او گفت: «همچنین نوشته شده است: خداوند خدای خود را امتحان مکن» (متی ۴: ۱، ۵-۷)

بر اساس انجیل، در یکی از مواردی که ابلیس سعی کرد مسیح را به گناه و شکستن فرمان‌های خدا وادارد، خداوند او را با اشاره به فرمان «خداوند خدای خود را امتحان مکن» خاموش کرد. در عهد عتیق آمده است که این فرمان از زبان پیامبر مقدس موسی توسط خدا به انسان داده شد، که انسان را از آزمایش آفریدگارش، رفتار حيله‌گرانه با خدا و در نتیجه آوردن مصیبت‌های بسیار بر خود، منع می‌کند. متأسفانه، من در روزهای پس از «عمل» این فرمان را در خاطر نداشتم. جهل و گستاخی من باعث سقوطم به یک آزمایش بزرگ پس از برکت عظیمی بود که دریافت کرده بودم.

چند روز پس از عید پاک، تصمیم گرفتم یک پیاده‌روی بعدازظهر در جنگل خارج از فلورینا داشته باشم. همانطور که قبلاً اشاره کردم، تبدیل به مردی تغییر یافته شده بودم. ناگهان، با ذهن آرام و شفافم، دنیا زنده‌تر به نظر می‌رسید و رابطه‌ام با مخلوقات خدا عمیق‌تر، حساستر و صادقانه‌تر شد. بودن با حیوانات، پرندگان، درختان و حتی کوچک‌ترین علفی که از زندگی لبریز بود، لذت بود. راه زندگی آن‌ها را مستقیماً، از طریق تجربه و نه با تأمل انتزاعی، می‌فهمیدم. با شادی با آن‌ها صحبت می‌کردم و آن‌ها به حرفم گوش می‌دادند. با ملایمت نوازششان می‌کردم و نیات و حرکات وجود درونیشان را درک می‌کردم. همه آن‌ها را دوست داشتم. این رابطه فوق‌العاده زیبا، صلح‌آمیز و پر از محبت بین انسان و جهان، باید مشخصه زندگی راستین بهشت بوده باشد. با خود فکر کردم: «پیر حتماً هر روز در چنین حالتی است»

در واقع، او یک بار گفت: «وقتی در استومیو در صومعه کوچک نزدیک کونیتسا بودم، دو خرس می‌آمدند به جایی که من زباله‌ها را می‌ریختم. موجودات بی‌چاره گرسنه بودند، بنابراین می‌رفتم و کمی نان به آن‌ها می‌دادم. حیوانات می‌توانند حالت تو را وقتی به آن‌ها نزدیک می‌شوی تشخیص دهند، اگر قصد کشتن آن‌ها را داشته باشی یا با عشق به آن‌ها نزدیک شوی. حتی وحشی‌ترین حیوان اگر با عشق واقعی به او نزدیک شوی، ادیتت نمی‌کند.» در این نقطه، پیر دستش را باز کرد و به یک سینه‌سرخ که روی شاخه‌های درختی

استراحت می‌کرد صدا زد و پرنده کوچک آمد و با خوشحالی روی انگشت پیر نشست. ادامه داد: «حیوانات از بودن با انسان لذت می‌برند و به او به عنوان پادشاه خود نگاه می‌کنند. در بهشت، آدم حیوانات را یکی یکی صدا زد و به هر کدام مطابق نوعش نامی داد. حیوانات برتری انسان را تشخیص دادند و در حضورش شاد بودند. اما پس از سقوط، این رابطه از بین رفت. انسان با قصد کشتن به حیوانات نگاه کرد و حیوانات وحشی شدند. با این حال، حیوانات وحشی هنوز صادق‌تر از انسان هستند. اگر با عشق به آن‌ها نزدیک شوی، به آن حالت نخستین باز می‌گردند. انسان حیوانات را خراب کرده است. حتی سگی که مدام در کنار انسان زندگی می‌کند تغییر کرده، ذهنیت پلیسی و شخصیت بدگمانی کسب کرده است. من قبلاً بچه گربه‌ای را اینجا در اطراف غذا می‌دادم که می‌آمد و خود را به پایم می‌مالید و خرخر می‌کرد. با اینکه بسیار اهلی بود، یک روز که تکه نانی به سمتش پرتاب کردم، حیوان از ترس به عقب کشیده شد. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ کسی به او سنگ پرتاب کرده بود و نگرش حیوان را نسبت به مردم خراب کرده بود. پس می‌بینی، این وضعیت شیرانه از انسان آغاز می‌شود.» وقتی دوباره از پیر پرسیدم آیا واقعاً درست است که وحشی‌ترین حیوانات اگر با عشق به آن‌ها نزدیک شوی ادیت نمی‌کنند، اصرار کرد که بله. و اکنون من از طریق تجربه آنچه پیر در آن زمان گفته بود را می‌فهمیدم.

با وجود اینکه در این حالت پریبرکت بودم، این فکر به ذهنم خطور کرد: «متعجبم که چه می‌شود اگر شعری از سرودهای گروهی هندو (کیرتانا) بخوانم یا مانترایی بگویم؟» کنجکاوی بی‌معنایی بر من چیره شد تا بفهمم آیا وارد حالت دیگری می‌شوم یا اتفاق خاصی نمی‌افتد: اول انسان در ذهنش سقوط می‌کند و بعد در عمل. بنابراین شروع کردم به خواندن چیزی از کیرتانا و گفتن مانترایی که باباجی در خواب به من داده بود: «اوم ناماه شیوا یا». به زحمت موفق شدم این مانترا را بگویم، و بلافاصله هم تغییر درونی و هم بیرونی را احساس کردم. نسیمی به طرز عجیبی یخ‌زده از میان شاخه‌های درختان گذشت و روحم را با ترس دربرگرفت. فیض مسیح که روحم را آرام نگه می‌داشت ناپدید شد و با آن، رابطه صلح‌آمیز و ملایم من با جهان نیز از بین رفت. به جای آن، قدرتی دیگر، پرتنش، مرا خفه می‌کرد و فضای روحانی را تغییر می‌داد، طوری که همه چیز غریب و غیرطبیعی به نظر می‌رسید. همزمان، احساس ترس و بی‌حسی می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم رها و آزاد باشم. اعتماد و عشقی که زمانی که با مسیح بودم روحم را پر می‌کرد، رفته بود.

آنگاه فهمیدم که باید محتاط می‌بودم. سعی کردم از این تأثیر خارجی بگریزم و مانند سابق شوم، اما تمام تلاش‌ها بیهوده بود. برکتی که بر من قرار داشت، آشکارا رفته بود. متحیر بودم که این تغییر چگونه اینقدر

سریع رخ داد ، مانند چیزی بود که در کتاب‌های جادوگری می‌خوانیم. در پریشانی، با اشتیاق شروع کردم به گفتن بلند دعای عیسی: «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما.» دیگر علاقه‌ای به کاوش تفاوت‌ها یا تبدیل شدن به قاضی ماهر حالات روحانی نداشتم. فقط می‌خواستم آنچه را که از دست داده بودم دوباره به دست آورم: حس کودکی کوچک در آغوش مسیح و شیرینی حضور او. آنگاه فهمیدم که هیچ چیز دیگر در زندگی به غیر از آن، واقعاً ارزش دانستن ندارد.

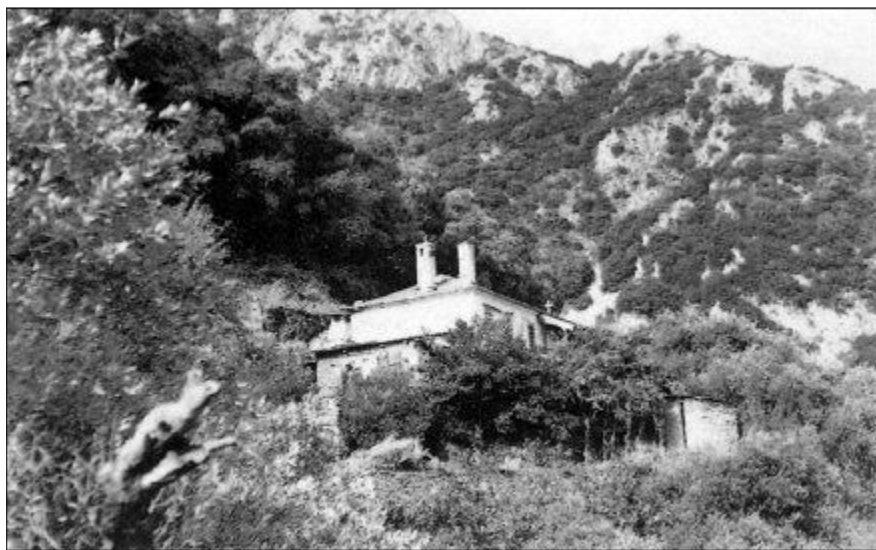
دعای عیسی آن قدرت خفه‌کننده و ترس درونی‌ام را دفع کرد، اما روح هنوز فقدان حضور او را احساس می‌کرد. دیگر خود را کاملاً زنده و هوشیار حس نمی‌کردم. در عوض، احساس تنهایی و محرومیت می‌کردم. حتی اکنون نیز، هنوز از اینکه مقصر خیانت کردن، زخمی کردن و پشت کردن به کسی که مرا آنقدر دوست داشت بودم، محزونم، او را وادار کردم که با اندوه برود. من به حماقت آن عطیه بزرگ را که پدرم به من داده بود تحقیر کردم و تباه کردم، و به حق، پیامدهایش را متحمل شدم. چون آن عطیه را با رنج شخصی خودم به دست نیاورده بودم، ارزشش را نمی‌دانستم و آنگونه که باید برای حفظش تلاش نکردم. با این وجود، پیر به من رحم کرد و ردی از آن تجربه را در اعماق روحم، دست نخورده از حماقتم، محافظت کرد. از اشتباهم آموختم ، دعا می‌کنم دیگران نیز فروتنی یادگیری از آن را داشته باشند.

تسلی از جانب پدر پورفیریوس

پس از عید پاک، به کوه آتوس و حجره پدر کریستوس بازگشتم. در مقطعی، فهمیدم که پیری به نام پدر پورفیریوس اخیراً به کوه مقدس آمده تا مدتی در اسکیت کاوزوکالیویا بماند. آنقدر درباره این پیر بسیار محترم شنیده بودم که به محض اطلاع از حضور او در آتوس، بلافاصله تصمیم گرفتم به دیدارش بروم. می‌دانستم که او شبیه پدر خودم خواهد بود، اما می‌خواستم ببینم قداست در فردی دیگر چگونه است — یعنی، علاقه‌مند به کشف ویژگی‌های یک حامل خدا دیگر بودم. همچنین در آن زمان نیازهای واقعی داشتم، زیرا هنوز در معرض حملات روحانی گوروها و ارواح خبیثه بودم. پیران مختلف عطیای روحانی به من می‌دادند تا مرا شفا دهند، حمایت کنند، به درک برسانند و به من امکان دهند تفاوت بین تجربیات ایمان عرفانی مسیحی و هندوئیسم را از نزدیک بشناسم. آن‌ها تفاوت بین انرژی الهی و شیطانی را به من آموختند. من ناخودآگاه امید داشتم که پدر پورفیریوس نیز «عطیه‌ای» برای من داشته باشد.



پدر پورفیریوس



حجره‌ی پدر پورفیریوس در کاوسوکالیویا، کوه آتوس

بنابراین سفری دو روزه در درون کوه آتوس را آغاز کردم، که تا زمانی که به کاوسوکالیویا رسیدم، تاول‌هایی روی پاهایم ایجاد کرد. کاوسوکالیویا یک اسکیت (مجموعه راهبانه کوچک) متشکل از حدود سی حجره است که بر روی یک شیب صخره‌ای تند از آتوس واقع شده، جایی که چند درخت چشمگیر از

میان شکاف‌های گرانیت می‌رویند و خطر ریزش بهمن همیشه وجود دارد. حجره‌ها در فاصله قابل توجهی از یکدیگر قرار دارند و هر حجره باغچه کوچک خود را دارد. یک مسیر تند و ناهموار به ساحل منتهی می‌شود، جایی که اگر دریا کاملاً آرام باشد قایق‌ها می‌توانند پهلو بگیرند. داشتن اموال زیاد ممکن نیست، زیرا حتی ضروریات اولیه نیز باید از طریق مسیری سخت حمل شوند، یا بر پشت فرد یا با قاطر اگر بیش از حد سنگین باشند. راهبان آنجا در نتیجه قناعت‌پیشه و به سختی عادت کرده‌اند.

در طول راه، به راهبان یا افراد عادی برمی‌خوردم که به من می‌گفتند پدر پورفیریوس به شدت بیمار است و کسی را نمی‌پذیرد. سفرم را ادامه دادم، تا جایی که می‌توانستم دعا کردم تا سرانجام به حجره‌ای که پیر در آن اقامت داشت رسیدم. وقتی خودم را پشت در معرفی کردم، یک راهب گندم‌گون حدود سی ساله بیرون آمد و به من گفت: «پدر عزیز نمی‌تواند شما را بپذیرد، چون بسیار بیمار است.» تقریباً بلافاصله پس از آن، راهب دیگری مسن‌تر بیرون آمد و با غم همان داستان را به من گفت. به آن‌ها گفتم که فقط می‌خواهم دعای خیرش را دریافت کنم، اما راهبان با ادب و در عین حال محکم بر موضع خود ایستادند. سپس صدای پدر پورفیریوس را از داخل شنیدم که آن‌ها را صدا می‌زد تا به او کمک کنند بیرون بیایند. و در مدتی کوتاه، پیرمرد کوچکی را بیرون آوردند که کلاهی پشمی بر سر بزرگش داشت، که نمی‌توانست بایستد و چهره‌اش با هر حرکت لرزان درد زیادی را آشکار می‌کرد. با این وجود، از نجابت روحانی آرام و سادگی باشکوهی برخوردار بود که او را به عنوان پادشاهی در قلمرو روحانی آشکار می‌ساخت.

صرف دیدن پیرمرد کوچک، قلبم را از اشتیاق، شادی و آرامشی عمیق لبریز کرد. به صندلی‌ای که به من پیشنهاد کردند علاقه‌ای نداشتم: چنان شادی و ناشایستگی در حضورش احساس می‌کردم که نشستن بر روی زمین در پای او آرامش‌بخش بود. با این حال، راهبان نمی‌خواستند مرا اینچنین فروتن ببینند و اصرار کردند با نشاندم روبروی پیر بر همان نوع صندلی که او استفاده می‌کرد، به من احترام بگذارند. فکر نشستن گستاخانه در مقابل پیر به عنوان هم‌تراز، من را بسیار ناراحت کرد، اما آن‌ها همچنان اصرار می‌ورزیدند. با این حال، پدر مرا کاملاً درک کرد و مرا از مخمصه‌ام نجات داد و گفت: «او درست همان جایی که هست خوب است، بگذار باشد.» و بنابراین من آنجا در آرامش نشستم، شادی امن بودن در آغوش خدا را به دعا‌های پدر احساس می‌کردم.

می‌توانستم عشق عظیم پدر را نسبت به خود احساس کنم، و احساس می‌کردم گویی در آغوش روحانی او هستم. می‌توانستم قدرت روحانی عظیمی در آن بدن فرسوده پیر حس کنم، که علیرغم قرار داشتن در آستانه مرگ جسمانی، چاهی بی‌پایان از زندگی بود که روح در حال مرگم را جوان می‌کرد. واقعاً یک تضاد بود که یک پدر پیر، بتواند زندگی به هر معنای کلمه به یک جوان بیست‌وپنج ساله ببخشد. با این وجود، در حالی که او می‌خواست بدن فرسوده‌اش را ترک کند و زندگی راستین و جاودانه را آغاز کند، من از نظر روحانی بر آستانه مرگ بودم، علیرغم اینکه جوانی از نظر جسمی قوی بودم. و بنابراین با سپاس و شادی از آب‌های زندگی‌بخشی که او خاموش به من تقدیم می‌کرد بهره بردم، و احساس کردم زندگی وارد روح می‌شود.

کمی درباره هند صحبت کردیم، و او به من گفت مراقب باشم تا دوباره فریب شیطان را نخورم، زیرا آنچه از سر گذرانده بودم بسیار خطرناک بود. نیاز نبود زیاد صحبت کند، زیرا معانی او را از آنچه در حضورش تجربه می‌کردم درک می‌کردم. شخصیت خودش عمق واقعی جهان را در بعد روحانی آن آشکار می‌کرد، که فراتر از فساد ماده فانی است. نیازی به بحث ایدئولوژیک یا تحلیل عقلانی نبود. نیازی نبود سعی کنم چیزی را کشف، گمانه‌زنی یا نتیجه‌گیری کنم. من درباره فیض روح القدس صحبت نکردم یا درباره فیض مسیح نشنیدم — آن را تجربه کردم، و از آن تجربه شادمان شدم. گفت: «من برای تو دعا خواهم کرد، پس بیا و دوباره مرا ببین».

بنابراین دعای خیرش را با احساسی از شادی اندوهگین برداشتم، با او خداحافظی کردم و رفتم. با این حال، وقتی شروع به صعود از مسیر کردم، احساس شادی‌ام تشدید شد. نه تنها روح جوان شده احساس می‌شد: جسم چنان قدرتی کسب کرده بود که تقریباً مسیر تند و ناهموار را دویدم. فهمیدم که تنها نیستم، پدر با من بود، زیرا او را در کنار خود احساس می‌کردم. می‌توانستم حضورش را در روح احساس کنم، اگرچه، در واقع، بدون شک من در وجود او بودم. در روزهای بعد، احساس می‌کردم پیر همراهی‌ام می‌کند و هر لحظه را از طریق قدرت روح القدس، آرام، عمیق، شیرین و زیبا می‌سازد. وقتی چند روز بعد او را دیدم، گفت: «من هر روز با تو بوده‌ام، می‌توانستی بفهمی؟» با حیرت پاسخ دادم: «چگونه نمی‌توانستم بفهمم، پدر؟» نادیده گرفتن خورشید درخشان آسان‌تر از نادیده گرفتن چنین تجربه شدیدی می‌بود. و با این حال، با وجود اینکه همه آنچه رخ داد به وضوح فوق‌طبیعی بود، همه به شکلی طبیعی اتفاق افتاد، در حالی که من زندگی روزمره‌ام را می‌گذراندم.

پدر پائسیوس در نور دگرگونی

یک روز مدتی بعد، وقتی داشتم حجره پدر پائسیوس را ترک می‌کردم، چیزی که مرا آزار می‌داد به یادم آمد و به او اشاره کردم: «پدر، آن یوگی، نیرانجان، توانست نوری تولید کند.» پرسید: «چه نوع نوری؟» گفتم: «یک بار، وقتی همه دور او نشسته بودیم، بدنش ناگهان شروع به تابش نوری طلایی-زرد رنگ به شکل کره‌ای مدام در حال گسترش کرد، که سرانجام همه ما را دربرگرفت. بعد از آن من مثل سابق نبودم، طرز فکرم را تغییر داد. آن نور چه بود؟»

پیر بدون گفتن کلمه‌ای، به آرامی دستش را بلند کرد و روی سرم گذاشت. ناگهان، تمام حیاط با نوری که از پیر می‌جوشید و در همه جهات قابل دیدن بود، غرق شد. به قدرت یک برق‌گرفتگی بود، اما پیوسته بود و هیچ نشانه‌ای از محو شدن نشان نمی‌داد. اگرچه شدید بود، به چشمانم آسیب نمی‌رساند. برعکس، نمی‌توانستم از نگاه کردن به این نور شیرین، غیرمادی و ناطقه‌ای سیر شوم. و، اگرچه نور فوق‌طبیعی و نادر بود — مانند یک نور سفید نبود، بلکه بیشتر شبیه شیشه، یا آب بود — اما همچنان چیزی بسیار طبیعی در مورد آن وجود داشت که مرا به وحشت نمی‌انداخت، بلکه در عوض حسی عمیق از شادی به من می‌بخشید. این نور همه‌گیر و سرمست‌کننده بود، اما حرکاتم را آرام و ذهنم را به شدت روشن و شفاف نگه می‌داشت. اگرچه جذب دید این نور شده بودم، اما همچنان محیط طبیعی اطرافم را می‌دیدم. حواس پنجگانه‌ام به طور عادی به عملکرد خود ادامه می‌دادند، در حالی که در کنار آنها حسی دیگر، نوعی بینایی روحانی، نیز شروع به کار کرده بود. اگرچه حدود ظهر بود و خورشید به روشنی می‌تابید، وقتی نور غیرمادی از پدر پائسیوس شروع به ساطع شدن کرد، نور خورشید در مقایسه ضعیف به نظر می‌رسید، مانند نور خورشید در اواخر بعدازظهر.

من چیزی نگفتم، اما چیزهای زیادی فهمیدم. بعداً، وقتی به صومعه کوتلوموسیو رسیدم، راهبان می‌توانستند ببینند که عمیقاً تغییر کرده‌ام و پرسیدند: «از نزد پدر پائسیوس می‌آیی، نه؟» سرم را تکان دادم. این تجربه اثری بر روحم به جا گذاشت که حتی بیست سال بعد هنوز می‌توانم احساس کنم، اگرچه شدت احساساتم در عرض چند روز کاهش یافت. روحم را با آرامشی شیرین رها کرد، که مرا به صورتی عرفانی و پنهان عمیقاً تغییر داد.

به راستی، اگر از نوری که از پدر پائسیوس ساطع شد ناآگاه می‌ماندم، تحت تأثیر نور فریبنده یوگی — که در واقع، واقعاً قابل توجه بود — باقی می‌ماندم. اما پس از تجربه‌ام، به طور طبیعی مقایسه‌ای بین نور

نیرانجان و نور پدر انجام دادم. این دو نور به اندازه تفاوت یک قطعه قلع قدیمی با یک شمش طلای خالص، به اندازه تفاوت دروغ با حقیقت، و به اندازه تفاوت انسان با خدا، با هم تفاوت داشتند. نور شکست‌ناپذیر پیر نه تنها بر نور یوگی برتری داشت، بلکه کاملاً بر آن چیره می‌شد. من قبلاً بسیار از پدر درباره نور یوگی‌ها شنیده بودم، اما کلمات به تنهایی کافی نبودند تا درک واقعی به من ببخشند، بنابراین او این عطیه روحانی را به من داده بود تا تفاوت را از طریق تجربه درک کنم.

یک بار، وقتی درباره نورهایی که در مراقبه دیده می‌شود با پیر صحبت می‌کردم، به من گفت: «ما نمی‌خواهیم آن نوع نورها را ببینیم، بنابراین از آنها رویگردان می‌شویم. وقتی در صحرای سینا در گوشه‌نشینی قدیس اپیستیمی بودم، شب‌ها از غارم بیرون می‌رفتم و برای دعا به قله مجاوری می‌رفتم، از آنجا می‌توانستم صومعه را ببینم. یک فندق در دستم داشتم که هر از گاهی روشنش می‌کردم تا ببینم روی سنگ‌ها کجا راه می‌روم. یک شب، وقتی چند قدم از غار دور شده بودم، نوری به روشنی یک نورافکن ظاهر شد که کل منطقه را مانند روز روشن کرد. فهمیدم که از شریر است و به خود گفتم: "نمی‌خواهم آن نوع نور را ببینم"، و به غار بازگشتم».

به همان اندازه که تجربیات من با پیر قدرتمند بودند، سخنان او نیز ارزش زیادی داشتند. البته، من نمی‌توانم بیش از بیان آنچه از سخنانش، همراه با نوشته‌ها و آموزه‌های شفاهی دیگر رزمندگان روحانی، فهمیدم انجام دهم. از اینها، دریافتم که پدیده‌های روحانی که تجربه کرده‌ام نتیجه پذیرش طبیعی روح انسان به هر دو فیض الهی و تأثیر شیطانی بود. در این سطح، همه چیز به اراده آزاد فرد بستگی دارد، که مطابق با آن دروازه روح خود را به روی مسیح یا شیطان می‌گشاید. وقتی مردم بر وجدان خود، قانون نوشته شده در دل‌هایشان توسط خدا برای هدایتشان به سوی نیکی، پا می‌گذارند، خود را از او، منبع نیکی و نور، بیگانه می‌سازند. ذهن‌هایشان تاریک می‌شود و گناهای مرتکب می‌شوند که به شیطان «حق» می‌دهد در اطراف آنها بماند، و اینگونه است که مردم خود را تحت تأثیر شیطانی می‌یابند.

اگر آنان بیشتر در این مسیر ادامه دهند، ارواح خبیثه وارد آنان می‌شوند و آنان دچار تسخیر ارواح خبیثه می‌گردند. اما پیران در کوه آتوس همچنین افرادی را می‌شناختند، مانند جادوگران و شیطان‌پرستان، که ذهن‌هایشان چنان منحرف بود که می‌خواستند دیوها واردشان شوند و عملاً دیوها را احضار می‌کردند تا شیطان بیاید و روح‌هایشان را تسخیر کند. انگیزه برخی برای این کار، ولع قدرت بر دیگران بود، تا دیگران آن‌ها را تحسین کنند و مطیعشان باشند. و اغلب، آنان کالاهای دنیوی و لذت‌های گناه‌آلود را برای ارضای هر هوس دیگری که ممکن بود بر آن‌ها چیره شود می‌خواستند.

به هر حال، وقتی فردی در برابر تأثیر شیطانی گشوده شده است، شیطان واقعاً می‌تواند قدرت قابل توجهی که به طور طبیعی به عنوان یک روح داراست را به او ببخشد، یا بهتر است بگوییم از طریق او اعمال کند. بنابراین، چنین فردی ممکن است توانایی‌های جسمی بزرگی کسب کند، مانند آن مردی که در کشور جادرییان روح ناپاک داشت و توانسته بود زنجیرهایش را تکه تکه کند. ممکن است بتواند ظاهرش را تغییر دهد، با صداهای عجیب صحبت کند، باعث شود در هوا شناور شود، یا نورها یا اشیاء مختلفی ظاهر کند. ممکن است به نظر برسد که می‌تواند رویدادها را پیش‌بینی کند، و ممکن است بتواند گناهان پنهان یک فرد را فاش کند، و شنوندگان را با دانشش از گذشته متحیر و مرعوب سازد. افزون بر این، با عمل از طریق دیوها، چنین فردی می‌تواند از تصورات دیگران بهره‌برداری کند تا تصاویر و صداهایی در ذهن آنان شکل دهد، و همچنین می‌تواند تأثیرات فیزیکی چشمگیری ایجاد کند، مانند ترک خوردن یک درخت عظیم یا خرد کردن یک تخته سنگ بزرگ. من این پدیده‌ها را به خوبی می‌شناختم.

با این وجود، پیر به من گفت، مسیح شیطان را بسته است، تا نتواند همه ویرانی‌هایی که می‌خواهد ایجاد کند. «ناچیزترین دیو چنان قدرتی دارد که می‌تواند تمام زمین را با یک ضربه دمش فرو بریزد، اما خدا اجازه نمی‌دهد.» در موقعیت دیگری گفت: «فرض کنید رئیس جمهور بر بالکنی در مقابل جمعیتی هزاران نفره که از پایین تماشایش می‌کنند سخنرانی می‌کند. اگر خدا اجازه می‌داد شیطان فقط برای یک لحظه بر آن بالکن ظاهر شود، همه از ترس می‌مردند.»

و با این حال، علیرغم چهره ترسناک شیطان در شکل واقعی‌اش، فردی که روح خود را به قدرت او گشوده است ممکن است کاملاً فضیلت‌مند به نظر برسد. پدر به بخشی از عهد جدید اشاره کرد: «زیرا چنین کسانی رسولان دروغین، کارگران فریبکارند که خود را به شکل رسولان مسیح درمی‌آورند. و جای شگفتی نیست؛ زیرا خود شیطان نیز خود را به شکل فرشته نور درمی‌آورد. پس تعجبی ندارد اگر خدمتگزاران او نیز خود را به شکل خدمتگزاران عدالت درآورند؛ که عاقبتشان موافق اعمالشان خواهد بود.» (دوم قرنتیان ۱۱: ۱۳-۱۵)

از سوی دیگر، وقتی کسی با نگاه داشتن فرمان‌های او و مشارکت در اسرار مسیح به خدا نزدیک می‌شود، خدا می‌آید تا در روح آن شخص ساکن شود. با نگاه داشتن فرمان‌های مسیح، انسان عشق خود را به خدا نشان می‌دهد، و وقتی انسانی مسیح را دوست بدارد، کلام او را نگاه خواهد داشت، و پدرش او را دوست خواهد داشت، و آنان نزد او خواهند آمد، و در او مسکن خواهند گزید. (یوحنا ۱۴: ۲۳) سپس روح انسان چنان با خدا متحد می‌شود که او و خدا یکی می‌شوند: «آنکه به خداوند ملحق شود یک روح است.» (اول

قرننتیان ۶: ۱۷) بنابراین، روح انسان «تئوسیسی» (خدایی شدن) را تجربه می‌کند و به فیض آن صفاتی را کسب می‌کند که به طبیعت خدا تعلق دارند: جاودانگی، نور، جلال، دانش از آینده و گذشته، تسلط بر ماده، قدرت بر بیماری، و بسیار بیشتر. «لیکن همه ما چون با چهره بی نقاب جلال خداوند را در آینه می‌نگریم از جلال تا جلال به همان صورت متبدل میشویم.» (دوم قرننتیان ۳: ۱۸) در چنین شخصی، نور مسیح که در روحش حاضر است آنقدر شدید است که بدنش را نیز روشن می‌سازد، به طوری که وقتی آن شخص به دلیلی که خود بهتر می‌داند اراده کند، می‌تواند جلال روح خود را به دیگران آشکار کند. او این کار را انجام می‌دهد همانطور که مسیح الوهیت خود را به سه شاگردش در کوه تابور آشکار کرد: «عیسی پطرس و یعقوب و یوحنا برادرش را برداشته، ایشان را بر کوه بلندی منفرد برد، و در حضور ایشان متبدل گشت و صورتش مثل آفتاب می‌درخشید و لباسش مثل نور سفید گردید.» (متی ۱۷: ۱-۲)

به مرور زمان فهمیدیم که پدر پائسیوس نیز می‌توانست در زمره این خدا-برداران شمرده شود. با سخنان، اعمال و زندگی‌اش، نور مسیح را تجلی می‌داد — و، وقتی نیازی بود، آن را به شیوه‌ای خاص و فوق‌طبیعی نیز آشکار می‌کرد.

جنگ روحانی در ارتش

من حدود شش ماه، از مارس تا سپتامبر، پس از بازگشتم از هند، در کوه آتوس مانده بودم اما، در آغاز اکتبر ترکش کردم، زیرا باید برای خدمت سربازی اجباری برای همه مردان در یونان گزارش می‌دادم.

فقط حدود ده روز قبل از موعد گزارش‌دادم رفتم، زیرا می‌ترسیدم با دوستان قدیمی در محل‌های قدیمی‌ام قاطی شوم و به راه‌های سابق بازگردم. و با این حال، با وجود اینکه از بیرون رفتن پرهیز می‌کردم، تلفن بی‌وقفه با دوستان قدیمی زنگ می‌خورد، مخصوصاً برخی آشنایان زن سابق که بی‌وقفه به دنبالم می‌گشتند. معلوم شد طعمه آسانی برای کوچک‌ترین وسوسه‌شیر هستم، زیرا هنوز گناه را مقاومت‌ناپذیر می‌یافتم، و بنابراین به تدریج فریفته شدم تا عادت‌های قدیمی را از سر بگیرم. طبیعتاً، راه‌های خودپیرانگرم درد و پریشانی زیادی برایم به بار آورد. این بار، با این حال، از توبه و اعتراف آگاه بودم، بنابراین نزد پدر روحانی‌ام رفتم تا بتوانم روی دو پای خود بایستم و به جنگ نیکو بجنگم. البته، دعا‌های پیر مرا بسیار در مبارزه‌ام برای غلبه، با قدرت خدا، بر آن وسوسه‌هایی که چنان قدرتمند می‌یافتم، حمایت کرد.

متأسفانه، زندگی هرج و مرج طلب قبلی‌ام به شیطان قدرت بر من داده و قدرت اراده‌ام را به شدت تضعیف کرده بود که، در برابر گناه، اکنون تقریباً دیگر وجود نداشت. گویی قدرتی نامرئی مرا به زور به سوی گناه می‌کشید. قطعاً، شیطان، که می‌کوشد روح انسان را با هوس‌های مختلف ببندد، روح مرا بسیار محکم بسته بود. با این حال، مبارزه خاص من چیزی بیش از نبرد با تمایلات گناه‌آلود بود: من اغلب حضور ملموس دیوها را در اطرافم احساس می‌کردم. گاهی، می‌توانستم حس کنم که راه را برای آسان و ممکن ساختن گناه هموار می‌کنند. گاهی دیگر، می‌توانستم حس کنم که با هوس گوشت مرا می‌سوزانند، و دیگران را نیز به همان سمت گناه مستعد می‌سازند. از زندگی‌ام در ارتش می‌توانستم مثال‌های زیادی از وقایع تقریباً روزانه ارائه دهم، اما خودم را به سه نمونه شاخص محدود می‌کنم.

مورد اول مربوط به مبارزه‌ام برای زندگی پاک بود. دختری بود که عاشق من شده بود، و در طی چند روز بین زمانی که کوه مقدس را ترک کردم و زمانی که برای خدمت سربازی گزارش دادم، مدام دنبال من بود. اگرچه او را رد کردم، پافشاری کرد، تا سرانجام ناامید شد و به کانادا، جایی که درس می‌خواند، بازگشت. حالا ماه‌ها از زمانی که در یک حوالی بودیم می‌گذشت، و فکر می‌کردم می‌توانم از آن آزمایش خاص رها شوم، اما اشتباه می‌کردم.

هنوز که مشغول انجام خدمت سربازی بودم، مرخصی سه روزه‌ای دریافت کردم تا به تسالونیک بروم و اقوام را ببینم. وقتی فهمیدم پدر در نزدیکی‌ای در حال دیدار است، با شادی نیز به دیدارش رفتم. صحبت کردیم، او بوسه سنتی صلح را به من داد، و من آماده ترک شدم. اما، وقتی چند قدم دور شده بودم، مرا صدا زد و با دقت به من نگاه کرد. فکر کردم می‌خواهد چیز دیگری به من بگوید، اما در عوض دوباره مرا بوسید، اما این بار بر گردن، یک بار بر سمت راست و یک بار بر سمت چپ. و سپس مرا با دعای خیر بانوی مقدس روانه کرد. گمان کردم این نمایشی از عشق اوست، به من، همانطور که همیشه کاملاً خوشحال از دریافتش بودم، اما به نظر عجیب می‌آمد که مرا بر گردن ببوسد.

وقت بعدازظهر به خانه رسیدم، تلفن زنگ خورد، و در کمال تعجب آن دختر پشت خط بود، و از تسالونیک تماس می‌گرفت. پرسیدم: «اینجا چه می‌کنی؟ فکر می‌کردم در کانادا هستی». پاسخ داد: «فهمیدم که تو این هفته اینجا خواهی بود، بنابراین دیروز سوار هواپیما شدم و آمدم تا تو را ببینم».

حالا به او چه می‌توانستم بگویم، وقتی که تنها به قصد دیدن من تمام راه از کانادا سفر کرده بود؟ وقتی آمد، توضیح داد که به تسالونیک آمده چون احساسی قوی داشت که می‌تواند مرا پیدا کند، اگرچه نمی‌دانست چرا.

ما به یک مکان خوش‌منظره رفتیم، جایی که اگرچه در ابتدا فقط صحبت و شوخی می‌کردیم، اما کم‌کم حال و هوا جنسی شد. سعی کردم مقاومت کنم، اما احساس کردم در حال تسلیم شدن هستم. او، در این میان، از هوس مست شده بود و خود را به آغوشم می‌انداخت. او را پس می‌زدم، اما با انتقام بیشتری باز می‌گشت. در نقطه خاصی، احساس کردم گویی تنها نیستیم: یک روح خبیثه ما را همراهی می‌کرد و کاملاً بر دختر چیره شده بود با درجه‌ای از بی‌عفتی که قبلاً هرگز ندیده بودم. اما با اینکه متوجه حضور شیطانی شدم، مرعوب نشدم؛ حتی احساس بی‌تفاوتی می‌کردم. در حد نهایی کنترل خود بودم و احساس می‌کردم در حال مغلوب شدن توسط شهوت هستم.

با این وجود، تلاش کردم و خود را از او جدا کردم تا ذهنم را پاک کنم. دور ماشین راه رفتم، تا حدود شش متر از هم فاصله گرفتیم. ناگهان، چیزی شبیه یک دست گول‌آسا را احساس کردم که مرا نوازش می‌کرد، و با هجوم لذت سرم را سبک می‌کرد. دختر دوباره نزدیک شد و به آغوشم فشار آورد. وقتی شروع به بوسیدنم کرد، احساس کردم زیادی فلج شده‌ام تا بجنگم، حتی با اینکه می‌فهمیدم روح خبیثه در کنارمان است و هوس‌هایمان را افزایش می‌دهد. در درون، از پیش تسلیم شده بودم.

سپس، او مرا بر گردن بوسید، یک بار بر سمت راست و یک بار بر سمت چپ — دقیقاً جایی که پیر قبلاً مرا بوسیده بود. او را از خودم دور کردم، ناگهان از آنچه انجام می‌دادیم عصبانی شدم. احساس کردم گویی مرتکب بی‌حرمتی شده‌ایم، با بوسه‌ای شهوانی که بوسه مقدس پیر را آلوده می‌کرد، و وسوسه به پایان رسید.

خشم و برآشفستگی من از این احساس برمی‌خاست که آن بوسه عمیقاً بی‌احترامی به پیر بود؛ نوعی تعرض به کرامت او، گویی به او آسیب می‌زد. آن بوسه ناپاک بود، در حالی که محبت او سراسر پاکی بود.

اکنون می‌فهمم که اگر از نظر روحانی پخته‌تر بودم، درمی‌یافتم که واکنش من نباید به خاطر خود پیر می‌بود. بلکه می‌بایست نسبت به اهانت به مسیح خشمگین می‌شدم؛ مسیحی که سرچشمه قدّاست و پاکی پیر بود (و در حقیقت، سرچشمه خود پاکی). و نیز می‌بایست از وضعیتی به خشم می‌آمدم که نه تنها اهانت‌آمیز،

بلکه برای خود من زیان بار بود؛ زیرا مرا از مسیح دورتر می‌کرد، از آن سرچشمهٔ حیات و محبت الهی که تازه پا به آن نهاده بودم.

با این همه، این رخداد برای من آغازی واقعی و لحظه‌ای سرنوشت‌ساز بود؛ زیرا نخستین بار در زندگی‌ام بود که توانستم بر ارواح شریر غلبه کنم. پیش از آن روز، نمی‌دانستم که چنین توانی در من هست، و از همین رو در ترس از آنان می‌زیستم. اما پیر به من اعتماد بیشتری داشت و به‌جای آن‌که مرا از نبرد برحذر دارد، مرا مسلح کرد و میدان نبرد را به دست خودم سپرد. و چنین بود که با تصمیم من در برابر دشمن، دریافتم قدرت عظیم او بسیار کمتر از قدرتی است که از مقاومت انسان در برابرش برمی‌خیزد.

(دربارهٔ آن دختر نیز باید گفت که هرچند در آن زمان آشکارا ایمانی نداشت، بعدها تجربه‌هایی شگفت یافت که باعث شد در شیوهٔ زندگی‌اش تردید کند و با قدرت مسیح، زندگی تازه‌ای را به‌عنوان عضوی مسئول و متعهد از کلیسا آغاز نماید.)

وقتی بعدها ماجرای آن دختر را، با آگاهی از این‌که قرار است در تسالونیکي باشم، برای پیر بازگو کردم، به من گفت: «وقتی میان دو نفر رابطه‌ای نزدیک و محبتی زیاد باشد، روح می‌تواند از دور هم چیزهایی را دریابد. اما اغلب شیطان وارد ماجرا می‌شود و همه‌چیز را به‌هم می‌ریزد. در گوش یک پسر و یک دختر زمزمه می‌کند که به جایی بروند، و آن‌ها می‌روند و به هم برمی‌خورند. بعد همین کار را در جای دیگری تکرار می‌کند و آن‌قدر ادامه می‌دهد تا بگویند: «عجب، لابد چیزی خاص در این اتفاق‌ها هست»، و در نهایت آن‌ها را به گناه می‌کشاند. وسوسه‌گر کارگردان بزرگی است. به همین خاطر نباید به چنین تصادف‌هایی توجه کرد، وگرنه ممکن است فریب بخوری. اگر چیزی از جانب خدا باشد، او راه دیگری برای آگاه کردنت پیدا می‌کند؛ راهی روشن‌تر.»

حادثهٔ دوم در دوران خدمت در ارتش، به کشمکش من در هنگام دعا مربوط می‌شد. پس از خاموشی، زمانی که سربازان می‌خوابیدند، گاه به مکانی خلوت می‌رفتم تا دعا کنم. تسبیح در دست می‌گرفتم و دعای «ای عیسی مسیح، پسر خدا، بر من گناهکار رحم فرما» را می‌گفتم.

شبی، پس از آن که دعا را آغاز کردم، ناگهان حضوری هراس‌انگیز را احساس کردم که بدنم را پر از لرزه کرد. هرچند فهمیدم دیوی به من نزدیک می‌شود، نترسیدم و به دعا ادامه دادم. اما آن حضور شریر شدت گرفت و ناگهان احساس کردم دو دست سرد و نیرومند، قلب و گلویم را گرفته و می‌فشارد. در وحشت فریاد زدم: «ای قدیس آرسینیوس، کمک کن!» و همان دم همه‌چیز متوقف شد و از من دور گردید. آرامش یافتم، دلگرم شدم و با شادی به دعایم ادامه دادم.

حادثه سوم در اردوگاه نظامی‌ام در اُروس رخ داد. آشیانه‌ای باز و دور افتاده یافته بودم که پس از تاریکی شب، وقتی کسی مرا نمی‌دید، به آنجا می‌رفتم تا دعا کنم. یکی از آن شب‌ها، در تمرکز بر دعای عیسی مشکل داشتم. ایستاده بودم و می‌کوشیدم، اما ذهنم پیوسته سرگردان می‌شد. چون نتوانستم با ذهنم دعا کنم، تصمیم گرفتم با بدنم دعا کنم؛ زیرا به خود گفتم سجده‌ها نیز نوعی دعای جسمانی‌اند.

به‌زحمت ده سجده انجام داده بودم که ناگهان نوری همچون مهی زرین و مایل به سرخی مرا دربر گرفت. آن را می‌دیدم و سرمای لرزه‌آورش را حس می‌کردم: روحی شریر آشکارا حمله کرده بود. از ترس می‌خکوب شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم؛ پس تصمیم گرفتم آنجا را ترک کنم تا گرفتار در دسر نشوم. در آن زمان این کار به نظرم درست می‌آمد؛ زیرا به‌سبب گناهان سنگینی که اخیراً مرتکب شده بودم، شیطان بر جانم قدرت یافته بود و ضعف خود را حس می‌کردم. اما بعدها از بزدلی‌ام در نبرد با او توبه کردم.

به خوابگاه رفتم و با سادگی پنداشتم که طوفان گذشته است. اما در روزهای بعد، حالم خوب نبود: سرگیجه، خواب‌آلودگی و ضعف داشتم. گمان کردم شاید تب خفیفی دارم، اما مطمئن نبودم؛ پس نزد دوستی که پزشک ارتش بود رفتم. هرچند مرا به‌دقت معاینه کرد، چیزی نیافت. وضعیتم مدتی ادامه یافت و انجام وظایف نظامی را برایم دشوار کرد. کمک پزشکان آن را به عوامل روانی نسبت می‌دادند؛ اما این توضیح قانع‌کننده نبود، زیرا در آن زمان از چیزی ناراحت نبودم و برعکس، در سایر جنبه‌ها آرامش داشتم.

پس از دو تا سه ماه در چنین وضعی، دعا را رها کردم، چون برایم بسیار دشوار شده بود. حتی خواندن روزنامه هم برایم مشکل بود. روزی تصمیم گرفتم عهد عتیقی را که در کشوی میز بود باز کنم و چند صفحه بخوانم، چون دیگر نمی‌توانستم دعا کنم. با شگفتی دیدم که قادر به تشخیص حروف نیستم و ناگهان چنان حالت تهوعی به من دست داد که مجبور شدم سرم را روی میز بگذارم تا از صندلی نیفتم. آنجا فهمیدم که تحت تأثیر نیروی شیطانی هستم. عهد عتیق را روی سرم گذاشتم و از خداوند تسلاهی الهی

خواستم. وقتی به خود آمدم، تصمیم گرفتم حالا که می‌دانم مشکل چیست، باید هرطور شده به دیدن پیر بروم.

سرانجام در مرخصی او را دیدم. به او گفتم: «پدر، ممکن است بر من علامت صلیب بکشید؟ حال خوب نیست. انگار کسی توری روی سرم انداخته و آن را به سمت زمین می‌کشد. تمام روز سرگیجه و خواب‌آلودگی دارم.» پیر با محبت مرا در آغوش گرفت، سرم را به سینه‌اش فشرد و سه بار بر سرم علامت صلیب کشید. همین کافی بود - همان دم کاملاً خوب شدم.

ماجرای نور سرخ و حالتی را که پس از آن داشتم، برایش تعریف کردم و با ترس پرسیدم: «پدر، آیا شیطان واقعاً چنین قدرتی دارد؟» پاسخ داد: «این ما هستیم که با گناهانمان به او قدرت می‌دهیم.» در حقیقت، بیشتر مسیحیان هرگز چنین تجربه‌هایی با نیروهای شر ندارند - یا حتی از آن‌ها آگاه نیستند - زیرا با زندگی غیراخلاقی یا جادوگری، یوگا و کارهای مشابه، به شیطان اختیار نداده‌اند. با شرم، گناهان بسیار و سنگین اخیرم را به یاد آوردم و پس از آن اعتراف کردم.

در صومعه آتونی استاورونیکیتا، روزی به‌طور اتفاقی با فردی غیرروحانی آشنا شدم که پیش‌تر منصبی مهم در جنبش هاره کریشنا داشت. این جوان که تنها چند سالی از من بزرگ‌تر بود، به مسیحیت بازگشته بود. او برایم گفت که سال‌ها هنگام تلاش برای رهایی از سلطه شیطان، چه رنج‌هایی کشیده بود. ترس‌ها و بیماری‌های من در برابر آنچه او گذرانده بود ناچیز می‌نمود: همه قوای روحش زیر سلطه شیطان قرار داشت. خوشبختانه راهبان سالخورده بسیار به او کمک کردند. او یک‌بار به من گفت: «اگر پدر پائسیوس نبود، هرگز نمی‌توانستم فرار کنم.»

برکتی از پدر پورفیریوس

در بخشی از خدمت اجباری‌ام، در آتن مستقر بودم و اغلب مسیر یک‌ساعته را طی می‌کردم تا به دیدار پدر پورفیریوس بروم؛ در صومعه‌ای که خود او در حومه شهر ساخته بود و سال‌های پایانی عمرش را

در آنجا می‌زیست. هر روز جمعیت زیادی برای دیدارش می‌آمدند. در واقع، سازمان مرکزی اتوبوس‌رانی حتی ایستگاهی ویژه در مسیر خود ایجاد کرده بود که به سبب شمار فراوان زائرانی که هر روز می‌خواستند جلوی صومعه پیاده شوند، به «ایستگاه پیر» معروف شده بود.

هرگاه برای دیدنش می‌رفتم، اغلب حتی پیش از آن‌که به صومعه برسم، می‌توانستم شیرینی فیضی را که از احاطه شدن به دعا‌های او می‌آمد، حس کنم. وقتی بر من علامت صلیب می‌کشید، آرامش خدا را احساس می‌کردم؛ همان آرامشی که فراتر از هر فهمی است. در حضور او، همهٔ نیازهایم - حتی نیازهای جسمانی‌ام - به شکلی رازآمیز، معجزه‌آسا و بی‌هیچ تلاشی برآورده می‌شد.

برای نمونه، وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی برای رفتن به صومعه وجود داشت، اما برای بازگشت از آنجا نه. این مسئله همواره مرا در معرض خطر افتادن به بازداشتگاه نظامی قرار می‌داد. با این حال، با وجود آن‌که معمولاً پس از تاریکی هیچ خودرویی در جاده نبود که مرا برگرداند، همیشه ماشینی پیدا می‌شد که مرا سوار کند، و اغلب راننده مرا مستقیماً تا اردوگاه نظامی می‌رساند. من به دعا‌های آن پیر بیمار که تقریباً بی‌حرکت بر بسترش افتاده بود، اعتماد داشتم و او از من مراقبت می‌کرد.

وقتی برای پدر روحانی آتونی‌ام از اتفاقات شگفتی که در کنار پدر پورفیریوس برایم رخ می‌داد تعریف کردم، از من پرسید:

«حالا که این‌قدر پدر پورفیریوس را دوست داری، چرا از او نمی‌خواهی زانویت را هم خوب کند؟»

زانوی راست من سال‌ها پیش، زمانی که کونگ‌فو تمرین می‌کردم، در یک مسابقه بر اثر ضربه آسیب دیده بود. غضروف زانو صدمه دیده و باعث شده بود زانو ورم کند و زیر کشکک آن مایع جمع شود؛ دردی تیز که حرکت را دشوار می‌کرد. این آسیب با تمرین‌ها و رژه‌های نظامی به‌شدت بدتر شده بود، تا جایی که به درمانگاه ارتش رفتم و پزشکان تشخیص دادند که باید یک ماه مرخصی استعلاجی بگیرم تا عمل جراحی زانو انجام شود.

در این فاصله، به دیدن پدر پورفیریوس رفتم و پیشنهاد پدر روحانی‌ام را به یاد آوردم. پس گفتم: «پدر، پدر روحانی‌ام می‌گوید شما باید زانوی مرا خوب کنید.» او گفت: «خب، اگر پدر روحانی‌ات چنین می‌گوید،

باشد.» گرچه بر تخت خوابیده بود، دست ناتوانش را به حالت برکتی که کاهن می‌دهد بالا آورد و بر زانوی من علامت صلیب کشید. نیرویی شیرین و شادی‌بخش را حس کردم که با لطافت زانویم را لمس می‌کرد و تا مغز استخوان نفوذ می‌یافت. سپس ذهنم درگیر پرسشی علمی – یا کنجکاوی‌ای جسورانه – شد: این‌که با مولکول‌های آب چه خواهد شد؛ آیا به‌واسطه فیض خدا ناپدید می‌شوند یا نه؟ این فکر باعث شد پس از ترک پیر، چه هنگام راه رفتن و چه در گفت‌وگو، مدام وضعیت زانویم را زیر نظر بگیرم. می‌خواستم لحظه‌ای را که خدا عمل می‌کند، احساس کنم.

سه روز گذشت، اما زانویم بهتر نشد. هنوز هنگام حرکت درد داشتم و کم‌کم افکار و تردیدها سراغم آمد که آیا اصلاً اتفاقی خواهد افتاد یا نه. تا این‌که در لحظه‌ای از این تردیدها به ستوه آمدم و به خودم گفتم: «بیچاره! همه دغدغات معجزه است – انگار معجزه‌ها برای امثال توست!» و بعد، کل ماجرا را فراموش کردم و دیگر به زانویم توجهی نکردم.

حدود یک هفته بعد، صبحی در خوابگاه نظامی از خواب بیدار شدم و در تخت کش‌وقوس می‌آمدم که متوجه شدم مدتی است زانویم اذیتم نکرده. آن را حرکت دادم و هیچ ناراحتی‌ای حس نکردم. بلند شدم و شروع کردم به بالا و پایین پریدن. در حالت آسیب‌دیده سابق، زانویم بعد از دو یا سه پرش درد می‌گرفت، اما این بار هیچ دردی نداشت. به حیاط اردوگاه رفتم و حدود صد متر دویدم، بی‌آن‌که دردی احساس کنم. اشک شوق و شکرگزاری در چشمانم جمع شد. خدا زمانی مرا شفا داد که دیگر باور نداشتم خوب خواهم شد، تا بفهمم این هدیه‌ای از جانب خداست، نه محصول ایمان خودم.

در روزهای بعد نیز مراقب زانویم بودم و هیچ ناراحتی‌ای حس نکردم. بی‌آن‌که اتفاقی عجیب را متوجه شوم، کاملاً خوب شده بودم؛ بی‌سروصدا، پنهانی، و به شیوه‌ای مقدس و رازآمیز – آن‌گونه که فیض الهی عادت دارد عمل کند.

سال‌ها از آن زمان گذشته است. عمل جراحی برنامه‌ریزی شده هرگز انجام نشد و زانویم دیگر هیچ‌گاه آزارم نداده است. در جسم خود، گواهی زنده با خود دارم که پدر پورفیریوس پیر صاحب کرامت بود، و در زمان‌های سستی ایمان، زانویم را لمس می‌کنم و شفقتِ قادر مطلق و بس شیرین خدا و قدیسانش را به

یاد می‌آورم. این سود جسمانی، بدین‌سان، به منبعی برای قوت روحانی و یادآوری‌ای مقدس از یک قدیس معاصر تبدیل شد.

در واقع، افراد بسیاری را می‌شناسم که از دخالت‌های معجزه‌آسایی سخن گفته‌اند که به‌واسطهٔ دعا‌های پدر پورفیریوس رخ داده است. یکی از آشنایانم، برای نمونه، تومور مغزی داشت و دو روز پیش از پرواز به انگلستان برای عمل جراحی برنامه‌ریزی شده، برای گرفتن برکت نزد پیر رفت. پیر بر او علامت صلیب کشید و به او گفت دعای کانون به پاک‌ترین بانوی مقدس بخواند تا تومور برداشته شود.

دو روز بعد، پزشکان انگلیسی و خود آن شخص شگفت‌زده شدند، زیرا پس از معاینات مکرر نتوانستند هیچ توموری بیابند. او بدون انجام عمل بازگشت و همچنان زندگی‌ای عادی دارد. به‌واسطهٔ این معجزه، دست از سرگرمی با فلسفهٔ هندو و جادو برداشت و به مسیحی‌ای راستین و متعهد تبدیل شد.

مرد دیگری که ملاقاتش کردم، به نوعی سرطان قفسهٔ سینه مبتلا بود که وقتی پیر عزیز بر سینه‌اش علامت صلیب کشید، ناپدید شد. چون ازدواج نکرده بود و تعهد دیگری نداشت، از شغلش کناره گرفت و باقی عمرش را وقف خدمت به مسیح کرد.

سومین نفر، دوستی بسیار نزدیک من، در تصادف رانندگی گردنش شکست. عکس‌های رادیولوژی نشان می‌داد استخوان‌های گردنش شکسته‌اند و پزشکان گفته بودند هرگز به‌طور کامل خوب نخواهد شد. چند ماه بعد، وقتی آن‌قدر بهبود یافته بود که دیگر نیازی به رفت‌وآمد مداوم به بیمارستان نداشت، چند نفر به او گفتند بهتر است به دیدن پیر برود و برکت بگیرد. پیر بر او علامت صلیب کشید و به او گفت گردن‌بند طبی‌اش را بردارد. او چنین کرد و عکس‌های جدیدی گرفت که نشان می‌داد همه‌چیز طبیعی است - مایهٔ شگفتی عظیم پزشکانش که با دهان باز به عکس‌های قدیم و جدید نگاه می‌کردند. بیست سال از آن زمان گذشته و او همچنان کاملاً سالم است و خدا را تمجید می‌کند؛ خدایی که در قدیسانش شگفت‌انگیز است.

پیر عطایای دیگری نیز داشت. برای مثال، به یکی دیگر از دوستانم گفت که در نزدیکی روستای زادگاه او، روزگاری صومعه‌ای وجود داشته است. با آن‌که هرگز به آن منطقه نرفته بود، مسیر دقیقی بیرون از روستا به او داد تا بتواند صومعهٔ باستانی را بیابد؛ صومعه‌ای که تا آن زمان زیر خاک پنهان شده و حتی برای اهالی روستا نیز به فراموشی سپرده شده بود. پیر آن را چنان توصیف کرد که گویی مستقیم به چشم‌انداز می‌نگرد؛ صخره‌ها و درختان را با جزئیات شرح داد. دوستم به آن‌جا رفت و همه‌چیز را دقیقاً همان‌گونه یافت که پیر توصیف کرده بود.

دیداری دیگر با دیمتریوس

مدتی کوتاه پس از پایان خدمت سربازی‌ام، هنگامی که برای زیارتِ بفاپایِ قدیس نکتاریوس به جزیرهٔ اِگینا رفته بودم، دوباره با دیمتریوس دیدار کردم. آن روز، در کلیسای کوچکی زانو زده بودم و جمجمهٔ مقدس او را زیارت می‌کردم که قدیس، عطیه‌ای به من بخشید که سراسر وجودم را پر کرد. فیضِ حضورش مرا دربر گرفت و مستِ خود ساخت. در حیاط و در اتاقی که در آن می‌زیست قدم می‌زدم و شادی عمیق روحانی را احساس می‌کردم. حس می‌کردم روحم با قدیس تماس یافته است؛ احساسی از آشنایی، حتی صمیمیت، گویی او را می‌شناختم. در همان روز، رابطهٔ ما استوار و محکم شد. در حالتی از سرمستی روحانی، شادی و آرامش بودم. حضورِ قدیس نکتاریوس را حس می‌کردم؛ همراه با آن شادی و بی‌هراسی که وقتی مطمئنیم قدیسان با ما هستند پدید می‌آید.

در همین حال و هوا بودم که سوار هیدروفویل شدم تا به آتن بازگردم و به عطیه‌ای که دریافت کرده بودم می‌اندیشیدم: معنایش چه می‌توانست باشد؟ همان‌جا بود که دیمتریوس را بر عرشه دیدم؛ تنها نشسته و در حال مطالعه بود. با خود گفتم باید با او صحبت کنم. عطیه‌ای که قدیس به من داده بود، در ذهنم با شخص دیمتریوس پیوند خورد. به سوبیش رفتم و گفتم وگویمان را از همان‌جایی ادامه دادیم که پنج سال پیش رها شده بود. سه نکته از آن گفت‌وگو به سبب اثر عمیقی که آن زمان بر من گذاشت، در خاطرمان مانده است. دیمتریوس هم، مانند من، به اِگینا آمده بود تا ادای احترام کند، اما نه در صومعه؛ بلکه در معبدی کهن بت‌پرستانه.

به او از سفرم به هند گفتم و این بُعد از زندگی‌ام را برجسته کردم. پرسیدم: «حالت چطور است؟ هنوز فقط مطالعه می‌کنی، یا شروع کرده‌ای آنچه می‌خوانی را عملی کنی؟» گفت: «معلوم است که فقط مطالعه نمی‌کنم. ما مرتب دور هم جمع می‌شویم و فنون جادوگری را تمرین می‌کنیم.» در واقع این را می‌دانستم، اما صراحتِ بیانش—که میان یونانیان درگیر امور غیبی معمول نیست—مرا تکان داد. او گمان می‌کرد با کسی هم‌سنخ خود سخن می‌گوید. شغل قبلی‌اش را رها کرده و با اتکا به ارتباطاتش با فراماسونری شغلی تازه یافته بود؛ علایقی که محور زندگی‌اش شده بودند.

به او گفتم: «من به صومعهٔ قدیس نکتاریوس رفتم. آنجا سرشار از نیروست. خودت برو و ببین.» گفت: «هرگز. من آنجا نمی‌روم. به سبک من نمی‌خورد. کاملاً خلاف گرایش روح من است. آن مکان را دوست ندارم، حس نفرت‌انگیزی به من می‌دهد.»

هم شگفت‌زده شدم و هم عمیقاً اندوهگین. چگونه ممکن است کسانی چنین احساسی داشته باشند؟ چگونه می‌توانند فیض خدا را این‌چنین صریح و قاطع نپسندند؟ من در حضور قدیس چنان شادی و آرامشی را تجربه کرده بودم. با خود گفتم لابد از سر ناآگاهی چنین می‌گوید. تجربه‌هایم را برایش گفتم و با جزئیات شرح دادم آنچه هنوز حس می‌کردم. اعتراف کردم که تغییر کرده‌ام و مسیحی شده‌ام. گفت: «خب، مسیحیت فلسفه‌ای بسیار والا است، اما به‌عنوان دین چیزی برای عرضه ندارد.» هرچند همیشه می‌خواستم باور کنم چنین استدلال‌هایی صرفاً از ناآگاهی برمی‌آیند، گفت‌وگوی طولانی‌مان—که در آن فرصت یافتیم ایمان مسیحی را برایش توضیح دهم—مرا به نتیجه‌ای دیگر رساند.

بارها اختلاف نظر پیدا کردیم؛ هرچند اکنون دقیقاً به یاد ندارم بر سر چه. اما یکی از سخنانش با لجبازی چنان دیوانه‌وار در خاطر من مانده که از قانع‌کردنش دست کشیدم. گفت: «اگر آنچه می‌گویی درست باشد، من ترجیح می‌دهم با شیطان در جهنم باشم.» راست است آنچه دربارهٔ پیامدهای انتخاب‌های درونی انسان در این زندگی می‌گویند: درهای جهنم از درون بسته می‌شوند.

دعای عیسی و مانترای هندو

"دعا، به دلیل ماهیتش، گفتگو و اتحاد انسان با خداست و به دلیل عملش، جهان را حفظ می‌کند."

- قدیس جان کلیماکوس

یکی از بزرگ‌ترین عطایای روحانی‌ای که پدر پائسیوس به من بخشید، راهنمایی‌اش در مسیر رازآلود دعای عیسی بود. این از آغاز آشنایی‌مان شروع شد و تا آرام‌گرفتن او—دوازده سال بعد—ادامه یافت. دعای عیسی تکرار این عبارت است: «ای خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما.» این دعا چون مانترا تلاوت نمی‌شود، بلکه به‌مثابهٔ دعایی خطاب به شخص مسیح است.

آن‌گونه که آموختم، دعا رابطه‌ای است میان دو شخص: خدا و انسان، که به سوی یکدیگر حرکت می‌کنند. از این‌رو، تندی یا کندی پیشرفت انسان در دعا به هر دو اراده—انسانی و الهی—وابسته است. نه آزادی خدا در حاکمیتش نقض می‌شود و نه آزادی انسان در انتخاب آزاده‌اش. انسان نیت نیک، تلاش‌ها و اشتیاق تقرب به خدا را پیشکش می‌کند؛ و خدا در پاسخ، فیض خویش را عطا می‌فرماید.

هر قدر هم ریاضت‌های انسان در نظر مردم بزرگ جلوه کند، در برابر آنچه خدا می‌بخشد ناچیز است. انسان یک گام برمی‌دارد و خدا برای پرکردن فاصله هزار گام پیش می‌آید. بالین‌همه، همان گام کوچک و ظاهراً ناچیز انسان به سوی خدا کاملاً حیاتی است؛ زیرا نیت و آمادگی دل انسان را آشکار می‌کند و به خدا «حق» نزدیک‌شدن می‌دهد، بی‌آنکه آزادی روحانی انسان را نقض کند.

خلاف شیطان کینه‌توز و ستمگر، خدا عمیقاً به آزادی انسان احترام می‌گذارد و هرگز آن را نقض نمی‌کند، زیرا انسان را دوست دارد. او خواهان رابطه‌ای عاشقانه با انسان است، و عشق تنها در آزادی می‌تواند وجود داشته باشد.

در آغاز، وقتی دعای عیسی را می‌گفتم، اغلب احساس کسالت، خستگی و خواب‌آلودگی می‌کردم. سپس، به برکت دعا‌های پدر، خداوند از "قنادی" خود "شیرینی‌هایی" به من می‌داد. او مانند یک مه ملایم روحانی به من نزدیک می‌شد و بلافاصله حالت روحی‌ام را دگرگون می‌کرد. آرامشی ناشناخته مرا سبک‌بال مانند پر می‌کرد، چنانکه با شوق و اشتیاق میل به گفتن دعا پیدا می‌کردم و با دل و جان دعا می‌کردم. این اتفاق نسبتاً مکرر رخ می‌داد. یکبار چنان شدید بود که برای دو روز، به معنای واقعی کلمه، گرسنه و تشنه خدا بودم. می‌خواستم دعا کنم، دعای عیسی را بگویم، در تامل درباره خدا لذت ببرم و از او سیراب شوم. هرچه بیشتر دعای عیسی را می‌گفتم، گرسنگی و اشتیاقم به خدا بیشتر می‌شد. بدین ترتیب، به برکت دعا‌های پیر، سربالایی تبدیل به قدم زدن در سرازیری شد؛ دشواری آسان و مشقت‌طلب، دلپذیر گشت. اینگونه بود که شروع به کسب شتاب کردم و در این کار پربرکت دعا استمرار ورزیدم.

گاهگاهی، وقتی در مقابل شمایل‌های معجزه‌گر در کوه مقدس تعظیم می‌کردم، در دلم احساس دردی شیرین می‌کردم گویی که سوراخ شده است. احساس مشابهی نیز در پایان یک دعای شب (وجیل) به مناسبت یکی از قدیسی‌ها داشتم. این پدیده‌ها همیشه تأثیر روحانی سودمندی بر من می‌گذاشتند. پیر به من گفت: "آن قدیس برای روز عیدش به تو شیرینی داد." در مواقع دیگر که دعا می‌کردم، احساس می‌کردم دلم مانند یک گل

باز می‌شود. یکبار وقتی تنها بودم و به طور غیرقابل توصیفی تحت فشار قرار داشتم، به اتاقم رفتم، زانو زدم و به خدا گفتم: "پروردگار عزیز، لطفاً مرا کمی تسلی بده." به زحمت این را تمام کرده بودم که حضور خداوند را با فیضش به طور ملموس احساس کردم و مرا عمیقاً تسلی داد. آن زمان بود که فهمیدیم چه پدر دلسوز و مهربانی داریم - پدری که دعای فردی به این کوچکی را که بارها او را آزرده بود، می‌شنود. در موردی دیگر، دعای "خداوندا عیسی مسیح، بر من رحم فرما" بدون هیچ تلاشی از طرف من، خودبه‌خود در دلم شروع به تکرار کرد. پیر گفت که موتور قلبم به حرکت درآمده و چنین پدیده‌هایی از مواهب فیض خداست. در چنین لحظاتی، توصیه می‌کرد که انسان با سکوت و توجه به این دعای خودجوش درونی گوش فرا دهد.

پدر اغلب هدایای روحانی مختلفی به من می‌داد که ذهنم را برای درک انجیل می‌گشود و مرا به سوی کیفیت بالاتر دعا سوق می‌داد. یکبار، وقتی در حیاط پشت حجره‌اش بودم، دستم را گرفت و با لبخندی شوخی کرد: "مایل نیستی هدیه‌ای بگیری؟" من با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم: "نمی‌دانم پدر، شما بهتر می‌دانید." او با شادی و محبت بسیار به من نگاه کرد و من به معنای واقعی کلمه احساس کردم آتشی قلبم را شعله‌ور کرده و آن را گرم می‌کند. این احساس سوزان در نوشته‌های پدران مقدس نیز هنگامی که از انواع تجلیات فیض الهی سخن می‌گویند ذکر شده است: فیض پالاینده یا سوزان برای مبتدیان، فیض روشن‌گر برای کسانی که در مرحله میانه هستند و فیض خداساز برای کامل‌شدگان. انجیل نیز در بخش مربوط به ظهور مسیح پس از رستاخیزش به دو نفر از شاگردانش در راه عمواس به این اشاره می‌کند: و از موسی و تمام انبیاء شروع کرده، در تمام کتب مقدس آنچه را که درباره او بود برایشان بیان نمود. و هنگامی که از نظرشان ناپدید شد. به یکدیگر گفتند: مگر دل ما در میان راه وقتی که با ما سخن می‌گفت و کتب را برای ما می‌گشود، در درونمان نمی‌سوخت؟

برای چندین سال بود که دعای عیسی را می‌گفتم که ناگهان اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد، گویی یک انسداد ذهنی داشتم که کاملاً مرا از گفتن آن دعا باز می‌داشت. در مقابل، وقتی دعای «ای والاترین تئوتوکوس (والدهی خدا)، مرا نجات ده» را می‌گفتم، آن دعا به نرمی و تقریباً به خودی خود جاری می‌شد. این تغییر در ذهن من پرسش‌هایی برانگیخت و مرا به یاد آن نذری انداخت که زمانی در آشرم ساتیاناندا در مانگر و در حالی که از حملات روحی که متحمل می‌شدم ترسیده بودم، به مریم پاک کرده بودم: «ای دوشیزه‌ی

تماماً مقدس، مرا از این مکان رهایی بخش و من تمام ذهنم را به تو وقف خواهم کرد، آن را در دستان تو خواهم گذاشت، و هر روز سرود «ای تو، سردار پیروزمند» را خواهم خواند».

پس فکر کردم که این انسداد ذهنی نشانه‌ای است که اکنون، در زمانی مناسب، مریم مقدس از من تحقق نذر را طلب می‌کند. داستان نذر را برای پدر پائسیوس بازگو کردم و او موافقت کرد. طبیعتاً، من نیز توصیه‌ی پیر را دنبال کردم و به دعا کردن به مادر خدا ادامه دادم.

در مدتی کوتاه، باکره‌ی تماماً مقدس مرا به فراوانی پاداش داد. شبی هنگامی که زیر یک درخت زیتون ایستاده بودم و دعا می‌گفتم، ذهنم ناگهان به دام افتاد، مرا بی‌زبان و بی‌حرکت رها کرد، در حالتی انفعالی از شگفتی. گویی به بالا به یک آسمان روحانی برده شده بودم، جایی که تصاویری به رنگ خاکستری دیدم که شبیه عکس‌های سیاه و سفید بودند. این تصاویر نوری عظیم و شیرین را به تصویر می‌کشیدند، درخشان از نوری یک نور بزرگتر درونش، سرچشمه‌ی نور، که خودم نمی‌توانستم ببینم. دور این نور عظیم، نورهای کوچکتری نیز مانند جرقه‌ها وجود داشتند که با آرامش حرکت می‌کردند. به تدریج به یقین درونی‌ای رسیدم که آن نور عظیم، باکره‌ی مطهر بود، تابان با نور تثلیث مقدس که از درونش می‌درخشید. او چنان والا، پاک و باشکوه‌تر از همه‌ی مخلوقات دیگر خدا بود که فرشتگان مقدس و مقرب همچون جرقه‌هایی محض یا شمع‌های فروزانی حقیر در حضور خورشید نیمروزی تابستان به نظر می‌رسیدند. او آن‌قدر در شباهت به خدا پیشرفت کرده بود که شکاف روحانی گسترده‌ای بین او و بقیه‌ی آفرینش وجود داشت. این زمانی بود که فهمیدم چرا قدیس آندریاس از کرت از او به عنوان «خداگونه‌ی پس از خدا، دارنده‌ی مقام دوم پس از تثلیث اقدس» یاد کرده است. همه‌ی اینها در چند لحظه رخ داد، اما لحظاتی غوطه‌ور در ابدیت. وقتی به هوشیاری معمولی خود بازگشتم، زیر درخت زیتون در میانه‌ی شب ایستاده بودم.

بعداً، با خوشحالی رفتم تا موضوع را به پیر بگویم، هرچند می‌دانستم که به‌زحمت لازم است. او برای من بسیار خوشحال بود. وقتی درباره‌ی آنچه در مورد شخصیت مقدس تئوتوکوس دریافته بودم صحبت کردیم، او همه‌ی افکار مرا تأیید کرد.

پدر، باکره‌ی تماماً مقدس را بارها دیده و با او سخن گفته بود. او به من گفت: «وقتی در سنت اپیستیمی در سینا بودم، زمانی می‌خواستم به یونان سفر کنم، اما هرچه تلاش کردم نتوانستم مدارکم را مرتب کنم. در پریشانی وحشتناکی بودم، و دعا کردم: "ای باکره‌ی مقدس، من در این زندگی به بسیاری از مردم کمک کرده‌ام، حالا کسی نیست که به من کمک کند؟" به محض اینکه این را گفتم، باکره‌ی مقدس در برابر من

ظاهر شد و گفت: "نگران نباش. خودم مواظب تو خواهم بود." سپس اورا قم را در دستانش گرفت و در آغوش گذاشت». «پدر، بعداً توانستید بروید؟» «چند روز بعد، همه چیز به خوبی و خوشی حل شد و من به یونان بازگشتم».

«و باکره تماماً مقدس چگونه به نظر می‌رسید، پدر؟» «درخشان و پوشیده در لباس‌هایی طلایی».

وقتی یوگی‌ها ادعا می‌کنند که دعای عیسی شبیه مانترای خودشان است، در واقع دارند سعی می‌کنند دعای عیسی را به تخت پروکروستس خودشان قالب کنند. البته، شباهت‌هایی وجود دارد، اما تفاوت‌های عظیمی نیز هست — هم یک میز و هم یک اسب چهار پا دارند، اما نتیجه‌گیری اینکه آنها در نتیجه یکسان هستند، یک خطای بسیار خام خواهد بود. اما این دقیقاً نوع اشتباهی است که یوگی‌ها مرتکب می‌شوند وقتی ادعا می‌کنند دعای عیسی نوعی مانترا است. بررسی مختصر تفاوت‌های اساسی بین دعای عیسی و یک مانترا باید به کسانی که ذهنی باز دارند، امکانات لازم برای رسیدن به نتایج درست را بدهد.

نخست، در نظر بگیرید که سنت ارتدوکس معنی دعای عیسی را چگونه درک می‌کند: «خداوند عیسی مسیح، بر من رحم فرما.» کلمه «خداوند» نامی برای خداست که بیشترین مواجهه با آن در عهد عتیق در فرمول مکرراً تکرار شده «خداوند چنین می‌گوید...» یا در فرمان‌ها دیده می‌شود: من یهوه خدای تو هستم. وقتی مسیحیان ارتدوکس عیسی مسیح را «خداوند» می‌خوانند، اعتراف می‌کنند که او خدای عهد عتیق است که با پاتریارک‌ها — ابراهیم، اسحاق و یعقوب — سخن گفت. کلمه (لوگوس) شخصی است که شریعت را به موسی داد. به عبارت دیگر، کسی که با پیامبران سخن گفت، کسی نبود جز شخص دوم تثلیث مقدس، که بعدها جسم گرفت و در شخص عیسی مسیح با طبیعت انسانی متحد شد.

علاوه بر این، وقتی با ایمان، با همه توان دل می‌گوییم «خداوند عیسی مسیح» — تحت تأثیر روح القدس قرار می‌گیریم، همانطور که قدیس پولس می‌گوید: هیچ کس نمی‌تواند بگوید که عیسی، خداوند است مگر به روح القدس.

یک مسیحی با تشخیص وجود خدای حقیقی و شخصی در خارج و فراتر از وجود خود، از این خدا «رحمت» طلب می‌کند. پیر یکبار به من گفت: «رحمت شامل همه چیز است. عشق، بخشش، شفا، بازسازی و توبه همه در کلمه "رحمت" جای می‌گیرند.» این رحمت خداست که توبه، پاکسازی از شهوات، روشنایی ذهن و در نهایت خداگونه‌شدن (تنوسیسی) را به بار می‌آورد. من از سفرم آموختم که نجات از رحمت

مسیح است، نجات‌دهنده بی‌همتای بشریت، نه از هوش من، تلاش‌های مغروران‌ها، یا تکنیک‌های یوگا. نجات و خداگونه‌شدن آن‌قدر گران‌بها هستند که برای هیچ کس ممکن نیست هیچ تلاش یا کار ریاضتی انجام دهد که معادل حتی کوچک‌ترین بخشی از ارزش آن‌ها باشد.

در واقع، از گفت‌وگوهایم با پدران دیگری که در دعای عیسی اهل مجاهده و ریاضت بودند و از تجربه خودم، به خوبی می‌دانم که دعا هدیه‌ای از جانب خداست. هیچ چیز تنها با کار انسانی به انجام نمی‌رسد، زیرا مسیح گفت: بدون من هیچ نمی‌توانید کرد، و همان‌طور که یعقوب رسول گواهی می‌دهد، هر بخشش نیکو و هر عطای کامل از بالا است و از جانب پدر نورها نازل می‌شود. همان‌طور که خدا هستی را به ما عطا کرد، به همان ترتیب به تدریج به ما عطا می‌کند که او را از طریق دعا بشناسیم و با او متحد شویم، و در نهایت ما را به زندگی ابدی رهنمون می‌سازد.

حال، در نظر بگیرید که یوگی‌ها چگونه به یک مانترا می‌نگرند. اول از همه، مانترای بسیاری وجود دارد و هر یک به یکی از خدایان متعدد پاننتون هندو مانند کریشنا، راما، ویشنو یا ایزدبانو کالی اشاره می‌کند. هیچ تفسیر استاندارد واحدی از سوی یوگی‌ها برای مانتراها ارائه نمی‌شود؛ بلکه توضیحات آنها متناسب با پذیرش هر شنونده تنظیم می‌شود. برای مبتدیانی که متمایل به پرستش بت‌ها نیستند، یوگی‌ها یک تفسیر شبه‌علمی و مکانیکی ارائه می‌دهند: ادعا می‌کنند که فایده حاصل از تکرار مانترا به دلیل فرکانس‌های خاصی است که تلفظ آن تولید می‌کند، که باعث ارتعاشات روحی می‌شود و مراکز روحی درون انسان را فعال می‌کند. (با این حال، وجود چنین مراکزی در انسان فقط می‌تواند به عنوان یک باور پذیرفته شود – اگر کسی با میل خود بخواهد چنین ادعایی را بپذیرد.) برای کسانی که به تفسیرهای روانشناختی گرایش دارند، یوگی‌ها تکرار مانترا را نوعی خودهیپنوتیزمی یا تلقین به خود معرفی می‌کنند که به تمرین‌کننده امکان می‌دهد دنیای درونی خود را بر اساس الگوهای مثبت برنامه‌ریزی کند. هنگام خطاب به کسانی که بیشتر درگیر هندوئیسم شده‌اند و اکنون به خدایان متعدد اعتقاد دارند، یوگی‌ها ادعا می‌کنند که پرستش‌کننده برکت هر خدایی را که فراخوانده می‌شود دریافت می‌کند.

با این حال، آنچه فاصله بی‌نهایت جداکننده دعای عیسی مسیحی از مانترای هندو را تشکیل می‌دهد، چیزی است که پشت نام خدای فراخوانده شده در یک مانترا و دعوت شده به درون روح کمین کرده است. خداوند به زبان داوود نبی مقدس اعلام می‌کند: «همه خدایان امته‌ها، ارواح پلیدند» به عبارت دیگر، پشت نام‌های کریشنا، راما یا شیوا، ارواح پلیدی در انتظار نشست‌ه‌اند. هنگامی که آنها با استفاده از مانترا فراخوانده

می‌شوند، در برای شیطان گشوده می‌شود تا تولیدات نمایشی خود را آغاز کند، و از صداها، تصاویر، رویاها و تخیل به طور کلی استفاده کند تا تمرین‌کننده را به فریب بکشاند.

تفاوت قابل توجه دیگر بین دعای عیسی مسیحی و مانترای هندو، دیدگاه‌های کاملاً متضاد این دو آیین در مورد تکنیک‌ها و فاعل انسانی است. من گفتگویی را با نیرانجان به یاد می‌آورم، پس از اینکه به من اجازه داده بود شروع به تمرین برخی تکنیک‌های به ظاهر قدرتمند یوگا کنم. به او گفتم: «تمرین تکنیک‌ها خوب است، اما چه بلایی بر سر تمایلات انسانی مانند حرص، شهوت قدرت، جاه‌طلبی بی‌محتوا و خودخواهی می‌آید؟ آیا ما نگران آنها نیستیم؟» او پاسخ داد: «آنها از بین می‌روند، از طریق تمرین تکنیک‌ها.» من پرسیدم: «آیا آنها همین طور خودبه‌خود از بین می‌روند؟» او گفت: «بله، آنها به طور خودکار ناپدید می‌شوند، در حالی که شما در حال تمرین تکنیک‌ها هستید.»

چه ادعای حیرت‌آوری: تمرینات فیزیکی می‌توانند تمایلاتی را که روح یک فرد در طول زندگی از طریق انتخاب‌های آگاهانه کسب کرده است، محو کنند. اما در واقعیت، انسان، به عنوان یک عامل اخلاقی خودمختار و آزاد، می‌تواند جنبه آگاهانه شخصیت و حس اخلاقی خود را تنها با استفاده از اراده آزاد خود برای اتخاذ تصمیمات آگاهانه در موقعیت‌های زندگی واقعی تغییر دهد. هر وسیله خارجی برای القای خودکار چنین تغییری در آگاهی فرد بدون رضایت او، اراده آزاد انسان را دور می‌زند، خواست او را محو می‌کند و آزادی او را نابود می‌سازد، و انسان را به یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بی‌اراده تقلیل می‌دهد که با نخ‌های عروسک‌گردان کنترل می‌شود.

اصرار بی‌امان هندوئیسم بر انجام صحیح تکنیک‌ها با نتایج خودکار، انسان را با محروم کردن او از ارزشمندترین کیفیتش – اراده آزاد خودگردان – تحقیر می‌کند. این کار روح بی‌حد و مرز انسان را در چارچوبی از روش‌ها و واکنش‌های مکانیکی محدود می‌کند.

برعکس، ایمان مسیحی ارتدوکس، هدیه آزادی انسان را به عنوان یک صفت الهی به رسمیت می‌شناسد و گرامی می‌دارد. این شناخت و رویکرد به انسان کمک می‌کند تا به عنوان یک موجود آزاد محقق شود. دقیقاً به دلیل آزادی انسان در انتخاب، پاسخ‌های اغلب غیرقابل پیش‌بینی انسان را نمی‌توان به واکنش‌های مکانیکی یک سیستم بسته محدود کرد، بلکه می‌تواند به طور نوآورانه به هر جهت روحانی که او، به عنوان یک فاعل آزاد، اراده می‌کند روی آورد. به همین دلیل است که ارتدوکس در مورد تکنیک‌ها و روش‌ها انعطاف‌ناپذیر نیست. ارتدوکس با آزادی و احترام، دل انسان را می‌جوید، فرد را تشویق می‌کند

که کار خوب را به خاطر خوبی انجام دهد، و موضع اخلاقی مناسب روح را در پیشگاه خدا نشان می‌دهد، موضعی که فرد سپس می‌تواند با آزادی آن را بپذیرد.

توسعه روحانی اصیل مستلزم آشنایی عمیق‌تر با خدا و با خویشتن است، آشنایی که از طریق انتخاب‌های اخلاقی که یک فرد آزادانه در اعماق قلبش انجام می‌دهد کسب می‌شود. پیشرفت روحانی محصول نحوه ارتباط انسان با خود، با هموعانش و با خدا از طریق استفاده خوب از آزادی اخلاقی ذاتی‌اش است. به همین دلیل است که مسیح ندا می‌دهد: «اگر کسی بخواهد در پی من آید، باید خود را آزادانه انکار کند» یعنی بدون فریب خوردن، بدون اجبار روانی و بدون تحت فشار قرار گرفتن، که همه آنها با شرافت روحانی زندگی مسیحی ناسازگارند.

پدر پورفیریوس یک طوطی کوچک داشت که به آن دعا کردن آموخته بود تا هم پوچی تکرار تهی الفاظ دعا توسط برخی مسیحیان و هم مسخره بودن نظر رایج در ادیان شرقی را نشان دهد که کسی می‌تواند از طریق تمرینات فیزیکی یا تکنیک‌های تنفسی به پیشرفت اخلاقی دست یابد. هر از گاهی، طوطی به طور مکانیکی می‌گفت: «خداوندا، رحم فرما.» پدر پاسخ می‌داد: «ببین، طوطی می‌تواند دعا را بگوید، اما آیا این به معنای آن است که او در حال دعا کردن است؟ آیا دعا می‌تواند بدون مشارکت آگاهانه و آزادانه فرد دعاکننده وجود داشته باشد؟».

جنگ روحانی

حتی پیش از آنکه با پیر ملاقات کنم، به طور غریزی می‌دانستم که جنگی عظیم و هولناک بر روی زمین، در هر گوشه از این سیاره در جریان است. میدان نبردی که این جنگ در آن روی می‌دهد، ذهن و قلب انسان است. یا تصمیمات، انتخاب‌های ما و شیوه‌ای که با رویدادهای زندگی‌مان برخورد می‌کنیم، ما را به سوی زندگی، معرفت و شادی رهنمون می‌سازد، یا در اشتباه به سمت مرگ، نادانی، درد و اندوه پیش می‌رویم.

نفرت دشمنان ما از ما شدید است. خواسته آن‌ها نابودی کامل ماست، و بنابراین، با محاسباتی سرد، نقشه‌های خیانت‌بار می‌کشند تا ما را به سوی تباهی، بدبختی و در نهایت مرگ رهنمون کنند. آن‌ها تلاش می‌کنند ذهن انسان را به اسارت بگیرند، هر پنجره‌ای را که قادر به عبور نور معرفت حقیقی است — که باعث می‌شد شخص عظمت و ارزش خود را درک کند — مسدود کنند. آنها ذهن را متقاعد می‌کنند که خود را ارزان بفروشد، به اصطلاح، برای یک جواهر درخشان. این دشمنان موجوداتی غیرشخصی نیستند. آنان چهره و نام دارند و به همان جنس و نوع تعلق دارند. حیله‌گر و بی‌وجدان‌اند و بی‌وقفه برای رسیدن به هدف خود تلاش می‌کنند. آنان با تمام نژاد بشر و نیز با تکتک انسان‌ها می‌جنگند. ما تقریباً به دست آنان مغلوب شده‌ایم؛ بشریت زیر سلطه آنان قرار دارد، اگر نه به‌طور کامل، دست‌کم تا اندازه زیادی.

در طول قرن‌ها، شمار قابل توجهی از مردم به سمت این دشمنان ما رفته‌اند، یا داوطلبانه یا به این دلیل که توسط آن‌ها فریب خورده‌اند. برخی از این افراد اکنون خود را تحت قدرت مستقیم این دشمنان می‌یابند، به آن‌ها خدمت می‌کنند، کار آن‌ها را انجام می‌دهند و نقشه‌هایشان را تسهیل می‌کنند. در عوض، اغلب در این زندگی مادی توسط آن‌ها کمک می‌شوند. برای مثال، ممکن است به راحتی شغل پیدا کنند، یا بر دیگران تسلط یا ثروت به دست آورند. اما، اگرچه چیزهای مادی دارند، صلح ندارند، بنابراین در پایان نمی‌توانند واقعاً از آنچه دارند لذت ببرند و رضایت یابند. در واقع، آن‌ها در خطر زندگی می‌کنند، در حالتی عمیق و دائمی از ترس. «زیرا اربابانشان نسبت به انسان‌ها کینه‌ای عمیق دارند؛ و اینان نزد آن اربابان چیزی جز ابزاری برای استفاده نیستند — ابزاری که پس از برآوردن مقصود، چنان‌که غالباً نیز چنین می‌شود، کنار افکنده می‌شود.

با این حال، افرادی بوده‌اند که این دشمنان پنهان ما را کشف و افشا کرده‌اند، افرادی که وسعت حیله‌گری آن‌ها و همچنین درجه سلطه‌شان بر جهان را دیدند. این افراد مقاومت در برابر آن‌ها را انتخاب کرده‌اند، نه مرعوب قدرت آن‌ها و نه هراسان از تلاش یا خطر مرتبط — زیرا همه این‌گونه افراد ناگزیر خود را هدف فشار و اجبار خاصی خواهند یافت. در این نبرد هراس‌انگیز، ترجیح می‌دهند ایستاده مقاومت کنند و بمیرند تا اینکه تسلیم شوند. چنین افرادی، به نظر من، قهرمانان راستین هستند، که سختی خط مقدم را تحمل می‌کنند تا شرایط را برای ما که در عقب هستیم کمی آسان‌تر کنند. تعداد خوبی از آن‌ها دشمنان ما را شرمسار کرده‌اند، در مبارزه تکتک آن‌ها را شکست داده‌اند — و باعث لرزیدن آن‌ها از ترس شده‌اند. زیرا آنچه دشمنان ما بیشتر از هر چیز از آن هراس دارند این است که باقی بشریت از این پیروزی‌ها باخبر شود، و دیگران از این مثال پیروی کنند.

بنابراین، دشمنان ما نه تنها از ما نفرت دارند، بلکه از ما می‌ترسند — نه به خاطر آنچه اکنون هستیم، بلکه به خاطر آنچه می‌توانیم بشویم. یعنی آن‌ها به دلیل پتانسیل و ظرفیتی که به مراتب از خودشان فراتر است، از ما نفرت داشته و می‌هراسند. هر یک از ما در میدان نبرد، جنگ می‌کنیم و پیروزی و شکست به صورت فردی رخ می‌دهد. و اگرچه یک رزمنده پیروز، که خود را از تأثیر دشمن رها ساخته، قادر به راهنمایی ماست، اما اشتیاق حرکت به پیش به خود ما بستگی دارد. ما باید به عنوان جنگجو، اراده مبارزه را فراهم کنیم. همین که این اراده حاضر شد، کمک حاضر است، کمکی نیرومند. پدر پائسیوس به راستی جنگاوری از این دست بود.

عشای ربانی و محوریت مسیح

و عیسی آمده، با ایشان سخن گفته، فرمود: ... اینک من هر روزه تا انقضای عالم با شما هستم. — متی ۲۸: ۱۸، ۲۰

پدر پائسیوس همواره تأکید می‌کرد که مسیح خدا همه چیز است، و خودش تنها شاگرد اوست. به همین دلیل همیشه سعی می‌کرد پنهان بماند، و نه جلال شخصی می‌جست و نه پیروان. پدر به راستی توانایی‌های بسیاری داشت، اما تنها دغدغه‌اش این بود که کسانی را که به او روی می‌آورند، از شخص خودش دور کرده و تنها به سوی مسیح رهنمون کند.

از آنجا که من تحت تأثیر شیوه تفکر هندو بودم، که در آن هر گورو سعی می‌کند خود را به عنوان خدای مجسم تصویر کند، در ابتدا در فهم خود سردرگم بودم؛ اما، به برکت دعاهای پیر، دریافتم که شخص عیسی مسیح در مرکز همه چیز است. مسیح منبع زندگی و نیروی پدر پائسیوس بود. یکبار از او در این باره پرسیدم، به من پاسخ داد: «فرزندم، من فقط یک انسانم. به مسیح دعا می‌کنم و او پاسخ می‌دهد. اگر فیض او مرا رها کند، من فقط یک آواره دیگر در خیابان‌های اومونیا خواهم بود.» و این دقیقاً چیزی است که مسیح در انجیل اعلام کرده است: آمین آمین به شما می‌گویم، هر که به من ایمان آرد، آن اعمالی که من انجام می‌دهم او نیز انجام خواهد داد و اعمال بزرگتر از اینها خواهد کرد. و در جای دیگر: بدون من هیچ نمی‌توانید کرد.

در آغاز، به کاهنان کلیسا با تردید و سوءظن نگاه می‌کردم. به خودم می‌گفتم «پدر پائسیوس یک قدیس است و هدایای روحانی بسیاری دارد، اما یک کاهن معمولی و سنگین‌وزن محله چه نوع قدرت روحانی

دارد؟ آیا او واقعاً می‌تواند مانند پدر هدایای روحانی عطا کند، یا در واقع شخصیتی کاملاً پایین‌تر است؟» پاسخ این پرسش‌ها به موقع به من داده شد، زمانی که یکبار در میان جمعیتی بزرگ در یک کلیسای محلی معمولی، عشای ربانی دریافت کردم.

روزه گرفته بودم، اعتراف کرده بودم و طبق معمول قبل از عشای ربانی دعاهایم را گفته بودم، اما این بار، وقتی کاهن عشای ربانی را در دهانم گذاشت، احساس کردم خود مسیح تمام وجودم، جسم و جانم را فرا گرفته است. مسیح خالق، با من که ساخته دست او بودم، به صمیمیت و عمقی بیشتر متحد شد که برای دو نفر در این جهان ممکن نیست. مردم از نظر جسمی با مرزهای پوست خود از هم جدا می‌شوند. حتی یک جنین نیز با دیواره پوست تازه شکل‌گیرنده خود از مادرش جدا است. اما مسیح، در سطحی عمیق‌تر، در اتحادی یگانه با من یکی شد. خون او به معنای واقعی با خونم در آمیخت؛ بدن او به معنای واقعی با بدنم جوش خورد، چنانکه دست‌هایم، پاهایم، چشمانم و تمام اجزای دیگر بدنم اعضای بدن مسیح شده بودند.

آرامش دل‌نشین او سراسر روح مرا فرا گرفت و آن را در حالت شگفتی به جست‌وخیز شادی واداشت. پس از گذشت قرن‌های بسیار — و پس از آنکه مرتکب گناهان بسیاری شده بودم — مسیح خدا با فروتنی غیرقابل وصفی فرود آمد و به طور ملموس در درونم سکنی گزید و برای مدتی کوتاه مرا حامل‌خدا (تئوفوروس) ساخت. من از حضورش که در ذهن، روح و جسم آشکار بود، در بهت و احترام فرو رفتم. چگونگی رخ دادن این امر فراتر از درک من بود، اما آن‌گاه دانستم که چنین اتحادی با مسیح ممکن است و همیشه خواهد بود.

چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم که دیگر نتوانستم ایستاده بمانم. پس به جایگاه خود رفتم، جایی که می‌کوشیدم اشک‌های شیرین شادی را که از یکی شدن با مسیح در من برمی‌خاست، فرو نگه دارم؛ همان مسیحی که محبت عظیمش شکاف وجودی میان طبیعت الهی و طبیعت انسانی را پل زده است. نزدیک به دو هزار سال پیش، خداوند بسیار شیرین ما عیسی فرمود: «هر که جسم مرا بخورد و خون مرا بنوشد، در من ساکن است و من در او.» و هان، در این روز، پیوند من با خدا، تحقق شخصی، اما غیرقابل درک آن کلمات بود. و بار دیگر، مسیح برای همیشه به ما می‌گوید چرا فروتنی می‌کند تا در این رمز با ما متحد شود: هرکه گوشت مرا بخورد و خون مرا بیاشامد، حیات جاودانی دارد و من او را در روز آخر برخواهم خیزانید. با نگاه به روز آخر و حیات ابدی، مسیح آن‌قدر ما را دوست دارد که این پیشکش بزرگ را به ما داده است، زیرا می‌خواهد که ما حتی در الوهیتش نیز مانند او شویم، و با او تا ابد زنده بمانیم.

عشقی همه‌گیر برای همه ما، در هر نسل، کلمه خدا را بر آن داشت تا انسان شود، ما را دوستان و برادران خود بخواند، راه را به سوی خداگونه‌شدن (تئوسیس) با رستاخیز خود بگشاید، و خود را در هر آیین الهی به ما به طور آزادانه و فراوان ارائه دهد. عیسی مسیح، همان دیروز و امروز و تا ابدالآباد، به عنوان خدای کامل همه چیز را به کمال انجام داد. یعنی مسیح کار نجات بشر را یکبار و برای همیشه به انجام رساند، تا نیازی به مکمل‌ها، اصلاحات یا تعدیل‌ها با گذشت زمان نباشد. رمزهای حیات‌بخش و مؤثری که مسیح بنیاد نهاد، برای دو هزار سال در کلیسا حاضر بوده‌اند و حیات ابدی را به مؤمنان می‌بخشند. و در روز آخر، کسانی که این راه حیات‌بخش را شناختند اما از پیروی آن غفلت ورزیدند، بدون دفاع خواهند بود.

این تجربه مرا به حقیقت تعالیم کلیسا واقف ساخت: مسیح سر کلیساست، سرچشمه زندگی او، و مرکز عبادت آیینی او. با نزول روح القدس، کلیسا تحت نظر رسولانی گرد آمد که مسیح آنان را تقدیس کرده بود تا خادمان رازهای او باشند. از طریق انتصاب به کاهنی، این برکت ویژه برای برگزاری رازهای مسیح، نسل به نسل بدون گسست یا وقفه به کاهنان کلیسا منتقل شد.

یک کاهن می‌تواند راز آیین الهی را برگزار کند حتی اگر قدیس نباشد، اما یک قدیس که کاهن نیست نمی‌تواند چنین کند. برای مثال، پدر پائسیوس، که کاهن نبود، نمی‌توانست رازهای مسیح را برگزار کند، حتی اگر می‌توانست هزاران معجزه انجام دهد. او گردن مقدسش را برای راز اعتراف زیر اپیتراخیل کاهن خم می‌کرد، و با اشتیاق منتظر می‌ماند تا کاهن آیین الهی را برگزار کند تا او بتواند عشای ربانی دریافت کند. همانند کودکی شیرخوار که زندگی را از شیر مادرش دریافت می‌کند، پیر نیز زندگی را از فیض الهی رازهای کلیسا، مادر همه مسیحیان، دریافت می‌کرد. او نیز محصول کلیسای ارتدکس بود، یکی از درخشان‌ترین فرزندان، که در شخصیتش فضایل و قدرت مسیح که او را تقدیس کرده بود می‌درخشید. به راستی خدا در قدیسان خود شگفت‌انگیز است.

آیین‌های مقدس مسیحی و جادو

با تجربه شخصی هم آیین‌های مقدس مسیحی و هم جادو، می‌توانم تأیید کنم که در عشای ربانی یا دیگر آیین‌های مقدس ایمان مسیحی هیچ چیز جادویی وجود ندارد. آیین‌های مقدس با قدرت مسیح انجام می‌شوند و نیازمند مشارکت آگاهانه و داوطلبانه هستند. برای اینکه مسیح در درون آیین‌های مقدس الهی عمل کند،

دریافت‌کننده باید آگاهانه خواهان مشارکت در آیین باشد: باید مشتاق آن باشد و لازم است با مبارزه شخصی برای آن آماده شود. به همین دلیل است کسانی که از روی عادت و با بی‌تفاوتی به آیین‌ها نزدیک می‌شوند، تغییر بسیار کمی را تجربه می‌کنند، اگر اصلاً چیزی تجربه کنند. اما وقتی شخصی اشتیاق خود به خدا و موافقتش برای اتحاد با او را با زحمت کشیدن برای توبه صادقانه نشان می‌دهد، خدا در مقابل، به اندازه و درجه‌ای که می‌داند برای روح آن شخص سودمند است، به توبه‌کننده راستین نزدیک می‌شود.

اهمیت مشارکت آگاهانه در آیین‌های مقدس مسیح را می‌توان در پاسخ پیر به مردی دید که نابخردانه به دریافت مکرر عشای ربانی فخر می‌فروخت. آن فرد گمراه با غرور فکر می‌کرد که مقدس شده است، چون هفته‌ای دو تا سه بار عشای ربانی دریافت می‌کرد. پیر به او گفت: «ببین، اینکه چقدر مرتب عشای ربانی دریافت می‌کنی چندان مهم نیست. آنچه مهم‌تر است این است که چگونه خودت را آماده می‌کنی و پس از آن، چقدر به مسیحی که در درونت زندگی می‌کند توجه می‌کنی. اگر مردم فقط با دریافت مکرر عشای ربانی تقدیس می‌شدند، آنگاه تمام کاهنایی که هر یکشنبه و در طول هفته عشای ربانی دریافت می‌کنند، قدیس می‌بودند.»

تجربه‌ای از خدا، «که در همه جا حاضر است و همه چیز را پر می‌سازد»

یکبار این برکت بزرگ را یافتم که پدر پائسیوس را با ماشینم به جایی برسانم. گاهی، در حضور سادگی بی‌آلایشش، مهربانی طبیعی‌اش، حس طنز و فروتنی بزرگش، خودم را فراموش می‌کردم و در یک خودمانی‌ای که مرز بی‌پروایی بود، غرق می‌شدم. پیر را صرفاً به عنوان پدرم می‌دیدم، و لحظه‌ای فراموش می‌کردم که خدا پیوسته در درونش ساکن است، و او، به عنوان یک حامل‌خدا، به دورترین مرزهای وجود انسانی دست یافته است. فراموش می‌کردم که چگونه با یک کلمه می‌توانست ارواح پلید را بیرون کند و بیماری‌های لاعلاج را ناپدید سازد، چگونه چهره‌اش مانند خورشید در برابر من می‌درخشید، و بقیه رشته بی‌پایان هدایایی که روح القدس او را با آنها آراسته بود. پس در آن روز، در فراموشی جسورانه‌ام، پرسیدم: «پدر، درباره خدا به من بگو. او چگونه است؟ با من صحبت کن.»

پدر سخنی نگفت، بنابراین من به سادگی به رانندگی در جاده کوهستانی پرپیچ در سکوت ادامه دادم. ناگهان، شروع کردم به احساس حضور خدا در همه جا: در ماشین، در تپه‌ها و تا دورترین کهکشان‌ها. او «در همه جا حاضر و همه چیز را پر می‌ساخت»، بدون اینکه با هیچ یک از آنها یکی شمرده شود. در

همه چیز نفوذ داشت، بدون اینکه با چیزی آمیخته یا در هم آمیخته شود. چون روح است، خدای جاودان در کیهان مادی نفوذ داشت، بدون اینکه هرگز با ماده متغیر یکی شمرده شود. خدا که روح است، در ابدیت زمان حال بی‌نهایت، شامل گذشته، حال و آینده، ساکن بود. این مرا به یاد چیزی انداخت که زمانی در آثار قدیس یوحنا دمشقی خوانده بودم: «پس ما به خدای واحد ایمان داریم: مبدأی یگانه، بی‌آغاز، آفریده‌نشده، زاده‌نشده، فسادناپذیر و جاودان، ازلی، نامتناهی، نامحدود و بی‌کران، دارای قدرتی بی‌نهایت، بسیط و غیرمرکب، غیرجسمانی، بی‌دگرگونی، بی‌انفعال، تغییرناپذیر و دگرگون‌ناشدنی، نادیدنی، و سرچشمه نیکی و عدالت، و نور عقل.»

در واقع، قدرت او در همه جا حاضر است، اما فراتر از هر ادراک و فراتر از دسترس تلاش‌های متکبران انسانی برای کشف آن است، و تنها زمانی می‌تواند شناخته شود که خود را آشکار کند. این قدرتی است که درختان، کوه‌ها، ستارگان و خود انسان را به وجود آورد و آنها را حفظ می‌کند. در یک لحظه، این قدرت می‌تواند همه آنها را بدون هیچ هیاهو، هیچ آشوب یا هیچ مقاومتی ناپدید کند، به آسانی که با یک کلیک کلید برق، اتاقی کاملاً روشن در تاریکی مطلق فرو می‌رود.

همزمان، در دلم احساس کردم که قدرت قادر مطلق خدا نیز بی‌نهایت نجیب است، با ظرافتی که هرگز نمی‌گذارد قدرت یا حضورش بر کسی فشار بیاورد. اگرچه او به ما بسیار نزدیک است، نادیده باقی می‌ماند، تا ما حتی با حضورش نیز احساس سنگینی یا اجبار نکنیم، زیرا او به هیچ وجه نمی‌خواهد ما را محدود کند، بلکه می‌خواهد کاملاً آزاد باشیم تا آنچه می‌خواهیم انجام دهیم. او نه تنها از مجبور کردن ما از طریق ترس، قدرت و قوت پرهیز می‌کند، بلکه حتی از تحت تأثیر قرار دادن ما با زیبایی‌اش، عشقش و شیرینی مقاومت‌ناپذیر حضورش نیز پرهیز می‌کند. او این کار را از روی احترامی ناشناختنی برای آزادی انسان انجام می‌دهد. البته، او با عشقی آتشین ما را دوست دارد و می‌خواهد ما را به سوی خود جذب کند، و به راه‌های متعدد دیگری متوسل می‌شود که حکمت بی‌حد و مرز، توجه شخصی و مراقبت عاشقانه و لطیف او را برای هر یک از ما آشکار می‌کند. در واقع، وسعت جهان‌آفرینی که او بر آن نظارت می‌کند، به هیچ وجه از عشق و توجه‌اش به ما نمی‌کاهد. در مقابل، او عشق ما را می‌جوید، اما طلب نمی‌کند، عشقی که تنها با آزادی کامل یافت می‌شود.

روح در حضور خدایی که چنان ساده، و در عین حال چنان مرموز است، چنین شادی، آرامش و آسودگی احساس می‌کرد. اکنون می‌فهمیدم که یکی از پدران کلیسا چه منظوری داشت وقتی نوشت که خدا چگونه برای کسانی که او را دوست دارند همه چیز می‌شود: خوراک، پوشاک، آرامش، تسلی، معرفت، قدرت و

همه چیزهای دیگر. امید به اینکه وقتی بمیرم، نزد او زندگی خواهم کرد، چنان شادی‌ای برایم آورد که مشتاق مرگ بودم اگر مرگ به معنای بودن با او بود. در همان حال، می‌ترسیدم که گناه و رذایلم مرا برای همیشه از او جدا کند.

چگونه می‌توانستم از عشق سوزان خدا متأثر نشوم، عشقی که با وجود اینکه فضایل ما در حضور هدایای بیشمارش هیچ هستند، پایدار می‌ماند؟ او با وجود اینکه ما رذایل پلید بسیاری داریم که باید فقط انزجار برانگیزند، با لطافت ما را دوست دارد. حتی با اینکه در حضور سخاوت او بخیل، در حضور حکمتش حيله‌گر، در حضور مهربانی‌اش حریص و در حضور حاکمیتش مغرور شده‌ایم، او بر رذایل و حماقت ما شکیبایی می‌کند، ما را دوست دارد و می‌خواهد زیبایی، حکمت و قدرت به ما عطا کند. متأسفانه، ما هدایای خدا را رد می‌کنیم، زیرا در پایان، به اندازه‌ای که می‌خواهیم از هوس‌ها پیروی کنیم، این هدایا را نمی‌خواهیم، حتی با علم به نابودی‌ای که به آن رهنمون می‌شوند.

در آغوش خدا، از آرامشی عمیق پر شدم که همه ترس را بیرون راند. در کف دست قادر مطلق آرمیده، چیزی برای ترسیدن نداشتم، زیرا او همه چیز را با حکمت و عشق کامل می‌داند. درباره منشأ این جهان، مسیر آن در زمان و مقصد نهایی‌اش یقین احساس کردم. و شادمان شدم، زیرا می‌دانستم که در پایان او پیروز خواهد شد و مهربانی و قدوسیت او غالب خواهد آمد.

این حالت من زیاد طول نکشید — شاید حدود دو یا سه مایل در طول جاده کوهستانی پرپیچ — اما حالتی بسیار متمایز بود، جدا از دیگر حالت‌های تغییر یافته‌ای که فرد تحت تأثیر الکل، مواد مخدر، لذت، درد، پریشانی یا ترس تجربه می‌کند. گویی کسی پرده‌ای را از ذهن برداشت و به روح امکان داد که نه در جهانی متفاوت، بلکه در همان جهان — همان جهان به تمامیت — زندگی کند. مانند یک ناشنوا که ناگهان شروع به شنیدن صداهای جهان اطرافش می‌کند، مانند یک نابینا که ناگهان شروع به دیدن تصاویر و رنگ‌های این جهان می‌کند، که تاکنون نامرئی بودند، به همین ترتیب من نیز ناگهان شروع به حس کردن خدا در جهان کردم، با همه ثروت بی‌اندازه، زیبایی و معنایی که این حس در بر داشت. برای یک لحظه، از گور هوس‌هایم بیرون کشیده شدم و همان‌گونه که انسان می‌بایست زندگی کند، زندگی کردم. تصور می‌کنم در دوران پیشین چنین حسی میان فرزندان انسان شایع‌تر بود. در بهشت، پیش از آنکه حواس روحانی انسان به واسطه سقوط آسیب ببیند، آدم و حوا بدون شک حسی زنده‌تر از حضور خدا نسبت به من در آن زمان داشتند، چرا که کتاب مقدس نقل می‌کند که چگونه خدا را دیدند، شنیدند و با او سخن گفتند.

افسوس که پولک‌های ضخیم رذیلت اکنون چشمان روحانی‌ام را پوشانده و لجن گناه گوش‌های روحانی‌ام را بسته است.

قطعاً شایان توجه است که پیر به درخواست من برای شنیدن چند کلمه از او، با دعایی پرشور پاسخ داد که خدا را بر آن داشت تا حتی به موجودی بی‌چیز چون من چنین تجربه‌ای بی‌اندازه غنی و پر بار عطا کند. پیر چقدر باید مرا دوست می‌داشت که برایم این چنین پرشور دعا کرده باشد! راستی، سخاوت پیر در پیروی از سخاوت خداوند، خدا و نجات‌دهنده‌مان عیسی مسیح بود.

در نقطه‌ای، شروع کردم به گفتن آنچه احساس می‌کردم به پیر، اما او سخن نمی‌گفت و نمی‌خواست من نیز صحبت کنم. مانند یک احمق، به صحبت کردن ادامه دادم، گویی حیاط خلوت خودش را به او نشان می‌دادم.

حساسیتم به تدریج کاهش یافت و در نهایت ناپدید شد، اما این هدیه مرا بی‌نهایت نسبت به خداوندمان عیسی مسیح سپاسگزار ساخت. هر چند متناقض به نظر می‌رسد، من همزمان عمیقاً از کسی که به ما امکان داد او را پدر بنامیم سیراب شدم و تشنگی‌ای سیراب نشدنی نسبت به او داشتم؛ از شناخت خدای حقیقی بی‌نهایت شادمان و از فقدان کسی که ما را فرزندان خود می‌خواند، سخت اندوهگین بودم.

سخن پایانی

پس از همه آنچه رخ داده بود، در روح این آرزو زاده شده بود که تنها برای مسیح زندگی کنم، به روحانی‌ترین و متمرکزترین شکل ممکن؛ و بنابراین اشتیاقی به زندگی رهبانی داشتم. با این حال، مطمئن نبودم که توانایی آن را دارم. وقتی از پدر پائسیوس در این باره پرسیدم، گفت: «برخی افراد برای رهبانیت ساخته شده‌اند، برخی دیگر برای ازدواج، و دیگران می‌توانند هر دو راه را برگزینند. اما در مورد تو، تو می‌توانی راهب شوی یا ازدواج کنی. باید خودت انتخاب کنی که کدام به تو آرامش می‌دهد».

بدین ترتیب، این دو راه پیش رویم باقی ماند و برای چندین سال نتوانستم میان آنها انتخاب کنم. چهار بار تلاش کردم که راهب شوم — یعنی چهار بار جداگانه نوآموز رهبانی شدم — اما هر بار با مشکلاتی روبرو شدم. آخرین باری که نوآموز شدم، در یک جامعه بسیار روحانی بود که در فاصله‌ای کوتاه از پدر پائسیوس قرار داشت. وضعیتی ایده‌آل بود و من سرشار از سپاس بودم. در واقع، این بهترین دوره زندگی‌ام بود و پیشرفت روحانی بزرگی کردم، چنان که هرگز قبل از آن نداشته بودم. اما در نهایت به نظر می‌رسید که من هوس‌هایی دارم که مرا از ورود به این شیوه زندگی عالی و روحانی باز می‌دارد. و بنابراین مسیر را تغییر دادم و تصمیم به ازدواج گرفتم.

پیر همیشه، به هر حال، مرا دوست داشت. وقتی اندوهم را به دلیل ناتوانی در پذیرش زندگی رهبانی دید، به من گفت: «من همیشه تو را دوست خواهم داشت، و همسرت نیز چنین خواهد کرد، و فرزندان نیز؛ و من برای آنها دعا خواهم کرد».

و بنابراین من ازدواج کردم و صاحب فرزند شدم، و حرفه‌ای را انتخاب کردم. من در جهان به عنوان یک مسیحی ارتدکس زندگی می‌کنم و سعی می‌کنم، تا آنجا که ممکن است، زندگی‌ای پسندیده مسیح داشته باشم و در آیین‌های مقدس شرکت کنم.



پدر پائسیوس در حال ترک کوه آتوس برای دیدار با فرزندان روحانی، ۵ نوامبر ۱۹۹۳

خدا را شکر که تا زمان عزیمتش از این زندگی، توفیق حضور منظم در محضر پیر را داشتم. و تا به امروز، حتی یک روز نگذشته است که به او فکر نکرده باشم، و آن هم بارها. یاری‌اش همواره با من بوده، مرا به سوی خداوند راهنمایی کرده، و در بسیاری از دشواری‌هایم، چه عملی و چه روحانی، هنگامی که در تلاش برای پیروی از مسیح بوده‌ام، کمک کرده است. رابطه‌مان زنده است و، به باور من، تا ابدالابد ادامه خواهد یافت، همان‌گونه که او وعده داده بود.

یکبار، پس از جدایی طولانی، وقتی از دیدنش سرشار از شادی شده بودم، پیر که او نیز بسیار شادمان بود به من گفت: «این شادی در مقایسه با آنچه هنگام ملاقات در بهشت تجربه خواهیم کرد، هیچ است.» وقتی پیر از بهشت سخن می‌گفت، از روی تجربه سخن می‌گفت. این انسان بهشتی، این فرشته زمینی، هدیه‌ای از جانب خدا به عصر ما بود. او که مسیح را سرمشق خود قرار داده بود و مسیح در روحش شکل گرفته بود، مسیح را به ما نمایاند.

باشد که همگی از برکت او بهره‌مند شویم.

با اینکه اینقدر قاطعانه درباره رویدادهایی که در هند تجربه کردم سخن گفتم، مایلیم روشن کنم که عشق بزرگی به مردم هند پیدا کرده‌ام، و تنها آرزویم این است که بتوانم در فقر و درد عظیمشان به آنان کمک کنم. با بسیاری از مردم خوب هندو که دلسوز و نوع‌دوست بودند ملاقات کردم. پدر پائیسوس می‌گفت: «مردم هند عمق روحانی دارند، و از نظر روحانی بی‌قرارند. دلشان را با مهره و پیچ پر نمی‌کنند. مشتاق خدایند، اما در فریبی گرفتارند، شیطان آنان را فریب می‌دهد و فلج می‌کند. اگر هندی‌ها مسیح را با همان قلبی که دارند بشناسند، پیشرفت روحانی عظیمی خواهند کرد.» تجربیاتم مرا وادار می‌کند که به سنت روحانی آنان اعتراض کنم، نه به خود مردم. اعتراض من در نهایت اعتراض به شیطان است که پشت فعالیت‌های ماوراءطبیعی گوروها پنهان شده است. دعا می‌کنم که مسیح مردم هند را از استبدادی پلید رهایی بخشد و به سوی بهشت رهنمون شود. دعای قلبی من این است که آنان با ارتدکس آشنا شوند، که مسیح را بشناسند، و از چنگال نظام طبقاتی که سنت برهمنی آنان را در آن قرار داده است رها شوند، تا پیشرفت روحانی کنند و شادی را بشناسند.

پیوست

شهادت‌هایی از پدران روحانی ارتدوکس یونانی

شهادت‌هایی زیر درباره این کتاب و نویسنده آن، توسط پدران روحانی محترمی در یونان و قبرس نوشته شده است که با پدر پائسیوس کوه آتوس در تماس روحانی نزدیک بودند.

از متروپولیتن آتاناسیوس لیماسول، قبرس

درود

این کتاب، که توسط مردی عزیز بر دل من نوشته شده، رویدادهایی را توصیف می‌کند که شخصاً تجربه کرده است. بنابراین، حتی می‌توان گفت که او موظف بوده خاطراتش را ثبت کند، تا به کسانی که در جستجوی نور راستین هستند، که به دنبال حقیقت و اصالت در زندگی‌شان می‌گردند، کمک کند تا گم نشوند.

من نیز می‌توانم به آنچه نوشته شهادت دهم، زیرا شاهد عینی بسیاری از رویدادهایی بوده‌ام که توصیف می‌کند: از آنجا که در آن زمان در کوه مقدس زندگی می‌کردم، در رشد رابطه‌اش با پیر عادل، پدر پائسیوس نقشی داشتم. من پیش از این بسیاری از آنچه اینجا نوشته شده را می‌دانستم، اما با این وجود او را تشویق کردم تا آن را ثبت کند، تا از بین نرود.

با دیدن سودهایی که بسیاری از این کتاب برده‌اند، به راستی شادمان می‌شوم و نام خدا را که ما را شایسته دیدن قدیس دوران مان، پدر پائسیوس، از نزدیک کرد، متبارک می‌خوانم؛ و دعاهای او را برای همه ما طلب می‌کنم، تا همواره در نور حضور مسیح و عشق او زندگی کنیم.

با برکات من،

آتاناسیوس لیماسول^۱

مطران مقدس لیماسول

۲۳ مارس ۲۰۰۵

از آرحیماندریت تنوکلیتوس از صومعه مقدس قدیس آرسنیوس، یونان شمالی

دیدن چاپ نسخه ارزشمند کتاب «گورها، جوان و پدر پائسیوس» به زبان انگلیسی مرا بسیار خوشنود می‌سازد. موفقیتی که در دیگر کشورها — در یونان، روسیه، رومانی و جاهای دیگر — داشته، موفقیت آن در جهان انگلیسی‌زبان را نیز نوید می‌دهد. بسیاری از روح‌ها از آن بهره برده‌اند، و بسیاری بیشتر بهره خواهند برد.

رابطه دوازده ساله نویسنده با پیر مقدس، پدر پائسیوس، شاگردی‌اش نزد پیر و شاگردان نزدیکش، و اقامت طولانی‌اش در کوه آتوس، در خانه ریاضتی مقدس این برادری کاریزماتیک، به او کمک کرد تا مسائل ظریف، اما حیاتی روحانی را درک کند. برای یک ربع قرن، او عضوی آگاه از کلیسای ارتدکس بوده، در آغوش آن زندگی کرده و از رازهای مقدس تغذیه شده، و همیشه در جستجوی اتحادی نزدیک‌تر با خدا بوده است. من او را می‌شناسم و دوست دارم.

از آنجا که این کتاب ثبت تجربه شخصی اصیل است، باور دارم که می‌تواند مستقیماً با خوانندگان حقیقت‌دوست سخن بگوید و به آنان کمک کند تا ثروت روحانی، عمق و گستردگی، و شرافت روحانی ایمان ارتدکس را درک کنند. این ایمان یک ایدئولوژی یا فلسفه انسانی نیست، بلکه هدیه‌ای الهی به جویندگان حقیقت است.

از آنجا که نویسنده تجربیات شخصی از معنویت‌های شرقی، و — به برکت دعا‌های پیر مبارک پدر پائسیوس — از فیض روح القدس داشته است، در موقعیتی است که تفاوت‌های میان آنها را به وضوح و تمایز نشان دهد.

امیدوارم بخش دوم به همان اندازه ارزشمند کتاب، که بیشتر نظری است تا زندگینامه‌ای، نیز به موقع منتشر شود.

آرحیماندریت تنوکلیتوس

رئیس صومعه مقدس قدیس آرسنیوس ۲

واتوپدی، خالکیدیک، یونان

از راهب اعظم اوتیمیوس از کوه آتوس

نویسنده کتاب «گوروها، جوان و پدر پائیسوس» راهی دشوار را در جستجوی رابطه‌ای روحانی با خدای شخصی پیمود، و خود را در وعده‌های دروغین ادیان شرقی ناامید یافت. جستجوی او صادقانه بود، و بنابراین خدا او را رها نکرد، و تمهیدی فراهم آورد تا با کوه مقدس آشنا شود و با پدر پائیسوس ملاقات کند. او در پیر، مردی را یافت که در قالب مسیح ریخته شده بود. عشق او را احساس کرد و از دعا و راهنمایی‌اش یاری گرفت. سردرگمی ایدئولوژیکش برطرف شد، و دریافت که تنها خدای راستین و نجات‌دهنده، مسیحی است که انسان شد، و اینکه کلیسای ارتدوکس ننگهبان حقیقت مکشوف و فیض رستگاری‌بخش است.

همان‌گونه که در پی زندگی کردن حیات روحانی ارتدوکس بود، به خطرات و کمبود آگاهی‌ای که جوانان را تهدید می‌کند نیز اندیشید. با انگیزه همدردی برای آنان، تجربیاتش را به صورت کتاب با برکت پدر پائیسوس ثبت کرد. این اثر، که با سبکی پویا نوشته شده، علاقه خواننده را جلب می‌کند.

پدر اسحاق دست‌نوشته را همراه با برادرانش خواند و آنان نظرات خود را افزودند. آن را اثری سودمند یافتند، شایسته انتشار به ویژه برای کمک به جوانان. در واقع، بسیاری از افراد در سنین مختلف با کمک آن از رنج‌هایی که نویسنده متحمل شد اجتناب کرده‌اند. امیدوارم خوانندگان ترجمه انگلیسی از آن بهره برده و راه مطمئن منتهی به حیات ابدی را بیابند. آمین.

راهب اعظم اوتیمیوس

از برادری پیر اسحاق

خلوتگاه رستاخیز

کاپسالا، کوه آتوس